

راضیه درویش زاده
رمان ایستادم

ژانر: عاشقانه

به نام خدا

هیچگاه به خاطر "هیچکس" دست از

"ارزشهایت" نکش چون زمانی که آن فرد از تو دست بکشد، تو می مانی و یک "من" بی ارزش

=====

با صدای غرغرای مامان که داشت بجون من میزد سرمو از تو گوشه در اوردم

-جووونم مامان

صداش اومد: زمارو جووونم 3ساعته دارم صدات میکنم بسوزه همون گوشیت که

دیگه دیوونم کردی 24ساعت تو اون خراب شد دور گوشیتی

از تو آینه به خودم لبخند زدم ولی میتونستم قسم بخورم اگه مامانم با این وضع منو

میدید حتما میکشتم خنده ریزی کردم گوشیه انداختم رو تخت از رو تخت پریدم

پایین و اومدم بیرون

مامان داشت از پله ها میومد بالا با حرص و خشم نگام میکرد بدجور خندم گرفته بود

سریع سرمو انداختم پایین و با احتیاط از کنارش رد شدم هنوز 2پله بیشتر نرفته بودم

که صدای گوشیم اومد راه دارم روشن شد بی مکث برگشتم و بدو بدو رفتم سمت

اتاق صدای مامان اومد: آروم آروم استخون نیس گوشیه

زدم زیر خنده تو رو خدا مامان ما رو بین یه جوری حرف میزنه انگار من سگم

عجیبیب گوشیه از رو تخت برداشتم با دیدن اسم پیمان لبخندی رو لبم اومد سریع

جواب دادم: سلام پیمانیبی

پیمان هم با لحن خودم گف: سلام یلداایییی

اخمی کردم: مسخره میکنی

سریع گف: نه جون یلدا من غلط بکنم

نیشم شل شد: خوبیی؟ کجایی

پیمان: الان عالی شدم..خونه تو خوبی خانوم

سرحال گفتم: عالییییی

پیمان: خدا رو شکر..یلدا!!!

روی تخت نشستیم: جوون

پیمان: بریم بیرون!!

با حالت بدبختانه زدم تو سر خودم: پیمان تو که باز گفیی..بخدا نمیتونم پیام بیرون

مامانم یکم سختگیره

تو آینه واسه خودم زبون در آوردم

پیمان با لحنی که عصبانیت ازش معلوم بود اه بلندی گف

پیمان: یلدا دیگه داری خستم میکنی هر وقت میگم بریم بیرون همینو میگی خب یه

جوور راضیش کن دیگه

اخمی کردم: بدرک که خستت کردم اگه خسته شدی من که مجبورم نکردم برو..خب

چکار کنم قبول نمیکنه

صداش آرام شد: ببخشید یدیکه عصبی شدم..خب یلدا حق بده هر وقت بهت میگم

بریم بیرون میگی نه..بیا بریم جون پیمان

کلافه نگامو تو اتاق چرخوندم حالا چی بش بگم دروغ گفتم دیگه وگرنه مامان بیچاره
من چکار به بیرون رفتنه من داره

یدفعه صدای مامان اومد: یلدااااااااااا

هول شدم سریع گفتم: پیمان مامانم اومد فعلا

اجازه صحبت بش ندادم و سریع قطع کردم حالا خوبه صدای مامان از تو آشپزخونه
میومد انقد هول کردم

-بله مامااااااااااا

در باز شد مامان اخم کرده بود: چته داد میزنی

با تعجب گفتم: وا مگه تو آشپزخونه نبودی صدات خیلی از دور میومد

مامان: نخیر تو اتاق خواب بودم.. میگم یلدا تو اون لباس مشکیه منو ندیدی

-نچ

مامان حرفی نزد و از اتاق رف بیرون

از جام بلند شدم رفتم سمت آئینه تو آئینه دقیق به خودم نگا کردم خیلی خیلی خوشکل نیستم ولی 1دونه خیلی خوشکلم.. صورتی پُر با گونه های برجسته ولی جون خودم عملی نیستن ابروهای هشتی ونسبتا پهن چشای نسبتا بزرگ مژهای کوچیک که بزور با ریمل یه صفایی بشون میدم بینی کشیده لبای معمولی همه میگن شبیه بابام تعجبم در اینع که هیچیم حتی یه خال از بدنم به مامانم نرفته همیشه هم به شوخی بش میگم مامان نکنه من بچه ی تو نیستم و بابا بت رو دست زده همیشه هم با اخم وحشتناک بابا و خنده ریز مامان دهنمو میبندن..

خب از خانواد بگم که دوتا خواهر دارم یاسمن و یاسمین و 2تا داداش میلاد و امیر.. یاسمن 26سالشه از دواج کرده بخاطر کار شوهرش رفتنه اصفهان و یاسمین

23سالشه 1ساله ازدواج کرده میلاد و امیرم 20سالشونه بخاطر اینکه 2قلوان الان هردو باهم سربازین منم که از همه کوچیکترم 18ساله ساله آخر رشته نقشه کشی..بابامم که با عموم یه شرکت معماری زدن..مامانم که تو خونه کار میکنه تمام...

صدای آیفون اومد نگام رف سمته در حتما باز یاسمین لامصب سرتپهشو هم بزنی اینجاس انگار نه انگار ازدواج کرده من یکس که اصلا کمبودشو تو خونه حس نمیکنم..از اتاق اومدم بیرون بلهههه درست حدس زدم یاسمین بود

-یاسمین تو یهو تو خونه خودت کاری نداری

یاسمین که میدونست دارم شوخی میکنم سریع گف:نه دلتم تنگ شده بود واسه شما با حالت نمایشی ابرو هام پرید بالا:دل تنگ!!لامصب تو دیشب فرزاد به زور از اینجا بردت

صدای مامان اومد:یلدا ول کن بچمو مگه جا تو رو گرفته

نگامو به مامان که 3تا لیوان شربت آورده بود انداختم با دیدن شربت نعنا که یخای توش داشتن بهم چشمک میزدم چشام برق زد بدون اینکه جواب مامانو بدم پا تند کردم و لیوان شربتو برداشتم و یهو سر کشیدم مامان:آروم باش آروم ماله خودته چخبرته بچه لیوانو تا ته خوردم

یاسمین همونجور که مینشست رو مبل گف:همی کارا رو کرده که اقد شده

و دستشو از هم باز کرد یعنی خیلی چاقم

با حرص گفتم:زرمات تشنم بود

مامان شربتو یاسمین رو بش داد و گف:بیع انقد غرق موبایل شده بود نیومد آبم بخوره

ریز خندیدم

یاسمین: مامان یاسمن زنگ زد بم

مامان: اره به منم زنگ زد گف بیاید شیراز

-آخجون شیراز مامان بریم جون من پوسیدم تو خونه

مامان: حالا ببینم بابات چی میگه.. بعدشم تو که هی دمت به کولت با دوستات به

گشتی دیگه چی پوسیدی تو خونه.

مایوسانه گفتم: نه شیراز با گردش تو شهر فرق داره

مامان چشم غره ی بم رف با خنده گفتم: بخدا راست میگم

یاسمین پرید وسطه حرفم: اه بس کن یلدا چقد حرف میزدی خواستم یه چیزی بگم

یادم رف

باتعجب نگاش کردم: چته روانی خو حالا حرفتو بزن

یاسمین با ته خنده تو صداش گف: زرمار اقد زر زدی یادم رف

بعد یهو گف: ها یادم اومد.. مامان من واسه پنجشنبه شب خالینا رو خونه دعوت کردم

شما هم حتما بیاید

همونجور که داشتیم زیر ناخونامو تمیز میکردم: من میام حتما

مامان: الکی میگه.. ما نمیایم خسته میشی زیادیم

یاسمین اخمی کرد: نخیر شما حتما باید بیاید بدون شما که حال نمیده

مامان کلافه گف: آخه خسته میشی

یاسمین: نه اصلا.. قرار یلدا از صبح بیاذ کمکم مگه نه یلدا!!

با وحشت نگاش کردم: من!!! کی گفته

با دیدن قیافم یدفعه زد زیر خنده

مامان هم خندید و گف:حالا بچم سکنه میکنه

فهمیدم باز سر به سرم گذاشتن

یاسمین:الکی گفتم نمیری از ترس

با خنده کوفتی نثارش کردم.....

همونجور که دکمه های مانتومو میبستم تند تند از پله ها بالا می اومد باز صدای

گوشیم اومد جواب دادم

-ترانه پدرمو در آوردی اومدم دیگه

اما....

پیمان:کجا داری میری!!

اوخ اوخ حالا چه خاکی بریزم تو سرم سریع گفتم:دارم با مامانم و دوستم میرم بیرون

صدای پوزخندش اومد:واقعا!!مامانت مگه بیکاره

حرفی,نزدم خو آخه خیلی حرفه چرتی گفتم دارم با مامانم و دوستم میرم بیرون اه

صدای سردش اومد:خدافظ

سریع گفتم:پیمان

ولی قطع کرد با حرص دستمو اوردم پایین و بلند گفتم:اه

مامان که داشت از تو آشپزخونه میومد,بیرون پرسید:چی شد!!

بی حوصله گفتم:هیچی من برم مامان..فعلا خدافظ

رفتم سمتش ابراز احساسات زیاد

مامان: برو حواست به خودت باشه

-چشم

از خونه زدم بیرون تو فکر پیمان بودم شاید حق داشت ولی منم حق داشتم
میترسیدم

از بیرون رفتن با پسرا میترسیدم کلا از نزدیک شدن به پسرا میترسیدم و این
برمیگشت به 9سالگیم و اتفاقاتی که برام افتاد..از یاداوریش حالم بهم خورد سرمو
تند تند تکون دادم صدای شاد و سروحال ترانه اومد: یلدا!!! جوووونم
برگشتم به زور لبخند زدم ولی ترانه زرنگ تر از این حرفا بود که نفهمه خندم با خنده
همیشگی فرق داره

ترانه نگران نگام کرد: چته یلدا!!!

در برابر ترانه نمیتونستم ساکت بمونم سرمو پایین انداختم: بریم یه جا بشینم تا بت
بگم

ترانه آروم گف: بریم

در سکوت سوار ماشین شدیم و رفتیم کافی شاپی که همیشه میرفتیم

تا نشستیم ترانه نگاه نگرانشو بهم دوخت

لبخند تلخی زدم: بازم پیمان بهم گف بریم بیرون

ترانه پوفی کرد دستمو که رو میز گذاشته بودم رو گرف و با لحن مهربونی گف: یلدا تا
کی میخای با این ترس همراه باشی چرا با خودت نمیشینی و فکر کنی یلدا تو اون
موقع 9سالت بود ولی الان 18سالته میدونی چقد بزرگ شدی..دیگه الان کسی
جرعت نداره بهت نزدیک شه

با عجز گفتم: میدونم ترانه بیش از 10 بار این حرفا رو واسه خودم گفتم هر شب
راضی میشم که پیمان فرق داره.. ترانه من پیمان رو دوست دارم دلم نمیخاد ناراحتش
کنم ولی هر وقت میگه بریم بیرون دست و دلم میلرزه که بش بگم باشه. ترانه ببین
میگم دوستش دارم ولی همش در حال دعوام باهاش تا باهام حرف میزنه باهاش دعوا
میکنم میگه خسته شده

نگران به ترانه نگا کردم: نکنه تنهام بزاره ترانه

ترانه لبخندی زد: نه دیوونه این پیمانی که من دیدم انقد دوست داره که فکر تنها
گذاشتند به ذهنشم نمیخوره

با این حرفه ترانه ته دلم اروم شد ولی هنوز نگران بودم.. پیمان با ناراحتی گوشیه
روم قطع کرد

صدای ترانه از فکر بیرنم آورد: یلدا

سرمو تکون دادم: هووم

لبخندی زد: انقد فکر نکن دیگه همه چی درست میشه مطمئن باش

زیر لب: خدا کنه

ترانه: حالا بخند ببینم بخند دیوونه.. نگا قیافشو بابا پیمان مال خودته نترس

لبخندی رو لبم اومد: زرمار دیوونه

زد زیر خنده رو کرد سمت گارسون اشاره ی بش کرد

گارسون اومد سمتمون

گارسون: بفرماید

ترانه: 2 تا بستنی 4 اسکویی لطفا

گارسون: چه طعمی

سریع گفتم: یکیشون 4 تاش کاکائویی باشه

ترانه: دو تاشون کاکائویی باشه

گارسون رو برگه ی نوشت: دیگه چیزی میل ندارید

ترانه: نه ممنون

گارسون که رف ترانه گف: من نمیدونم تو انقد کاکائو میخوری چرا جوش نمیزنی

با لحن سرافرازی گفتم: چون من خاصم

ترانه قیافشو کج کرد: خودشیفته

بلند زدم زیر خنده ترانه چشاشو درشت کرد و گف: زرمار دهن گشاد ابرومون رو بردی

خندمو خوردم... بستنیامون رو خوردیم با هم زدیم بیرون دقیقا تا ساعت 9 داشتیم تو

خیابونا ول میگشتیم

با کلید در خونه رو باز کردم رفتم داخل مامان و بابا تو پذیرایی نشسته بودن

بلند سلام کردم

مامان: سلام چه عجب اومدی

با شیطنت گفتم: حالا بد کردم اومدم

بابا برگشت سمتم نیشم شل شد: به سلام بابا جونم خوبی

بابا لبخندی زد: سلام

همین فقط سلام کلا بابام کم حرفه و خیلی کم با ما حرف میزنه

چشمکی به مامان زدم و رفتم تو اتاق سریع شماره پیمان رو گرفتم جواب نداد دوباره گرفتم دوباره و دوباره اما..جواب نداد

خسته تو آینه به خودم نگا کردم با حرص گفتم:چرا انقد نفهمی یلدا؟؟چرا نمیفهمی هر چی بود گذشت تو دیگه بزرگ شدی..دیگه اون یلدا 9ساله نیستی که سیاوش بتونه اذیتت کنه..

با عجز گفتم:بابا دیگه اصن سیاوشی تو کار نیست

جونى تو پام نموند همونجا جلوی آینه نشستم اشکام آروم رو گونم سر خوردن دستمو رو دهنم گذاشتم هق هقمو خفه کردم که صدام بیرون نره

به قابی که نوشته بود خدا نگا کردم بلند شدم قابو تو بغل گرفتم رو تخت دراز کشیدم قابو رو سینم فشردم آروم چشامو بستم...

****فصل 2****

–نه تو رو خدا سیاوش من میترسم

سیاوش لبخند زشتی زد:چرا خوشکل ترس که نداره بیا تو بغلم

جیغ زدم هق زدم:نه تو رو خدا اذیتم نکن

با یه حرکت کشوندم سمت خودم محکم بغلم کرد تو بغلش دستو پا میزدم:نه تو رو خدا سیاوش نکن

دستشو روی موهام کشید صورتشو بهم نزدیک کرد از ته دل جیغ زدم

چشامو با وحشت باز کردم روی تخت نشستم دستمو رو صورتم گذاشتم زدم زیر گریه تمام بدنم داشت میلرزید از جام بلند شد نگام رف سمت قاب عکس اسم الله کنار تخت زانو زدم سرمو رو قاب گذاشتم

با عجز گفتم: خدایا غلط کردم خدایا بچه بودم نکنه منو مقصر میدونی خدا جونم تو که میدونی من دوست نداشتم سیاوش اذیتم میکرد تو که میدونی مگه نمیگن تو همه چیو میبینی پس چرا منو نمیبینی چرا 9ساله دارم زجر میکشم چرا اون موقع به دادم نرسیدی چرا وقتی سیاوش تهدیدم میکرد به دادم نرسیدی خدا چرا!!

انقد حرف زدم که نفهمیدم کی دوباره خوابم برد ولی این دفعه بدون هیچ کابوسی تا صبح خوابیدم..

با صدای زنگ گوشیم چشممو باز کردم خواستم سرمو تکون بدم که درد بدی تو گردن پیچید..دستی که زیر سرم بود بی جون بود به سختی از جام بلند شدم خودمو رو تخت انداختم دستمو کشوندم گوشیو برداشتم

-بله

صدای یاسمن تو گوشم پیچید: سلام نامرد یوقت یه زنگ نزنه به منااا میان میگیرنت اخه به تو هم میگن خواهر کثافت تا زنگ نزنم بش زنگ نمیزنه

با لذت به صداش گوش میدادم آخ که چقد من دلم تنگه این صدا و حتی خود صاحب صدا بود

-یاسمن

با حرص گف: درد یاسمن

خندام گرف: دلم واسه ات تنگه یاسمن

بغض کردم همینجور بودم هر وقت دلم از یه چیزی گرفته یاسمن یا مامانو یاسمین باهام حرف میزنن بغض میکنم

یاسمن مهربون شد: منم دلم تنگته.. یلدا به مامانو بابا بگو بیاید اصفهان

-امشب خونه یاسمین دعوتیم با خالینا بزار سر صحبتو باز میکنم تو نگران نباش
امسال هم همگی میوفتیم بجونت

صدای خندش اومد:بیاید چه بهتره..یلدا صبر کن نسترن میخاد باهات حرف بزنه
-باشه..راستی حامد خوبه

یاسمن:شکر خوبه..گوشی

صدای ناز و بچگونه نسترن تو گوشی پیچید:الو آله یدا بیا پیسم دلم بلات تنگه (الو
خاله یلدا بیا پیسم دلم برات تنگه)

با ذوق گفتم:اوخ خاله به قربون اون دل تنگت چشم خاله چشم همی فردا میام
پیشتون

صدای جیغ نسترن اومد:ماما آله فلدا میاد (ماما خاله فردا میاد)

صدای یاسمن اومد:خوبه بگو مامانجون باباجونو راضی کن

نسترن:آله مامان جون و بابا جون رو لاضی تون بیا باسه (خاله مامانجون و باباجون
رو راضی کن بیا باشه)

لبخندی زدم:چشم خاله چشم..تو خوبی خاله

نسترن:آره خوبم.. آله یدا من بلم تاتون ندا تونم (اره خوبم..خاله یلدا من برم کارتون
نگا کنم)

-برو خاله فدات شه حواست بخودت باشه تا من پیام

نسترن:چشم آله زود بیا.أداپظ (چشم خاله زود بیا..خدافظ)

-چشم خاله..خدافظ

یاسمن:خب با من کار نداری یلدا

-نه قربونت برو..حواست به خودتون باشه

ياسمن:باشه تو هم حواست بخودت باشه من منتظر تونم حتما بيايد..به مامانیا سلام برسون

-چشم..به حامد سلام برسون

ياسمن:باشه..خدافظ

-خدافظ

قطع کردم برگشتم تو آيينه نگا کردم لبخندی زدم گوشيو بالا اوردم درست رو به رو صورتم برا پيمان تايپ کردم:هووی آقای بداخلاق کجایی!!

فرستادم ولی جوابی نیومد اخمی کردم سریع تايپ کردم:پيمان جواب بده و پشت بندش زنگ زدم بهش ولی جواب نداد

نگاهی به گوشي انداختم بدرک اگه ديگه من زنگ زدم بهت

گوشيو رو عسلی گذاشتم بلند شدم دستو صورتمو شستم و رفتم پايين مامان تو آشپزخونه بود

-صبح بخير

با اينکه با ياسمن حرف زدم ولی از اينکه پيمان جواب نداده بود گرفته بودم

مامان:صبحت بخير چته گرفته ای

ای بابا من نمیتونم 2دقيقه تو خودم باشم سریع مامان میفهمه

فقط گفتم:کجا تو خودمم..

واسه منحرف کردنه مامان از بحث خودم گفتم:ياسمن زنگ زد

مامان يکم نگام کرد و بعد گف:چی گف!!

-گف مامان بابا رو راضی کن بیاید اینجا

مامان لبخندی زد:اتفاقا به بابات گفتم

لقمه رو به دهنم نزدیک کردم:چی گف!!

مامان گیج نگام کرد:چه عجب ذوق زده نشدی

لبخندی زدم:حالا بده جیغ نزدم

مامان دقیق نگام کرد:چیزی نگف ولی فک نکنم کاری داشته باشه

الکی با ذوق گفتم:ایوول خوبه امشب به یاسمینا هم بگیم

و سریع از جام بلند شدم

مامان:کجا

همونطور که از آشپزخونه بیرون می اومدم گفتم:گشتم نبود زیاد

صدای مامان اومد:اول صب چی خوردی که گشتم نیست

جوابی ندادم باز رفتم تو اتاق کلا تو خونه کاری نداشتم و بیشترین کارم خوردن غذا

و باز رفتن تو اتاق به گوشی نگا کردم خبری نبود کلافه به دورور نگا کردم حرصم

گرفت با حالتی جنون آمیز تمام وسایل تو اتاق رو وسط اتاق ریختم تمام لوازم آرایش

رو با یه حرکت ریختم زمین رو تختی رو با تمام امکانات روش با یه حرکت ریختم

وسط اتاق در کمد رو باز کردم تمام لباسا رو ریختم تو بیرون کارم که تمام شد دقیقا

وسط اتاق نشستم حالم بهتر شده بود مث دیونه ها لبخندی رو لبم اومد یه آن

ترسیدم نکنه واقعا دیوونه شدم آخه خیلی حرکاتم غیر معمولی بود

دستی رو صورتم گذاشتم اروم گفتم:دیوونه شدم

با صدای خفه گوشیم دست از فکر برداشتم با ذوق از اینکه پیمان باشه سریع شروع
وسایلو کنار زدم آخر پیداش کردم ولی قطع شده بود قفل گوشیه باز کردم نیشم شل
شد خودش بود سریع زنگ زد

جواب داد ولی لحنش سرد بود:الو

نیشم بسته شد:پیمان!!

با همون لحن قبلی گف:کاری داشتی!!

با تعجب گفتم:پیمان چته چرا اینجوری حرف میزنی!!

پیمان:هیچی خواب بودم زنگ زدی

با تمسخر گفتم:ها خواب بودی بیدار شدی انقد سگ شدی

عصبی گف:درست صحبت کن یلدا

منم عصبی گفتم:من حرف زدنم همینجور تو معلوم نی چته

صداش رفت بالا:منم چمه!! تو چه مرگته؟؟ تا بهت میگم بریم بیرون میگی مامانم
نمیزاره ولی دم به ساعت با دوستات بیرونی..اگه مشکل ات منم خو بگو تا من انقد
حرص نخورم

اروم زدم رو سینم آخ قربون صدات تو حرص نخور مشکل من خودمم نه تو

اروم گفتم:مشکل من خودمم نه تو

پیمان گیج گف:یعنی چی!!

-هیچی

پیمان:گیجم کردی یلدا..یعنی چی مشکلت خودتی

سریع گفتم:بعد زنگ میزنم بهت پیمان فعلا کار دارم

پیمان: یلد...

سریع قطع کردم برای اینکه فکر نکنم و حرص نخورم تند تند شروع کردم جمع کردن وسایل.....

کفشامو پوشیدم کیفمو برداشتم دویدم سمت ماشین بابا..سوار شدم

بابا: برو 2ساعته دیگه بیا

با شیطنت گفتم: نه دیگه کاری ندارم برو

بابا برگشت چشم غره ی بیم رف: پروو

خندام گرف بابا حرکت کرد سرمو به پنجره تکیه دادم چشمامو آروم بستم واسه یه لحظه قیافه سیاوش جلوی روم زنده شد با وحشت چشمامو باز کردم قلبم تند تند میزد تکیه دادم به پشتی صندلی نفس راحتی کشیدم سعی کردم دیگه چشمامو نبندم به سقف خیره شدم

چرا من!! الان سیاوش کجاست!! یعنی منو درد منو یادشه یعنی کارایی که با من کردو یادشه پوزخندی رو لبم اومد معلوم که نه!! شاید اون همون روزا فراموش کرد

با توقف ماشین نگامو از سقف گرفتم

مامان: پیاده شو دیگه

بی حرف از ماشین پیاده شدم از همون صب که با پیمان حرف زدم دیگه بهم زنگ
نزد اونم شاید منو یادش رف بابا دکمه آیفون رو زد صدای فرزند اومد: سلام آقاجون
بفرمایید داخل

در با صدا تیکی باز شد اول بابا و مامان وارد شدن

پشت سرشون رفتم داخل بازم با دیدن حیاط دل باز خونه یاسمین دلم باز شد
سرجام ایستادم نگام به باغچه پر از گل رز افتاد گلاشو عوض کرده بودن راهمو کج
کردم و رفتم سمت باغچه که کنارش یه حوض بزرگ پر از آب و ماهی بود دقیقا وسط
باغچه و حوض ایستادم

مامان: بیا دیگه یلدا

برگشتم سمت مامان: شما برید من میام

مامان حرفی نزد و با بابا رفتن داخل خم شدم دستمو تو حوض کردم از سردی آب
لذت بردم چشممو آروم بستم نفس عمیقی کشیدم من عاشق این حیاط بودم
یهو ماهی از کنار دستم رد شد جیغ آرومی زدم و دستمو به شدت اوردم بیرون
چشمم باز کردم

اوخ اوخ بابک دقیقا رو به روم ایستاده و صورتش خیس بود چشاش بسته بودم
سریع از جام بلند شدم: اوخ شرمنده بخدا حواسم نبود

چشاشو باز کردم با خنده گف: تو رو خدا به من بگو چی تو آب بود که
ترسیدی!! سوسک بود یا ماهی

با لحنی که توش خنده بود گفتم: یهو از کنار دستم رد شد ترسیدم

بابک: اها پس ماهی بودو انقد ترسیدی اگه سوسک بود فک کنم کل خونه رو رو سرت
خراب میکردی

چشم غره ی بش رفتیم: پروو نشو

خندید: چرا نیومدی داخل

نگاهی به گالا انداختیم: واسه خاطر اینا

بابک نگاهی به گالا کرد: خیلی خوشکلن

با ذوق گفتیم: آره خیلی هم گالا هم حوض

بابک با شیطنت گف: هم ماهی های توش

آروم خندیدیم: کم سر به سرم بزار بیا بریم داخل

بابک: خیلی حال میده

سریع برگشتم سمتش اخم کردم یدفعه زد زیر خنده: نگا چطور نگا میکنه ترسیدم

و از کنارم رد شد و گف: بیا تو خوشکله

لبخندی رو لبم اومد برگشتم و رفتیم داخل.....

ناراضی به بابا نگا کردم: بابا چه خبر 2 هفته دیگه

بابا: بابا کار دارم تو شرکت مگه نه شاهین (عمو)

عمو: راست میگه یلدا جان تو شرکت کلی کار ریخته رو سرمون

یاسمن: خوب بابا ما می ریم شما کاراتون زو راست و ریس کنیدو بیاید

بابا نگاهی به عمو کرد و گف: نمیدونم شاهین تو چی میگی!!

عمو: باشه برن چه کارشون کنیم

یهو از سر خوشی جیغی زدیم: ایوووول عمو..

مامان اخمی کرد و زد به دستم: هیسسس کرمون کردی .. خو اگه اینجوریه شما برید
منو خالتم با محمد (بابا) و شاهین میایم..

شینا: خاله شما بمونید واسه چی!!

خاله: نه شینا خاله ات راست میگه ما دیگه می مونیم با عموتینا میایم کمتر باشید بهتره
مامان: آره.. تازه میلاد و امیرم 2روز دیگه میان

فرزاد: خب اگه اینجوره ما هم بزاریم 2روز دیگه بریم باشه!!

به ما نگا کرد همه قبول کردن و قرار شد 2روز دیگه حرکت کنیم..

به گوشی نگا کردم نچ بازم پیام نداده با اعصابی داغون تایپ کردم: سلام.. پیمان
خوبی؟؟

2روز که پیام نداده منم هرروز پیام میدم جواب نمیده.. 5دقیقه شد جواب نداد خواستم
گوشیو بزارم زمین که صداش اومد سریع جواب دادم: پیمان کجایی تو!؟ 2روز دارم
زنگ میزنم بهت هیچ جواب نمیدی
صدای سردش تو گوشم پیچید: سلام..

فقط همین پس چرا احوال پرسى نمیکنه چرا نمیگه یلدای من چطوره چرا سر به سرم
نمیداره

ناباورانه گفتم: پیمان خودتی

صدای دختری اومد: پیمان بیا دیگه

لرزه ی به تنم افتاد صدای اون دختره!؟

با صدای لرزون گفتم: پی.. پی.. پیمان

سریع گف: میخام ببینمت یلدا.. یه چیزای هست که باید بهت بگم

دوباره ترس تو دلم ریخت بازم دست و دلم نرفت بگم باشه لب زدم:اما...

صدای دادش باعث شد خفه خون بگیرم:بسه دیگه یلدا 2ماه باهات دوستم 1بار
درست باهام نیومدی بیرون هی بابا به 1دقیقه دیدنت اونم گذری دل خوش کنم..امروز
ساعت 6 کافه نگاه منتظرتم نیومدی دیگه به من زنگ نزن

و قطع کرد بی حال روی تخت نشستم بی جون به رو به رو خیره شدم دوباره صدای
گوشیم اومد اینبار ترانه بودم جواب دادم نیاز داشتیم با یکی حرف بزنم

-الو

یکم مکث کرد و گف:یلدا خوبی

فصل3

بغض کردم:ترانه بازم گف بریم بیرون

صدای آروم و مهربون ترانه تو گوشم پیچید:ترانه فدات شه گریه نکن ببینم.. درست
بگو ببینم چی شده!؟

قطره اشکی از گونم سر خورد

-گف اگه نیومدی دیگه بهم زنگ نزن

با عجز گفتم:چکار کنم ترانه

ترانه:من باهات میام یلدا نگران نباش

خوشحال شدم:جدی میگی ترانه

ترانه:آره قربونت منم باهات میام ساعت چند -6 کافه نگاه

ترانه:من 5ونیم میام دنبالت با ماشین بابام میام

لبخندی زدم:ترانه

ترانه مهربون گف:جانم!!

-من اگه تو رو نداشتیم باید چکار میکردم

با خنده گف:هیچی زندگی

لبخندی زدم یکم حرف زدیم بعد قطع کردم تا ساعت 5 دلپهره داشتیم تو جام بند
نبودم حتی واسه ناهار هم نرفتم چون میدونستم مامان میفهمه یه چیزیم هس فقط
رفتم بش گفتم با ترانه میرم بیرون و اومدم آماده شدم

یع سارفون بلندمو با زیر سارفونش پوشیدم ساپورت مشکیمو پام کردم یه آرایش
مختصر کردم شال سورمه ی سرم کردم با کفشای پاشنه 10سانتی سورمه یم کیفمو
برداشتیم.. که همون لحظه گوشیم زنگ خورد ترانه بود جواب ندادم گوشیمو گذاشتم تو
کیف و اومدم بیرون

ترانه تو 206باباش منتظرم بود سوار شدم

برگشت سمتم:خوبی؟؟

لبخند زورکی زدم:آره بریم

چیزی نگف و حرکت کرد تا برسیم به کافه ترانه حرفی نزد کنار کافه پارک کرد
برگشت سمتم

با دلپهره نگاش کردم

لبخندی زد:برو من از اینجا حواسم بهت هست نگران نباش

با صدای لرزون گفتم:میتروسم ترانه

ترانه با اطمینان تو چشمم زل زد و آروم گف:برو یلدا

چند ثانیه تو چشاش نگا کردم برگشتم درو باز کردم با پاهای لرزون رفتم سمت کافه
درو باز کردم رفتم داخل چشم چرخوندم دیدمش با قدمای آروم و لرزون میرفتم
سمتش

که دختری با قدمای سریع رفت سمتش و گف: پیمان نیومد من خسته شدم

پیمان هنوز منو ندیده بود همونجا ایستادم منتظر جوابه پیمان بودم

صداش تو فضا پیچید: نه عزیزم هنوز نیومد

صداش وقتی به خودم میگفت عزیزم تو گوشم پیچید: یلدا عزیزم.. عزیزم.. خانوم

عزیزم.. عزیزم.. عزیزم پیمان.. عزیزم.. عزیزم

سرم داشت گیج میرفت خواستم خودمو نگه دارم که صندلی زیر دستم در رف و افتاد
زمین همه برگشتن سمتم ولی من توجه ام به نگا پیمانی بود که سعی داشت نگاش
نگران نباشه و برعکس سرد باشه

دست دختر دور دسته پیمان حلقه شد اشک تو چشام حلقه زد با قدمای آروم و

سست رفتم سمتش

دختر: این پیمان

پیمان آروم گف: آره

دختر سریع گف: ببین خانوم من نامزد پیمانم.. امروز هم اومدیم که همینو بهت
بگیم.. لطفا دیگه به نامزد من زنگ نزن این چند روز گفتم بهت کم محلی کنه شاید
دیگه زنگ نرنی اما دیدم تو از اونای..

بس کن خانوم.. نامزدت پیشکش خودت یلدا کاری با نامزدت نداره

و با صدای بلندی گفتم: بفرمایید

با صدای دادش بخودم اومدم داشتن میرفتن سریع برگشتم: پیمان من دو..

ترانه دستشو رو دهنم گذاشت:هیسسس یلدا نگو

چشامو بستم قطره اشکم ریخت رو دست ترانه

صدای آرومش تو گوشم پیچید: هیچ گاه برای هیچ کس دست از ارزش هایت نکش
چون هرگاه او تو را تنها گذاشت تو می مانی و یک **من** بی ارزش..

صدای هق هقمو خفه کردم ترانه کمکم کرد رفتیم تو ماشین تا نشستم صدای هق
هقم تو ماشین پیچید

ترانه تو سکوت بهم خیره شده بود

-دیدنی ترانه دیدنی چی بهم گف دیدنی گف پیمان بهم کم محلی کرد دیدنی خواست
بهم از اونایی که آویزونی

ترانه اخمی کرد و گف: غلط کرد تو اصلا هم آویزون نیستی اصلا.. گریه نکن یلدا دنیا
که به آخر نرسید پیمان لیاقت تو رو نداشت و گرنه تنهات نمیداشت..

سرمو تکیه دادم به صندلی آروم گفتم: برو

ترانه حرکت کرد آروم و بی صدا گریه میکردم ترانه 1ساعتی بی صدا تو خیابونا
گشت تا ساکت شدم بعد رسوندم خونه وقتی خواستم پیاده شم دستمو گرف: یلدا
برگشتم سمتش: بله

لبخندی زد: 1ماه رفتی اصفهان وقتی برگشتی دیگه این نباش که الان هستی

لبخند تلخی زدم: چشم

بغلم کرد: دلم واسه ات تنگ میشه خنگول

آروم خندیدم: منم همینطور فرشته نجات

گونمو بوسید از هم خدافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم وارد خونه شدم از کفشای
بزرگ سربازی که جلوی در بود فهمیدم میلاد و امیر هم اومدن لبخندی زدم چقد دلم
واسشون تنگ شده

همون پشت در فکر پیمانو جا گذاشتم و فقط به داداشای 2 قلوم فکر کردم که 3 ماه
ندیدمشون وارد خونه شدم

-ماماااااان

~سلام خنگول

برگشتم جیغ زدم: امیررررر

و پریدم بغلش محکم بغلم کرد و خندید: چته دیوونه..

دستامو دور گردنش حلقه کردم: دلم واسه ات تنگ شده بود داداشی.. میلاد کوش!

میلاد: اونو ول کنی منو هم میبینی

از بغل امیر در اومدم میلاد کنار مبل ایستاده بود رفتن سمتش بغلش کردم خلاصه
1ساعته تو بغل داداشم بودم و مٹ همیشه دردام یادم رف..

وارد اتاق شدم نگام به الله بالای تختم افتاد بغضم گرف: خدا جونم دیدی چی
شد!! دیدی پیمان تنهام گذاشت دیدی بالاخره مشکلم کار دستم داد رو تخت نشستم
دست کشیدم و قابو برداشتم

-خدا منو میبینی!؟

با عجز گفتم: اصلا صدامو میشنوی چرا من دارم تقاص کار سیاوشو میدم.. من که بچه
بودم

پیشونیمو رو کلمه الله گذاشتم دوباره گریه هام راه خودشون پیدا کردن و یکی پس
دیگری رو کلمه الله میچکیدن خودمو رو تخت انداختم چشممو اروم بستم

پاهام میلرزید غرق رو پیشونیم نشست آروم گفتم: نه تو رو خدا
سیاوش لبخندی زد: تو رو خدا چی؟! مگه میخوام چکارت کنم فقط یکم بازی میکنم
باهات

جیغ زدم: نه من بازی نمیخام

دستاش اومد سمتم زدم زیر دستش..

تقلا میکردم ولی آخر گرفتم جیغ زدم احساس کردم تو بغل یه نفرم صداش مدام تو
گوشم میپچید: یلدا!! یلدا باز کن چشاتو یلدا!!!

چشامو با وحشت باز کردم با دیدن بابک بالا سرم زدم زیر گریه بی هوا بغلم کرد
م م بچه تو بغل مادرش تو بغل بابک گریه میکردم و آروم تو گوشم میگف: هیس یلدا
جان هیس آروم باش تمام شد هر چی بود تمام شد.. نگا کن الان فقط من اینجام
بخودم اومدم سریع از بغلش در اومدم تو چشای عسلیش خیره شدم این اینجا
چکار میکنه

انگار از نگام سوالمو فهمید لبخندی زد و به ساعت اشاره کرد ساعت 7 بود

بابک: میلاد و امیر دارن آماده میشن خاله گف پیام بیدارت کنم.. تو خوبی یلدا!!؟

لبخندی زدم: آره ممنون.. مگه شینا نیومد!؟

از جاش بلند شد: خواهش خنگول.. داشت صبحانه میخورد

خندیدم از دست امیر خنگول رو روی زبونه همه انداخت بابک رفت بیرون منم سریع
شروع کردم آماده شدن ساکمو برداشتم گوشیمو تو کیف انداختم و اومدم پایین همه
آماده بودن با شینا سلام و احوال پرسی کردم.. بعدم رفتم مامانو به اندازه این 2 هفته
دوری بوسیدم تا آخرش صداش در اومد با بابا هم خدافظی کردیم..

تو ماشین بابک نشستیم و رفتیم دنباله یاسمینا البته اونا با ماشین فرزاد میومدن
به شینا نگا کردم دختر عمومه خواهر بابک هم سن میلاد و امیر ترم 3 پرستاری
میخونه

برگشت سمتم: یلدا

-هووم

شینا: چه خبر از پیمان

با ترس سرمو بالا گرفتم ولی کسی حواسش نبود چشمم غمگین شد شینا با شک
گف: چیزی شده یلدا!؟

آهی کشیدم و فقط گفتم: نامزد کرد

شینا با صدای بلند گف: چییییییی!!

امیر گف: چی شده؟؟

میلاد برگشت سمتمون بابک هم از تو آینه نگا کرد

من لبخند زورکی زدم: هیچی چیزی نشده!؟

امیر با شک گف: واقعا؟؟

شینا سریع گف: آره امیر گیر نده دیگه

امیر: باشه چرا میزنی

شینا چیزی نگف و فقط به من نگا کرد

شینا: از کجا فهمیدی؟! یاسمین میدونه؟؟

همونجور که با شالم بازی میکردم گفتم: دیروز فهمیدم.. نه هنوز بش چیزی نگفتم

شینا ناراحت شد و دیگه حرفی نزد اونم واسه من ناراحت شد لبخند تلخی زدم نگام به نگاه بابک گره خورد داشت از تو آینه نگام میکرد..نگامو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم..

بابک هم پسرعمومه 25سالشه و یه پا دکتیره واسه خودش..ترم 2ارشد دکترای مغزو استخوان..

رسیدم پیش یاسمینا پیاده شدیم قرار شد منو شینا و یاسمین با ماشین فرزاد بریم و راندم یاسمین و پسرا هم با ماشین بابک برن ولی نمیدونم چرا فرزاد یکم نگران بود و خیلی به یاسمین تاکید میکرد که حواسش به خودش باشه

تا حرکت کردیم شینا گف:فرزاد چقد نگران بود

یاسمین با خنده گف:آره دیدی

با شک گفتم:خب چش بود

یاسمین از تو آینه نگام کرد:اولا:حواسم به چشای باد کردت هست دوما:چون داری خاله میشی خنگول

با ذوق گفتم:جون من راس میگی یاسمین

با خنده گف:آره

بلند زدم زیر خنده شینا هم به اندازه من خوشحال بود

شینا:چرا زودتر نگفتی

یاسمین:خودمون هم دیروز مطمئن شدیم

شینا:مبارک که بسلامتی

من هم تبریک گفتم واقعا خوشحال شدم حس خاله بودن دوباره خیلی خوبه خیلی

یاسمین از تو آینه نگاهی بهم کرد ولی من نگامو بیرون انداختم حس کردم شینا چیزی گف که یاسمین دیگه حرفی نزد ته دلم خوشحال شدم واسه این همه درک بالای یاسمین و شینا چون تو این وضعیت سوال پرسیدن ازم حالمو نه اینکه بهتر میکنه بلکه بدتر هم میکنه میخواستم فراموش کنم.. فراموش کنم پیمانی رو غرورمو ازم گرف شاید میتونست اون حرفو پشت گوش بزنه شاید باید به حرمت روزهای که بودیم من اون جوری جلوی نامزدش خورد نکنه.. با توقف ماشین از فکر در اومدم به اطراف نگا کردم برگشتم سمت یاسمین

-چرا ایستادی!؟

لبخندی زد و گف: میخام تو رانندگی کنی!! همیشه

با تعجب گفتم: من!؟

شینا: یاسمین میگه رانندگیت عالیه منم گفتم بزار بشین ما یه چشم از هنراتو ببینم

با لحن لاتی گفتم: باشه خواهر.. پیاده شو ضعیفه

یاسمین خندید پیاده شد رفتم سوار شدم

-کمربندا رو ببندید که من با سرعت میرم

شینا با خنده گف: اوهوو

-کوفت یالا

کمربندا رو بستن رو به یاسمین گفتم: حواست به بار شیشه ات باشه

یاسمین: باشه حرکت کن خیلی عقب موندیم

-به چشم

حرکت کردم دکمه سی دی رو زدم و آهنگ با صدای وحشتناک بلند پخش شد

(آهنگ امروز امید حاجیلی)

(امروز امروز ، امروز نشه دیروز باید کاری کنی زندگی بهتر بشه هر روز امروز امروز)
با سرعت بالا تو بزرگراه سبقت می‌گرفتم شینا و یاسمین هم با خواننده هم خونی
میکردن

(امروز نشه دیروز باید کاری کنی زندگی بهتر بشه هر روز)

از کنار ماشینی رد شدم اونا هم مت خودمون 3 تا دختر بودن یکیشون سوت زد: ایول
دست فرمون

شینا: چشت دراد

با خنده گفتم: شینا!!!

(امروز امروز ، امروز نشه دیروز باید کاری کنی زندگی بهتر بشه هر روز)

ماشین بابک رو دیدم سرعتو بیشتر کردم با یه فاصله کوچولو دقیقا کنار ماشینش
ایستادم

یاسمین باذوق: فرز!!!! اد

(امروز و یه فرصت دوباره ، فردات با تو فاصله نداره امروز واسه تو شروع راهه ، یوقت
راهی نری که اشتباهه)

بابک برگشت سمتمون با دیدن من پشت فرمون تعجب کرد چشمکی زدم و به
سرعت از کنارش رد شدم

شینا: سرعتو بیشتر کن

(امروز دیگه نوبتت رسیده ، هر لحظه بهت یه ایده می‌ده امروزو پر از انرژی باشو دو
برابر باید کنی تلاشو)

سرعتو بیشتر کردم و بطور وحشتناکی سبقت میگرفتم چقد من امروز فحش خوردم
(امروز امروز ، امروز نشه دیروز باید کاری کنی زندگی بهتر بشه هر روز امروز امروز ،
امروز نشه دیروز باید کاری کنی زندگی بهتر بشه هر روز)..

****فصل 4****

با قیافه ی آویزون از ماشین پیاده شدیم به پلیسی که که مٹ اجل رو به روم ایستاده
بود نگا کردم

شینا آروم پرسید:حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون..یلدا گواهینامه داری

مظلوم نگاش کردم:نچ

یاسمین:من میگم راننده بودم

شینا یه جواری نگاش کرد،یعنی خیلی خری یاسمین:آخه یاسمین فکر کردی کوره
ندید این رانندگی میکرد عجیب

خندام گرف

مٹ بچه دابستانیا به صف ایستادیم

پلیس اومد سمتمون:کارت ماشین گواهی نامه

یهو از دهنم پرید:چی هست!؟

شینا پقی زد زیر خنده دستشو رو دهن گذاشت و ازمون دور شد یاسمین هم محکم
زد به دستم خفه شدم

یاسمین:ببخشید جناب سروان

سروان:که چی هست آره!؟

باز بی هوا دهن وا کردم: آقا از دهنم پرید

یاسمین زیر لب غرید: خفع شووو یلدا

صدای توقف ماشین اومد برگشتم ماشین بابک بود بابک و فرزاد از ماشین پیاده شدند پشت بندش میلاد و امیر پیاده شدند

فرزاد: چی شده!؟

مظلوم گفتم: نمیدونم.

سروان با تعجب گف: نمیدونی!! خانوم شما امروز بیش از 10 بار تخلف کردی.. سرعت تو بزرگراه سبقت سرعت بالا و بازم سبقتو سبقت سبقت الانم که میگی گواهینامه ندارید... ماشین باید بره پارکینگ

سریع گفتم: جناب سروان لطفا کوتاه بیاید..

فرزاد: یاسمین تو یلدا ببر اونور

اخمی کردم: آخه چرا برم..

بابک با عصبانیت برگشت سمتم: برو دیگه

خواستم جوابشو بدم ولی یاسمین نداشت و دستمو کشوند و بردم سمت ماشین بابک دستمو از تو دستش کشیدم: اه ول کن یاسمین میداشتی جوابشو بدم فک کرده کیه داد میزنه سرم

شینا: کیو میگه یاسی

یاسمین کلافه نگام کرد: بابک

شینا: مگه بابک چی گف!؟

انقد دلم پر بود که تا ی نفر بهم بگه پشت چشمم ابرو بزنم زیر گریه

بی هوا زدم زیر گریه و با بغض گفتم: داد میزنه سرم

یاسمین با بُهت نگام کرد: یلدا!!؟

بی حوصله گفتم: ولم کن یاسمین

شینا عصبی گف: بابک چی گف مگه؟! حالا بابکم وقت گیر آورده

جوابشو ندادم ولی یاسمین به جای من گف: هیچی نگف بابا این خواهر ما یکم لوس

تشریف داره

باز جواب ندادم انگار سروان قبول کرد که ماشینو نبره و فقط جریمه کرد پسرا

برگشتن سمتمون

فرزاد نگاهی به من کرد: یلدا 300 انداختی رو دستمون گریه هم میکنی

حواسم به رفتارم نبود واسه همین خیلی سرد گفتم: خودم میدمش نگران نباش

یاسمین با تشر صدام زد: یلدا!!!!!!

امیر: چته یلدا؟؟؟

با بغض گفتم: هیچی بریم

و از کنارشون رد شدم ای مردشورتو ببرن یلدا که وقتی ناراحت میشی یه کاری

میکنی که عالمو آدم بفهمن تو ماشین فرزاد نشستم.. ولی دلم پیش فرزاد بود نکنه از

دستم ناراحت شد یاسمین و شینا اومدن تو ماشین ولی دلم طاقت نیورد از ماشین

پیاده شدم

صدای یاسمین اومد: کجا یلدا

-میام الان

رفتم سمتۀ ماشینِ بابک فرزاد جلو نشسته بود منو که دید شیشه رو کشید پایین با
لبخند گف: چته و روجک دوباره چی میخای!؟

با بغض گفتم: از دستم ناراحت شدی؟؟

لبخندی زد: نه خنگول ناراحت چرا!!؟

نیشم شل شد: خوبه فکر کردم ناراحت شدی

فرزاد: نه قربونت ناراحت نشدم.. برو

چشمکی زدم: من رفتم

از کنار ماشین رد شدم که صدای باز شدن در ماشین اومد برگشتم سمتۀ
ماشین؛ بابک داشت میومد سمتم برگشتم که برم

صداش اومد: یلدا

ایستادم درست پشت سرم ایستاد: یلدا!!؟

برنگشتم دستشو رو شونم گذاشت: از دستم ناراحت شدی؟؟

لبخندی رو لبم اومد ناراحت!؟ بابک که حرفی نزد من دلَم از جای دیگه پُر بود یا شاید
بقولِ یاسمین خیلی لوسم

برگشتم سمتش لبخندمو که دید اونم لبخند زد: پس قهر نیستی

ابرو بالا انداختم: نه

بابک: خوبه

به ماشین اشاره کردم: برم

آروم خندید: برو ..

بابک هم پشت سر ما نگه داشت

-من رفتم

شینا: برو شکمو

-خوتی

رفتم سمتش ماشین بابک در عقبو وا کردم رو به میلادو امیر گفتم: یکیتون بره اونور

میلاد: ها خیره

-میخام غذا بخورم

امیر: بریم میلاد

-گفتم یکیتون

امیر دسته میلادو گرف و پیاده شد: یا دوتامون یا هیچکدوم

ابرویی بالا انداختم: البته جا هست دوتاتون باشید

میلاد: نه بریم یکم سر به سر اون دوتا بزاریم

و رفتن

خندیدم: مریضا

رو به بابک گفتم: بزار فرزاد رانندگی کنه تو بیا غذا بخور

فرزاد: راست میگه

بابک نگاهی به من انداخت لبخندی زد و پیاده شد فرزاد نشست پشت فرمون منو

بابک هم عقب نشستیم

فرزاد با لحن باحالی گف: هوی من راننده شخصیتون نیستما یکیتون بیاد جلو

بابک با خنده گف: حرکت کن دیوونه غذا رو خوردم میام جلو

فرزاد پروویی نثارمون کرد و حرکت کرد..

تو پرس غذا رو، رو پام گذاشتم یکیشو واسه خودم گذاشتم یکیشو کشیدم طرفه بابک
سرمو بالا اوردم:بی..

حرفمو قطع کردم بابک خیره نگام میکرد نگام تو نگاش قفل شد ولی سریع بخودم
اومدم:بابک

تکونی خورد:بله!؟

با ابرو به ظرف تو دستم اشاره کردم:بگیر

بی حرف غذا رو گرف

تو طول غذا خوردن سنگینی نگاه گاه بی گاهشو حس میکردم خدا لعنتت کنه یلدا خو
غذا رو میگرفتی میبری تو ماشین یاسمین کوفت میکردی انقد نگاش سنگین بود که
نتونستم زیاد غذا بخور

در ظرفو بستم

بابک:چی شد!؟

لبخند مصنوعی زدم:سیر شدم

ابروهاش پرید بالا:تو که زیاد نخوردی

واسه اینکه دیگه سوال نپرسه گفتم:تو ماشین یکم بسکویت خوردم واسه همین زیاد
گشتم نیست

بابک اهانی گف و دیگه حرفی نزد اوخششش..به جلو خیره شده بودم که گرمی دست
بابک رو روی دستم حس کردم گر گرفتم سریع نگامو بش دوختم لبخندی زد:خوبی؟؟

به زور لبخند زدم:آره

و دستمو آروم از زیر دستش در آوردم دستشو از روی پام برداشتم.

بابک: فرزاد میخای نگه دار پیام جلو

فرزاد: نه قربونت راحت باش شوخی کردم

بابک لبخندی زد و چیزی نگفتم سرمو به شیشه تکیه دادم چشممو

بستم... سیاوش! سوال براتون که کیه؟؟ دوست بابک الان کجاست؟؟ نمیدونم فقط

ازش یه ترس از بچگی واسمون مونده که شاید هیچوقت نتونم از یادم بره نمیدونم

چرا اون زمان بابک مَث الان حواسش بهم نبود شاید اگه بابک یا میلاد امیر اون زمان

حواسشون به من بود هیچوقت اینجوری نمیشد.. نمیدونم کیو مقصر

بدونم.. خودم! بابک! امیر میلاد! یا ماما! یا شاید خود سیاوش.. من میرفتم برای

بازی کردن با ستاره خواهر سیاوش ولی سیاوش از این بازیای بچگونه سواستفاد

میکرد و به من نزدیک میشد.. با تکونی که خوردم چشممو باز کردم بابک نگران

پرسید: چی شده یلدا!؟ چرا گریه میکنی

دوباره نگام تو نگاش قفل شد چقد دوست داشتیم بهش بگم اصلا چرا نگفتم!؟ چرا

اون زمانی که سیاوش شده بود ملکه عذابم بش نگفتم

سرمو پایین انداختم: خوبم

بابک با حرص گف: داری گریه میکنی میگی خوبی!؟

مَث خودش جواب دادم: میگم خوبم بابک انقد به من گیر نده

فرزاد: بابک ولش کن بزار تو حال خودش باشه

بابک با مکث نگاشو ازم گرف منم اشکم پاک کردم تو از کجا اومدی یدفعه..

یاسمن: بچم تا ساعت 10 منتظر تون بود آخرشم همونجا رو مبل خوابش برد

یاسمین: خاله قربونش بشه که انقد نازه

حامد که کنارم نشسته بود برگشت سمتم: احوال یلدای خنگولمون چه میکنی
خندم گرف این خنگول امیر تا اصفهانم رسید: از دسته امیر خوبم..هیچی تو چه میکنی
خواهرمو که اذیت نمیکنی

سریع گف: من!!مگه جرعت دارم

خندیدم: خوبه خوبه ازت راضیم

زد زیر خنده و زد رو پام: دیوونه

یاسمن: بچه ها خدایش گرسنتون نیست

امیر: حالا زحمت بکشی بیاری حتما میخوریم

یاسمن خندید: تو هنوز شکمویی

میلاد: چکار کنیم انقد تو خدمت کم بهمون میرسن مجبوریم اینجا خودمون رو خالی
کنیم

امیر یهو زد زیر خنده میلاد هم خندید و زد: پس گردن خاک تو سر منحرفت
یاسمن از جاش بلند شد: گشنگی زده به سرشو پاشین بیاید آشپزخونه. هر کی
گشنگه پاشه بیاد... حامد جان اتاق بچه ها رو نشونشون بده

حامد از جاش بلند شد: چشم

لبخندی به این همه احترام و عشقی که بهم دارن زدم و از جام بلند شدم پشت سر
حامد رفتم یه اتاق واسه منو شینا بود یه اتاق واسه یاسمین و فرزاد بود یه اتاق هم
واسه بابک و میلادو امیر..تا وارد اتاق شدم خودمو روی تخت انداختم

شینا: پاشو لباساتو عوض کن

-خسته ام

در همون حال که دکمه های مانتوشو باز میکرد برگشت سمتم دقیق نگام کرد چشممو
واسش لوچ کردم:ها چته حالم خیلیم خوبه
لبخندی زد و حرفی نزد.....

با احساس ویبره گوشیم چشممو باز کردم به زور تو اون تاریکی ساعتو دیدم 2شب
خب کدوم خریه که این وقت شب زنگ میزنه بهم به گوشی نگا کردم شمارش آشنا
بود واسم! راه دارم روشن شد اینکه شماره پیمان دستام یخ زدن چشم دو دو میزد
دستم میلرزید دستمو بردم جلو که جواب بدم قطع شد با حالت زاری به گوشی نگا
کردم منتظر موندم که زنگ بزنم ولی دیگه زنگ نزد دراز کشیدم گوشیو رو سینم
گذاشتم چشم دوختم به سقف چرا زنگ!!مگه نامزد نداره؟؟مگه تمام هدفش از اون کار
دوری من از خودش نبود پس چرا الان زنگ زد!؟

به گوشی نگا کردم ولی دریغ از یک پیام دستام شل شد افتادن کنارم چشممو بستم
و منتظر لرزش گوشی بودم..انقد انتظار طول کشید که خوابم برد...

با صدای خاله خاله گفته نسترن بیدار کردم بدون اینکه چشممو باز کنم دست کشیدم
و بغلش کردم

-خاله قربونت بشم

و محکم ابراز احساسات زیاد

چشممو باز کردم تا صورت ماهشو بینم ای جونم چقد تپل شده

-وروجک تو چقد خوشکل شدی

با ذوق خندید و سرشو گذاشت رو سینم ای جونم این بچه

-نسترن عشق خاله

نسترن:بله

-میدونستی خاله عاشقته

با ذوق گفت:آره..منم عاشگتم آله

محکم بغلش کردم:آخ قربون حرف زدنت بشه خاله

یدفعه نشست رو شکمم دردم گرف:اوخ

نگران گف:چی سود آله (چی شد خاله)

لبخندی زدم:هیچی قربونت..خوب بگو چی میخواستی بگی

بازم ذوق کرد:بیا آله نقاسی تسیدم بلات (بیا خاله نقاشی کشیدم برات)

-باشه خاله بزار لباسمو عوض کن الان میام

سرشو کج کرد:باس (باش)

دوتا دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و محکم بوسش کردم:آخ خاله به فدات انقد

شیرینی

از جام بلند شدم رفتم صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم

نسترن:تمام

با لبخند برگشت سمتش بغلش کردم:آره خاله تمام بریم

نسترن:بلیم

از اتاق اومدم بیرون صدا بچه ها از پایین میومد رفتم تو اتاق نسترن گذاشتمش
زمین با اون هیکل تپلش دوید سمته دفتر نقاشیش که افتاده رو تخت دستش گرفتش

نسترن:بیا آله تولو کشیدم (بیا خاله تو رو کشیدم)

نقاشی از دستش گرفتم

انگشتشو روی یکی از آدمکا گذاشت و گف:این دامادته آله..

با خنده گفتم:یعنی من عروسم

با ذوق گف:آله اشنگ کشیدم (آره قشنگ کشیدم)

بوسش کردم:قربونت آره خیلی قشنگه..دستت درد نکنه میشه ببرمش واسه خودم

سرشو به معنی آره تکون داد از حرص محکم بغلش کردم

در اتاق باز شد یاسمن اومد

با دیدن من اخمی کرد:نسترن مگه نگفتم خاله رو بیدار نکن خستس

نسترن بغض کرد و چسبید بهم

-چکار بچه داری خوب کرد بیدارم کرد..دلَم واسش تنگ شده بود

نسترن لبخندی زد

یاسمن:بیا پایین

-باشه الان میام

چشمکی بهم زد و رف

رو به نسترن گفتم:ما هم بریم پایین!؟

نسترن:بلیم

دفترو گذاشتم زمین که گف:نقاشیو نمیبلی (نقاشیو نمیبیری)

-چرا بعدا ازت میگیرم حالا بریم پیشه بقیه

نسترن چیزی نگف بغلش کردم و رفتیم پایین..

فصل 5

حامد: به بالاخره شازده اومد

لبخندی به حرفش زد: صبح همگی بخیر

امیر: صحبت بخیر ساعت خواب

شینا: چقد میخابی یلدا خواستیم بریم بازار

یاسمین بدون مکث پشت سر شینا گف: فردا از ای خبرا نباشه ها وگرنه ولت میکنیم

میریم

بابک: بابا بسه شما هم.. یکی بعد دیگری غر میزنید خب بیچاره خسته بود مگه نه

یلدا!!!

یه جور خاصی نگام کرد نگاشو دوس نداشتیم اصلا

واسه رهایی از نگاش گفتم: آره خو خسته بودم...

یاسمن: حالا وقت هست.. یلدا برو آشپزخونه صبحانتو بخور.. نسترن بیا پیشه من خاله

بره صبحانه بخوره

نسترن گردنمو محکم گرف: نه منم با آله میلم صوبونه بخولم (نه منم میرم با خاله

صبحانه بخورم)

یاسمن اخمی کرد: نه حالا خاله رو دیوونه میکنی

ابراز احساسات زیاد: چکارش داری یاسمن

و با خودم بردمش تو آشپزخونه تو طول صبحانه خوردن این وروجوک یه لحظه

ساکت نشد خود یاسمن بچشو میشناختااا که گف دیوونم میکنه...

شینا با خنده گف: نه جدی میگم فرزاد

فرزاد: خو منم جدی گفتم

یاسمن با خنده گف: پاشو پاشو غر نزن حالا لیست خریدو میدم میفهمی چقده

میلااد سریع گف: په ما هم بریم

یاسمن با تعجب گف: کجا

امیر با لحن باحالی گف: گنا دارن ای همه جنسو 3 نفر نمیتونن بیارن..

یاسمن مسخره ی نثارشون کرد و رف تو آشپزخونه

فرزاد برگشت سمتہ یاسمین: تو چیزی نمیخ...

حرفش هنوز تمام نشده بود که من سریع گفتم: چرا من کاکائو میخام.. میخوری برام!!

به جای فرزاد بابک جواب داد: من میخرم برات

نگاش کردم اه باز از اون نگاهها بهم انداخت ناخودآگاه واسه اینکه ناراحت نشه

لبخندی به روش پاشیدم: مرسی

چشمکی زد: خواهش خنگول...

پامو تو آب تکون میدادم با حس نشستن کسی کنارم برگشتم بابک بود برگشت

سمتم نگام تو نگاش قفل شد چشای عسلیشو برق میزد یدفعه از سکو خودشو پایین

انداخت و رفت تو آب از ترس جیغ زدم: بابک

دستمو رو دهنم گذاشتم ایستادم سر پا آب تا روی رونم بود از فکر اینکه زیر پاش

خالی شده باشه دل تو دلم نبود

نگران صداش زدم: بابک

صداش اومد: من اینجام

به وسط آب نگا کردم وا اون اونجا چکار میکنه از قیافم که شبیه علامت سوال شده

بود خندش گرف

با حرص داد زدم: آب یخ بیا بیرون بابک

صدای جیغ نسترن اومد برگشتم مٹ جت داشت میدوید طرفم

-نه نسترن نه

ولی دیر گفتم و نسترن روی زمینو هوا معلق بود و من مٹ اسکالا نگاش میکردم
چشامو بستم و منتظر صدای گریش بودم

ولی برعکس صدای جیغای پر از ذوقش چشامو باز کردم تو بغل بابک بود بابک هم
هی میبردش سمته آب و میوردش بالا

نسترن با جیغ گف: آب آب بازی تونیم عمو

بابک نسترن پرت کرد تو هوا: آب یخ عمو

نسترن با حرص گف: عمو آب بازی

اخمی کردم: نسترن نه آب سرده سرما میخوریا

نسترن قیافش رفت تو هم و بغ کرده تلاش کرد از بغل بابک بیرون بیاد

و اما بابک بی پلک زدن داشت نگام میکرد سرمو پایین انداختم و اروم گفتم: بریم
پیش بقیه.. تو هم برو تو ماشین الان سرما میخوری

بابک با لحن آرومی گف: چرا سرتو پایین انداختی.. سرتو بگیر بالا

از لحنش تعجب کردم سرمو بالا گرفتم

نسترن رو روی سکو پارک گذاشت و نسترن بی مکث با ناراحتی رف سمته یاسمن

بابک با یه حرکت رفت بالا سکو اوخ حالا من چه جووری برم بالا با حالت زاری به

سکو نگا کردم

صدای بابک اومد: دستتو بده

نگامو به دست بابک انداختم بدون هیچ مکثی دستمو تو دستش گذاشتم و کشیدم
بالا انقد محکم کشیدم بالا که خوردم به سینش و یه قدم رف عقب نگاهش رو به
چشام دوخت به فاصله ی کم بینمون نگاهی انداختم هول شدم و سریع بدون حرف از
کنارش گذشتم و اما.....

نگاه مشکوک بچه ها روی منو بابک...از شینا بگم که با لبخند گشادی نگاه میکرد
یاسمن و یاسمین با شک میلاد اخم کرده بود ولی فرزاد و حامدو امیر بیخیال داشتن
بازی میکردن کنار میلاد نشستم هنوز نگاهش اخم داشت

با ترس و شک نگاهش کردم:چیه!؟

با صدای که سعی میکرد بالا نره گف:1بار دیگه تو این 1ماه نیبم اینجوری و به این
شکل نزدیکه بابک بشی؟؟شنیدی

با تعجب گفتم:چه جوری؟؟

میلاد سعی کرد اروم باشه:گفتم شنیدی

اخمی کردم:میلاد

یدفعه بلند گف:شنیدی!!

خجالت زده سرمو بالا گرفتم ولی انقد باشعور بودن که نگاه کنن و اما بابک که تازه
رسیده بود

بابک:چی شده میلاد!؟ ...

میلاد اخمی کرد و محکم جواب داد:هیچی

و به من نگاه کرد یعنی فهمیدی حرفمو سرمو پایین انداختم:باشه

آروم گف:آفرین خنگول

قهرو کنار گذاشتم و لبخندی بهش زدم..

میلااد سرشو رو پام گذاشت: یلدا

نگامو از نسترن که داشت با یاسمین در مورد نی نی حرف میزد گرفتم: جونم داداشی
میلااد: چند روز حالت خوب نیست.. همش تو خودتی!! کسی خواهر خنگول خودمو اذیت
کرد.. اگه آره بگو برم بزنم لهش کنم

لبخندی زدم من عاشق این تکیه گاه تکیه گاهی که اسمش بردار ای کاش این تکیه
گاه 9 سال پیش اینجوری غیرتی بود اینجوری حواسش به کارای من بود

صدای نگران میلااد اومد: یلدا!!

با تمام احساس خواهرانه جواب دادم: جان یلدا

لبخندی زد: خوبی خواهری.. تو که منو نگران کردی

لبخند دلنشینی زدم: دلم واسه صورتت تنگ شده بود.. چقد دیگه از سربازیت مونده؟؟

دیدن چقد قشنگ پیچوندمش خب چی بش میگفتم از سیاوش میگفتم یا از پیمان

میلااد: 4 ماه دیگه

-خدا رو شکر کم مونده.. بعدشم باید عروسی کنی بعدشم بچه دار بعدشم بچتو بزرگ

کنی بعدشم بچتو بفرستی مدرسه بعد دانشگاه بعد عروسی کنه بعد خودت بمونیو

خانومت

با خنده گف: بعدشم حتما بمیرم

کلمه ی بمیرم رو که آورد بغض کردم هیچوقت دوست نداشتم فک کنم یه روزی
شاید یکی از خانوادم نباشن شاید هزار بار به نبودن خودم فکر کردم ولی هیچوقت
نتونستم فکر از دست دادن عزیزامو بکنم با حس آغوش میلااد از فکر در اومدم

مهربون گف: قربونت بشه میلاد گریه نکن من غلط کردم اصن.. من تا آخر عمر فقط
به امید تو یکی زنده میمونم

محکم ابراز احساسات زیاد

یاسمن: میلاد چی بش گفتی اشکشو در آوردی

بینیمو بالا کشیدم میلاد خندید و محکم به خودش فشردم: هیچی والا تو که یلدا رو
میشناسی چقد دل ناز که

سرمو رو شونه میلاد گذاشتم.. رو شونه برادری که حس بودنش بهم احساس قدرت
میده..

اصلا کی گفته این بغل گرفتنا این سر رو شونه گذاشتنا این با عشق نگا کردنا فقط
ماله عشقته نه اینا ماله یه تکیه گاه یه بردار یه داداش یه پدر یه خواهر و یه مادر
شاید هم در آخر برای عشق..

امیر: میلاد بیا بازی

میلاد: چی؟! حتما پاسور

امیر چشم غره ی به میلاد رف: امل خر

میلاد خم شد پس گردنی به امیر زد: دیگه به من نگی امل.. امل عمته خرفت

خندام گرف از حرکات این دو نفر با اینکه دوقلون ولی هیچیشون شبیه هم نیستن به
هر کی هم میگی 2قلوه باور نمیکنه

آخه امیر مٹ مامان موهاش قهوی تیره صورتش سفید چشای عسلی بینی کشیده
چشای درشت و لباس قلوه ی ولی امیر مٹ باباس چشم ابرو مشکی رنگ صورتش
سبزش چشاشم معمولی بینی کشیده و لباشم معمولی.. در کل دوتاشون قیافه هاشون
خوبه

از اخلاقاشون بگم که هیچیشون شبیه هم نیست امیر یکم شیطان تر از میلاد و زیاد
مردونه نیست ولی میلاد تمام حرکاتش مردونه و بجاس..مٹ به دختر که باید
خانومانه رفتار کنه میلاد مردونه رفتار میکنه برعکسه امیر
یدفعه شینا بی حوصله گف:اه بسه دیگه چقد بازی غیر مجاز میکنید بیاید وسطی
فرزاد سریع گف:اصلا که..

حرفشو قطع کرد و با ذوق انگار چیزی فهمیده داد زد:آقا بابک تقلب کرد بابک تقلب
کرد

یاسمین اخمی کرد بلند شد رفت بالاسرشون

فرزاد سرشو بالا گرف:ها خیره!؟

یاسمین یه دستشو به کمر زد و یه دستشم کشید طرفه فرزاد:بده به من

فرزاد گیج گف:چی!؟

یاسمین:پاسورا رو بده به من

فرزاد به پسرا نگا کرد

حامد:بدین بابا یاسمین یه جور گارد گرفته که اگه بش ندیدم همینجا هممون رو به
چوب دار میکشه

از قیافه یاسمین معلوم بود خندش گرفته ولی واسه اینکه پروو نشن نخندید

ولی منو یاسمنو شینا با نیش باز نگاش میکردیم آخرم موفق شد و پاسورا رو ازشون
گرف انداختشون تو کیفش

توپ هم پرت کرد سمته امیر

رو به ما کرد:پاشین برید وسطی من که فعلا قدغنه

یاسمن با ذوق گف: خاله قربونش

نسترن: بابا منم بازی تونم؟؟

حامد خم شد نسترنو ب*و*س کرد: نه فدات شم میوفتی زمین اوف میشی تو بشین
پیش خاله باشه!؟

نسترن سرشو تکون داد: باش

میلاذ لبخندی رو لبش نشست انگار حرصش کرد چون رفت سمته نسترن بغلش کرد
و محکم بوسش کرد: آخ دایی فدات انقد تو حرف گوش کنی

امیر داد زد: بیا میلاذ تو بزن..

میلاذ نسترنو زمین گذاشت

حامد: منو فرزند نخودی

زدم زیر خنده با این هیکل چه خودشو نخودی کرد

حامد مظلوم گف: یاسمن ببین یلدا رو

خندم بیشتر شد

یاسمن با خنده گف: یلدا نخند به شوهرم گنا داره باشه شما دوتا نخودی

همه رفتیم وسط بابک و میلاذ دو طرف ایستاده بودن پرتاب اولو میلاذ زد داشت
میخورد به فرزند که پاشو صد و هشتاد درجه باز کرد توپ که رد شد جیغ زد: هههههه
این..

و اما... هنوز حرفشو کامل نزنده بود که بابک توپو پرت کرد و محکم خورد بش با حالت
زاری به بابک نگا کرد: تف به گور نامردت

بابک با خنده شونه ی بالا انداخت

فرزاد رفت کنارہ یاسمین نشست

میلاڈ توپو پرت کرد یاسمن پرید جلو و یه بلُ گُرف حامد محکم بغلش کرد: ایول
دیدى خانوم منهاااااا

یاسمن خندید: ول کن حامد زشته

حامد گونشو محکم ب*و*س کرد و ولش کرد 10 دقیقه از بازی گذشته بود فقط من
مونده بودم

یاسمن داد زد: 7 تا و 2 پاس

قبول کردن با انرژی بیشتر میدویدم

-جون من میلاڈ نزنیااااا

میلاڈ پرت کرد ولی نخورد

شینا داد زد: یکی

ه بابک نگا کردم: جون من نزن ضایعم نکن

خندید و توپو پرت کرد بازم نخورد

تا 6 تا رفته بودیم داشتیم واسه آخرین پرتاب میدویدم سمتہ میلاڈ کہ....

صدای نازک دختری اومد: پیمان عزیز ززم

ایستادم برگشتم ولی برگشتم همانا و برخورد شدید توپو با صورتم همانا جیغ نزد
یعنی دردی حس نکردم فقط نگام به پیمان بود....

فصل 6

صدای داد میلاڈ اومد: یلدا

نگامو با مکث از پیمان گرفتم یهو سرم گیج رف گرمی خونی رو که از بینیم می اومد
رو تازه حس کردم پامو بیجون شدن نشستم رو چمنا همه کنارم ایستادن
میلاذ سریع دستمال رو گذاشت رو بینیم و سرمو گرف بالا تا سرمو بالا گرفتم قطر
اشکی از گوشه چشم چکید و تا گوشم رف
یاسمن: یلدا خواهری خوبی!؟

دوباره و دوباره مٹ همیشه با شنیدن صدای مهربون یاسمن گریم شدت گرف دسته
میلاذ پس زدم نگام باز رف سمت پیمان واسه اینکه دیگه نبینمش سرمو رو سینه
میلاذ گذاشتم میلاذ محکم بغلم کرد

میلاذ: آروم باش یلدا میلاذ قربونت بشه چیزیت که نشد
نگو میلاذ تو رو خدا حرف نزن بدتر نکن وضعمو اگه بدونی چرا دارم گریه میکنم
هیچوقت اینجوری حرف نمیزدی شاید هم اصن دیگه نگامم نمیکردی..

از بغل میلاذ بیرون کشیده شدم
بابک بود رو به میلاذ گف: یه لحظه..

و از جام بلندم کرد

میلاذ: کجا میبری

بابک: آب بزنه تو صورتش

بچه ها رفته بودن و من دقیقا وسطه میلاذ و بابک گیر کرده بودم

بابک با حرص گف: نمیخورمش میلاذ

میلاذ ابرویی بالا انداخت: مگه خواهر من خوردنیه که فکر کنم میخای بخوریش

بابک برو بابایی گف و دسته منو کشوند با خودش به میلاد نگا کردم لب زد: حواسم
بهت هس عزیزم

لبخندی زدم نگام دوباره رف سمت پیمان یهو احساس کردم یه چیزی تو دلم ریخت
پیمان نگاش به من بود نگامون تو هم قفل بود و دستم توسط بابک کشیده
میشد..یدفعه دستمو کشید دقیقا رو به روش ایستادم
بابک رد نگامو گرف: به کجا نگا میکنی؟؟

هول شدم سریع گفتم: هیجا

بابک: آها بشین

گیج گفتم: ها!؟

خندید و دستمو کشید و مجبورم کرد باز برم تو آب

خودش دستشو زد تو آب و زد تو صورتم دستش که تو صورتم کشیده میشد تمام
فکرم پیشه پیمان بود که مطمئن بودم داره نگا میکنه دوباره آب زد تو صورتم

دستشو به بینیم زد: درد نمیکنه

مت بچه ها گفتم: نه

لبخندی زد: معذرت میخوام یهو حواسم پرت شد

آروم گفتم: اشکال نداره

بابک: یلدا

یجور با یه احساسی گف یلدا که ناخودآگاه سرم اومد بالا و نگام قفل چشاش شد
واقعا چشاش معرکه بود عسلیش فوق العاده بود

نمیدونم چقد همو نگا کردیم که با صدای فوق خشن میلاد به خودم اومدم

میلااد:یلدا

سریع سرمو برگردوندم

اخمای میلااد تو هم بود:بیا بالا

و دستشو سمت کشید کلا پیمان از یادم برد اخمای میلااد اومدم بالا

میلااد خیلی خشک رو به بابک گف:میای بالا یا کمک کنم

بابک کلافه گف:شما برید

میلااد دستمو کشوند و با خودش برد

رو به من گف:برو اون فروشگاه واسه نسترن پفک بخر بیار 3تا دختر کار میکنن توش

یه جور نگاش کردم یعنی مگه دخترا میخان بخورنت

معلوم بود خندش گرف ولی خودشو نگه داشت برگردوندم و زد پشت کمرم:برو دیگه

یه قدم رفتم جلو که موهام ریختن تو صورتم آروم خندیدم موهامو کنار زدم باز نگام

تو نگا پیمان قفل شد و دوباره حالم بد شد

اما صدای میلااد نداشت زیاد نگام به میلااد طولانی بشه

میلااد:د برو دیگه

سرمو پایین انداختم و رفتم سمت فروشگاه 3تا پفک و چیپس و اندازه تعداد بستنی

خریدم پولو حساب کردم برگشتم

برگشتم همانا و دیدن پیمان همانا!!چرا من یادم رف پیمان هم اصفهانیه و گفته بود

هر سال این موقعا میاد اصفهان

ناخوداگاه لبخندی رو لبم اومد:سلام

پوزخندی زد: واسه ما مامانجوت اجازه نمیده بیای بیرون ولی الان جلو خانوادت با 2 تا
پسر ل*ا*س میزنی

سرمو پایین انداختم

دوباره صداش اومد: واسه ما که دختر پیغمبر بودی و دست زدن بهت حرام بود الان
اون بین اون پسرا د*س*ت م*ا*ل*ی میشدی هیچی نبود

قطره اشکی از چشمم چکید اومد جلو دم گوشم دقیقا دم گوشم گف: یلدا

سرمو بالا اوردم تو چشاش زل زدم: از هر چی که منو یاد تو میندازه

متنفرم..الخصوص خودت

چشامو بستم دستمو به یخچال بستنیا گرفتم صدای پاش که ازم دور میشد به گوشم
رسید اشکام تند تند روی گونم سُر میخوردن اینا هم منو به بازی گرفتن صدای پیمان
تو گوشم نجوا کنان پخش میشد: از هر چی که منو یاد تو میندازه متنفرم..الخصوص
خودت

صداش مدام تو گوشم تکرار میشد

چشامو باز کردم دیگه نبود دیگه پیمان نبود رفته بود رفته بود پیش اون دختره؟! حتما
بغضمو قورت دادم و رفتم سمتة بچه ها نسترن تا منو دید از تو بغلِ بابک بیرون اومد
و دوید سمتم..

نسترن: ماماااا پوپک (مامان پفک)

کنارش زانو زدم لبخندی به نسترن زدم: اول خاله رو ب*و*س کن تا بهت پفک بدم

سریع دو تا دستای کوچولو شو دو طرف صورتتم گذاشت و بوسم آخر

چشامو بستم و از ته دل گفتم: آخیشششش یکی دیگه

صدای آروم بابک اومد: من حاضرم 100 تا بوست کنم تو هم هیچی ندی

لبخند رو لبام محو شد برگشتم سمتش لبخندی رو لبش بود

پفکا رو داد دسته نسترن اونم ذوق زده رف کنار یاسمن..

کنار شینا و یاسمین و یاسمن نشستیم

سرم پایین بود بدجور بغض داشتم بغضم داشت دیوونم میکرد چقدر دلم میخواست الان تو اتاق خودم بودم و خودمو خالی میکردم دلم تنگه قاب عکس الله بود کاش با خودم آورده بودمش.. دلم تنگه بغل گرفته خدا بودم دلم تنگه ترانه بود که بی تعارف تو بغلش گریه میکردم نمیتونم میترسم پیش شینا و یاسمین حرف بزنم در مورد پیمان هم فقط گفتم بهشون که خبر داشته باشن ولی یاسمین خیلی بهم گف بهش دل نبند اما کاش یادم میداد چه جوری دل نبندم..

یاسمن: یلدا

سرمو بالا اوردم: جانم

یاسمن: حالت خوبه

یاسمین و شینا با ناراحتی نگام میکردن لبخندی بهشون زدم: بابا خوابم میاد به ساعت نگا کردید 1 و نیم شد

یاسمن: راست میگه بچه ها پاشید بریم خونه دیر وقته

امیر بیخیال گف: زود بابا یاسمن منو میلاد همین هفته هستیم بزار خوش باشیم

میلاد اخم کرد و رو به امیر گف: پاشو امیر انقد بیخیال نباش هوا سرد شده.. پاشو بچه ها خوابشون گرف

فرزاد رو به امیر گف: پاشو فردا هم میایم

امیر از جاش بلند شد: باشه پس من برم تو ماشین

دو قدم رفته بود که میلاد دستشو گرف: در نرو وسایلو بردار

امیر متعجب گف: همش

میلاد خندید: نه روانی

از جامون بلند شدیم یاسمن خم شد موکد زیر پامونو بردار کمکش کردم تا جمعش

کنه.. یاسمین خواست ظرف غذا رو برداره که شینا سریع گف: جان جدت بشین شر

فرزاد رو نزار

یاسمین: خوبم بابا

یهو فرزاد از همون دور که داشت میومد سمتمون داد زد: یاسمین دست به چیزی نزن

خطر داره واسه ات

یاسمین زد تو صورت خودش: هیععع خاک به سرم آبرومو برد ملت فهمیدن من

حامله ام

منو یاسمن و شینا زدیم زیر خنده

فرزاد بهمون رسید و پرسید: چتونه؟؟

یاسمین چشم غره ی بش رف بشکه أبو ورداشت فرزاد خواست حرفی بزنه که

یاسمین سریع و شاکی گف: ها چیه نکنه اینم سنگینه

فرزاد در حالی که میرف خندید و گف: نه قربونت بیار.. فقط زیاد حرص نخور خطر داره

یاسمین با حرص پاشو به زمین زد و کشدار گف: از دست توووووو

شینا خندید و گف: بده به فکرته

یاسمین: بریم بابا.. این منو حرص نده انقد محتاطه حالا انگار دیگه هیچکس حامله
نمیشه الا من..

شینا: یلدا

دستمو زیر سرم گذاشتم و کماکان به سقف خیره بودم: هووم

با لحن محتاطانی گف: یه سوال پرس

میدونستم در مورد پیمان: پرس

شینا: چرا زدی بهم؟؟

پوز خندی زدم ولی مطمئن بودم تو اون تاریکی اتاق شینا متوجه پوز خندم نمیشه
صادقانه جواب دادم: من نزدم بهم اون زد بهم

صدای پر تعجب شینا اومد: اون زد بهم؟؟

رو دست خوابیدم دقیقا رو به رو شینا اونم به تقلید از من روی دست خوابید

بازم بدون هیچ دروغی گفتم: نامزد کرد

به وضوح گرد شونه چشای شینا رو دیدم دوباره حالم خراب شد برای رهایی از
سوالاتی شینا بلند شدم: من برم آب بخورم

و سریع از اتاق زدم بیرون رفتم تو آشپزخونه

با دیدن بابک تو آشپزخونه تعجب کردم سرش رو میز غذا خوری بود: بابک

سرشو بلند کرد با دیدن من لبخندی زد: جان بابک

یه جووری شدم کنارش روی صندلی نشستم: خوبی چرا اینجا نشستی؟؟

دستاشو روی دستای یخ زدم گذاشت چهرش نگران شد: بخ زدی یلدا خوبی؟؟

آروم خندیدم: من اول پرسیدم

اونم خندید: من خوبم.. تو خوبی دستات یخن

-خوبم.. دستام همیشه سردن

با لحن بخصوصی گف: خودم گرمشون میکنم

و بدون اینکه اجازه عکس العملی بده دوتا دستامو گرف تو دستاش نگاش کردم اونم
نگام میکرد دوباره عسلی نگاش برق میزد

نمیدونم چی تو نگاش بود که هر وقت بهش نگا میکردم دیگه نمیتونستم ازش دل
بکنم.. با صدای افتادن چیزی تو جام تکونی خوردم به اطراف نگا کردم لعنتی پشقاب
از تو جا ظرفی افتاده بود رو سینک

صدای آروم بابک اومد: ترسیدی

از جام بلند شدم: آره

اونم متقابلا بلند شد: تا من هستم هیچوقت نترس

دستم رو دستگیر یچخال ثابت موند صدای قدماش که از آشپزخونه بیرون میرف اومد
نفس راحتی کشیدم لیوان آبمو خوردم و رفتم تو اتاق خدا رو شکر شینا خوابیده بود..

صدای گوشیم بی حوصله جواب دادم: الو

صدای ترانه تو گوشی پیچید: سلام نامرد رفتی اصفهان ما رو یادت رف

لبخندی زدم: سلام من غلط بکنم تو رو فراموش کنم.. فقط وقت نکردم بزنمگم بهت

صداش شیطون شد: آفرین.. حالا بگو ببینم اونجا شوهر پیدا نکردی.. هیچ خریو عاشق
خودت نکردی

نمیدونم چرا با جمله آخرش یهو اسم بابک تو ذهنم اومد

در اتاق باز شد و نسترن اومد داخل

-نه بابا کی عاشقِ من میشه

ترانه: تا دلشون هم بخواد مگه عشقِ من چشه..

لبخندی به حرفش زدم

نسترن: آله ماما میده آماده سو بلیم بازال

ترانه که انگار صدا نسترنو شنید با ذوق گف: آخ قربونش که *ر* *و* *ل* *میگه.. یلدا

بیشوری اگه جا من یه گازش نگیری

-کافر دلت میاد... باشه خاله الان آماده میشم

نسترن باشه ی گف و دوید رف

ترانه: چند سالشه یلدا ببین واسه طاهها ما خوب نیست

زدم زیر خنده: تو اول واسه طاهر تون زن پیدا کن.. طاهها فعلا پیش کش.. امسال

3 سالش تمام میشه میره تو 4

ترانه هم خندید و گف: زرمار خر

یدفعه گف: خو برو مزاحمت نشم

-قربونت مراحمی

ترانه با شیطنت گف: اینو که میدونم حالا فعلا خودم کار دارم.. بای بای

-دیوونه.. بای

قطع کردم و بلند شدم از تو ساک لباسایی که میخام بپوشمو در اوردم انداختم رو

تخت

رفتم سمت کمد آرایشی تو آینه به خودم نگا کردم دستمو رو گوشم گذاشتم لبخند

تلخی زدم

(پیمان: یلدا)

-جونم

پیمان: عاشقِ هر چیم که منو یادِ تو میندازه.)

بغض کردم و اینبار

(پیمان: یلدا)

پیمان: از هر چی که منو یادِ تو میندازه متنفرم..الخصوص خودت)

پوزخند غمگینی زدم اروم گفتم: خدا لعنت کنه پیمان

ولی سریع تو دلم گفتم: خدا نکنه

پوزخندی زدم چقد دلمو عقلم با هم تفاوت دارن..

صدای نسترن تو اون شلوغی بازار تنها چیزی بود که توجه همه رو جلب کرده بود آخه

دقیقا تو سنی بود که هر چی برایش گنگ بود میپرسید چیه؟...

فصل 7

هیچگاه به خاطر "هیچکس" دست از

"ارزشهایت" نکش چون زمانی که آن فرد از تو دست بکشد، تو می مانی و یک

"من" بی ارزش

یاسمن دیگه کلافه شده بود

نسترن: ماما این شیه!؟

یاسمن با حرص دسته نسترنو ول کرد: یاسمن دیوونم کردی هی ماما ای شیه

نسترن بغ کرد و برگشت به دیوار تکیه داد دلم ضعف رف واسه ژستی که گرف رفتم
سمتش

-بیا خاله خودم بهت میگم..این گردنبند میخایش

نسترن:نه بلیم

و دستمو کشید و منم دنبالش رفتم انقدر رفتیم تا دیگه به آخرش رسیدیم هیچکدوم از
بچه ها هم نبودن

نسترن:آله ای شیه؟؟(خاله این چیه!؟)

نگامو از اطراف گرفتم:چی خاله!؟

نسترن:ای

به عروسک باب اسفنجی نگا کردم متعجب گفتم:نمیدونی خاله؟؟

نسترن:چالا علوسکه ولی اسمس شیه؟؟ (چرا عروسکه ولی اسمش چیه؟؟)

-آها باب اسفنجی

نیشش شل شد:آله باب افسنجی میلخی بلام (خاله باب اسفنجی میخری برام)

خندم گرف چه جور میگه باب اسفنجی:چشم خاله بریم بخیریم برات

وارد مغازه شدیم

فروشنده سریع اومد سمتمون:بفرمایید خانوم

به باب اسفنجی اشاره کردم:میشه اون باب اسفنجی رو بیارید

چشمی گف و رف اوردش

-چند قیمته

فروشنده: قابل نداره

-ممنون

فروشنده: 15 تومن

کارتو کشید سمتش که دستی رو دستم نشست سریع برگشتم با دیدن بابک
لبخندی زدم: ببخشید

با همون لحن خاص خودش گف: ببخشید.. خودم حساب میکنم

و کارت خودشو داد به فروشنده نگام رفت سمت خرس بزرگی که گوشه مغازه بود چه
ناز بود.. سفید و صورتی چقدم بزرگ بود

صدای بابک اومد: اون خرس رو هم بر میداریم

برگشتم سمتش: واسع کی؟؟

لپم رو کشید: واسه تو خوشکل

با تعجب گفتم: من!؟

چشمکی زد و گف: بهت میاد

-اما..

اخمی کرد: یه هدیه ای میخام بدمش دختر عمومم تو چکار داری

لبخندی زدم خرس رو گرف

نسترن ذوق زده به خرس نگا کرد: وای آله چقد بزوگه (وای خاله چقد بزرگه)

لبخندی بش زدم: آره خاله بزرگه..

رو به بابک گفتم: حالا چه جور ببریمش

همون موقع فروشنده اومد گذاشته بودش تو پلاستیک بزرگ

بابک با ابرو به پلاستیک اشاره کرد: اینجور.. حالا بریم

از مغازه زدیم بیرون صدا گوشیم اومد به گوشی نگا کردم میلاد بود جواب دادم

-جانم میلاد

میلاد: کجایی یلدا؟؟

-خوب معلوم تو بازار

داد زد: بابکم پیشته یلدا

لبمو گزیدم به بابک نگا کردم: آروم میلاد

میلاد: تا 2 دقیقه دیگه اول بازار منتظرتم.. بجان یلدا 2 دقیقه بشه 3 دقیقه بازارو رو سر

جفتتون خراب میکنم

و قطع کرد

بابک: کی بود

-میلاد بود گف اول بازار منتظر مونه.. سریع بریم

بابک به بستنی فروشی اشاره کرد: اول بریم بستنی بخوریم بعد بریم

سریع گفتیم: نه میلاد گف زود بیاید

دقیق نگام کرد و گف: باشه هر چی تو بگی...

لبخند محوی زدم.. من نمیدونم پسر به این خوبی چرا میلاد انقد ازش بدش میاد.. در

عرض همون 2 دقیقه ی که میلاد گف رسیدم دم پاساژ.. همه ایستاده بودن و هر کدوم

یکاری میکرد و اما میلاد.. میلاد هی از اینور به اونور میرف نسترن با ذوق دوید سمتش

حامد: بابایی بین باب افسنجیمو

میلاذ مٲ برق بر گشت طرفمون اخماش بدجور تو هم بود نگاهى بهم انداخت رو به
فرزاد گف: بریم فرزاد

فرزاد: نمیدونم بچه ها خرید ندارید

همه نه گفتن انگار فهمیده بودن اوضاع قمر در عقربه

یاسمین اومد سمتم: یلدا میلاد اعصابش خرابه

-واسه چی؟؟

یاسمین نگاهى بهم انداخت: یعنی تو نمیدونی میلاد اصلا از بابک خوشش نمیاد

-چرا بابک که پسره خوبیه.. تازه پسر خالمون هم هست

یاسمین: منم نگفتم پسر بدیه گفتم میلاد خوشش نمیاد یکم مراعات کن

-باش...

میلاد: یلدا من که رفتم هی نری پیشه بابکااا

اخمى کردم: یعنی چی میلاد

کلافه گف: جان میلاد نری..

-باشه بهم بگو چرا ازش خوشش نمیاد میلاد!؟ مگه چکار کرده

میلاد: هیچی فقط نزار بهت نزدیک بشه.. باشه یلدا!؟

لبخندی زدم: چشم

امیر: بریم میلاد

میلاد نگاهى بهم کرد بغض کردم بازم میلاد میخاد بره و من گریم گرف

میلاد خندید: یلدا نگو باز میخای گریه کنی

منتظر بودم و همینم شد زدم زیر گریه

حامد با خنده گف:اون دوربین منو بیارید از این لحظه فیلم بگیرم.. یاسمن بدو

یاسمن با صدای بغض دار گف:حامد بس کن

تو بغل میلاد بودم عطرشو وارد ریه ام میکردم میدونستم تا 4ماه دیگه که سربازیش تمام میشه دیگه نمیتونم ببینمش و واسه منی که بیشتر از هر چیزی به میلاد وابستم 4ماه خلیه

میلاد آروم گف:بسه یلدا جان..من که نمیرم بمونم 4ماه دیگه میام..اونوقت دیگه عمرا تنهات بزارم..

لبخندی زدم تو بغل امیر هم رفتم

-حواست بخودتون باشه

امیر:چشم خواهری چشم تو هم حواست به خودت باشه

-چشم

خدافضلی کردن و رفتن ماشین که حرکت کرد با صدای بلند زدم زیر گریه

یاسمین بغلم کرد و سعی کرد آروم کنه...

-مامان کی میاید

مامان:چرا یلدا!!!

بغض کردم:مامان امروز میلادو امیر رفتن

مامان مهربون گف:خو بسلامتی..انشالله 4ماه دیگه برمیگردن..یلدا نکنه باز گریه

کردی

-مامان بیا دلم واسه ات تنگ شده..کی میای؟؟

مامان: دو سه روز دیگه میام.. یلدا مامان گریه نکن زشته تو که بچه نیستی قربونت
بشم

اشکامو پاک کردم: باشه مامان.. فقط شما زود بیاید دلم واسه تو بابا تنگ شد

مامان: باشه قربونت منم دلم واسه ات تنگ شده..

یکم دیگه با مامان حرف زدم بعد قطع کردم

به ماهی های توی حوض نگا کردم دستمو بردم داخل

بابک: نکن الان باز ماهی میاد واسه ات

برگشتم سمتش لبخند اومد رو لبم

کنارم نشست: چه ماهی های خوشکلیه.. اخه اینا ترس دارن

نگاش کردم: من نمیتروسم

ابروهاشو رف بالا: جدی!؟

-اهووم

بابک: یلدا!؟

-هووم...

بابک: هوم نه بله

خندیدم: اوهووووو

خندید و بی جنبه ی نثارم کرد

-حالا بگو چکار داشتی

بابک: میشه از این به بعد هر وقت دلم تنگ شد واسه ات بهت پیام بدم

عادی گفتم: مگه قبلا پیام نمیدادی؟؟

بابک: چرا ولی اون موقع چند هفته ی بیار بود

نگاش کردم: خب!؟

بابک: الان میدونم که دیگه هرروز دلتنگت میشم

چشام درشت شد سرشو پایین انداخت کماکان نگاش میکردم

از جاش بلند شد: ببخشید نمیخاد میسازم

خواست بره ولی دلم نیومد ناراحت بشه آرام گفتم: باشه زنگ بزنی..

با مکث: هروقت خواستی

با خوشحالی برگشت سمتم: جدی!؟

لبخندی بهش زدم: آره

با ذوق گف: ایووول یلدا..

لبخندی به این همه ذوقش زدم..

1 ماه بعد

با صدای زنگ سریع کولمو برداشتم و دویدم بیرون

ترانه: هوووو آرام باش..

-بدو بیا بابک الان میاد دنبالمون

ترانه دستمو گرف و نگهه داشت: یلدا

-چیه بیا دیگه

ترانه کلافه نگام کرد: یلدا من نمیتونم امروز پیام باهات.. طاهر داره میاد دنبالم

رنگ از روم پرید فکر تنها بودن با بابک تمام وجودمو به لرزش مینداخت

ترانه نگران گف: یلدا خوبی!؟

با بغض گفتم: یلدا تو رو خدا..

ترانه سردرگم نگام کرد با یه تصمیم آنی گفتم: من از در پشتی میرم

ترانه: یلدا چی میگی.. مگه بابک منتظرت نیست

-چرا ولی نمیخوام باهات تنها باشم میتروسم.. میرم خونه بعد میگم ندیدمش

ترانه: چرا چرتو پرت میگی اون همیشه جلو در وای میسته چطور بعد بگی ندیدیشی

با حالت زاری گفتم: ترانه

خم شد: برو قربونت نترس هیچی نمیشه

حرفی نزدم که گف: باشه از در پشتی برو.. منم یه جور میرم که نبینم

لبخند رو لبم اومد: من رفتم

و دویدم سمت در پشتی مدرسه.. از در پشتی زدم بیرون..

وارد خونه شدم

-ماااااا

مامان: سلام.. خسته نباشی برو لباساتو عوض کن بیا ناهار

رفتم ابراز احساسات زیاد: چشم الان میام

رفتم تو اتاق سریع گوشیه روشن کردم

تا روشن شد گوشی تو دستم لرزید اسم بابک رو صفحه اومد لب گزیدم با مکث
دستم رو صفحه کشیدم

صدای حرصش اومد: یلدا کجایی؟؟

نیشم شل شد: خونه.. تو کجایی

با حرص گف: من 1 ساعت دم مدرسه منتظرت بودم یلدا.. مگه منو ندیدی

با لحن حق به جانبی گفتم: نه کجا ایستاده بودی که من ندیدمت

صدای پر از تعجب شد: یلدا من دقیقا رو به رو در مدرسه بودم تو منو ندیدی؟؟

کلافه کش موهام کشیدم و موهام پشت کمرم پخش شد: ندیدم خو

با شک گف: واقعا؟

-آره

بابک: اها.. یلدا امشب میای خونمون دیگه!؟

گیج گفتم: خونتون!؟ واسه چی

با لحن مهربونی گف: چون دعوتید اینجا

-واقعا!! من نمیدونستم

بابک: حالا که فهمیدی سریع بیا دلتنگتم

لبخندی رو لبم نشست یکم دیگه با؛ بابک حرف زدم بعد قطع کردم رفتم پایین

-مامان غذا چی داریم

مامان همونجور که برنجو تو دیس میکشید گف: خورش سبزی

نیشم باز شد: آخ من فدات

مامان خندید: شکمو

-شکمو چیه واقعا عاشقتم

و محکم ابراز احساسات زیاد.. داشتیم غذا رو میخوردیم که مامان گف: امشب خونه خالتینا دعوتیم

الکی مثلا من نمیدونم! واقعا!؟

مامان: آره.. بابات گف شما زود تر برید

-مثلا کی!؟

مامان: غذا خوردی برو آماده شو

متعجب گفتم: الان!؟

مامان: اره خالت گف شما وقتی یلدا اومد بیاید..

-آها!! باشه

غذا رو که خوردم رفتم تو اتاق دلم بدجور هوسه میلاد رو کرده بود گوشه رو برداشتم شماره پادگان رو گرفتم بعد از 4 بوق صدای مردی اومد: بله

-سلام.. آقا میخواستم با میلاد و امیر تابش صحبت کنم..

مرد: چند لحظه صبر کنید

چند دقیقه گذشت و صدا امیر تو گوشه پیچید

امیر: سلام.. یلدا خوبی خواهی!؟

لبخندی زدم: سلام.. مرسی.. شما خوبید!؟ خوش میگذره

با خنده گف: آره خیلییییی خوش میگذره تو که نمیدونی

اروم خندیدم: دلم واستون خیلی تنگ شده امیر!؟ نمیاید؟؟

امیر: نه قربونت مرخصی نمیدن ان شا الله 3 ماه دیگه

-ان شا الله.. امیر گوشو بده میلاد یکم باهش حرف بزیم تا قطع نکرده

امیر: میلاد نیومد

نگران شدم: چرا امیر؟؟ حالش خوبه؟؟ اصلا کجاس که نیومد

امیر: یلدا چته قربونت حاله میلاد خوبه بخدا با شهاب رفته جایی.. فقط دستش بند بود

نتونست بیاد

بغض کردم نکنه داشت دروغ میگفت و اتفاقی واسه میلاد افتاده با این فکر استرسم

صد برابر شد

صدای امیر اومد: یلدا

-هووم

مهربون گف: بخدا حاله میلاد خوبه.. تو 1 ساعت دیگه زنگ بزیم جواب میده

مت بچه ها گفتیم: قول

امیر: قول قول.. حالا من فعلا باید برم حواست به خودت باشه

-چشم. تو هم حواست به خودتو میلاد باشه..

امیر: چشم.. خدا فظ قربونت..

قطع کردم مامان اومد داخل: تو هنوز آماده نشدی

سریع از جام بلند شدم: الان آماده میشم

مامان: زود

و رف بیرون رفتم سمتہ کمد سارفون بلندمو با زیر سارفونی مشکیمو در اوردم همون
لباسایی کہ اون روز پوشیدم

صداش تو فضا پیچید: نه عزیزم هنوز نیومد

دختر: این پیمان

پیمان: آره

دختر: ببین خانوم من نامزد پیمانم.. امروز هم اومدیم کہ همینو بہت بگیم.. لطفا دیگہ
به نامزد من زنگ زن این چند روز گفتم بہت کم محلی کنہ شاید دیگہ زنگ زنی اما
دیدم تو از اونای..

ترانه: بس کن خانوم.. نامزدت پیشکش خودت یلدا کاری با نامزدت ندارہ و با صدای
بلندی گفت: بفرمایید

لبخند تلخی زدم لباسا رو پرت کردم رو تخت شال مشکیمو کنارش انداختم
رفتم سمتہ میز آرایش اول کرم زدم بعد با خط چشم بالای چشم خط کشیدم ریمل
هم زدم با رژ گونه صورتی زیاد زدم تا برجستگی گونم بیشتر نشون بدم خط لب
صورتیمو رو لبم کشیدم..

موهام بالا بستم و یکمشونم ریختم تو صورتم خوب عالیہ.. لباسا رو پوشیدم
ساپورتم پوشیدم شالمو سر کردم عطر زدم کیفو برداشتم و اومدم بیرون مامان هم
آمادہ نشستہ بود رو مبل
-بریم مامان من آمادہ ام..

فصل 8

مامان: صبر کن زنگ بزنیم آژانس

-مگہ ماشین میلاد نیست؟؟

مامان اخمی کرد:چرا!!؟

-مامان جون من بیا من میبرمتون

مامان:نخیر گواهی نامه نداری

-مامان گواهی نامه میخام چکار نمیخام که برم بیرون از شهر..همینجاس

مامان با شک نگام کرد مظلوم گفتم:قول میدم سرعت نرم

مامان یکم نگام کرد و رف سمت پله ها

-کجا میری مامان

مامان:میرم سویچ ماشین میلادو بیارم

با ذوق گفتم:وای من عاشقتم مامان....

ماشینو کنار خونه خاله پارک کردم:بفرما مامان

مامان لبخندی زد پیاده شد از ماشین پیاده شدم مامان زنگ درو زد

صدای بابک تو آیفون پخش شد:سلام.خاله بیاید بالا

و درو باز کرد حتی با شنیدن صدایش نیشم باز میشد از بس بی جنبم من..

مامان داشت با خاله حرف میزد بابک هم از بالا پله ها خودشو کشته بود که من برم

پیشش از شانس گندم شینا هم نبودش و رفته بود خونه عمه مهتاب نگاهی به بابک

کردم اخم کرد و دستشو به نشونی بیا تکون داد و لب زد:بیا

لبخند زورکی زدم از جام بلند شدم پاهام از ترس میلرزید با صدای لرزون گفتم:من

میرم بالا

خاله:برو یلدا جان برو استراحت کن یه 1ساعت دیگه شینا میاد..

لبخندی زدم:چشم خاله..ممنون

با قدمای آهسته سمت پله ها میرفتم مامان بگو نرو بگو بشین همینجا مامان تو رو خدا نزار برم خدا جونم تو رو خدا.. قاب عکس الله جلوی چشمم زنده شد سرمو بالا گرفتم به بابک نگا کردم لبخند زد و اشاره کرد به اتاقش و خودش رف روی پله ها ایستادم به مامان نگا کردم مامان نزار برم نزار من دیگه بچه نیستم مامان بابکو دوس دارم ولی از تنها بودن باهاش میترسم خدا جونم کمکم کن خدا..

مامان برگشت سمتم انگار سنگینی نگامو حس کرد:چی شده یلدا

هول شدم و سریع گفتم:هیچی

و تند از پله ها رفتم بالا به آخرین پله که رسیدم نگام ثابت شد روی در اتاق بابک مردمک چشمم لرزید بغض کردم کاش میلاد بود اصلا کاش بابکو دوست نداشتم اصن الان بش میگم دیگه بهم زنگ نزنه میگم دیگه نمیخام باهاش در ارتباط باشم..ولی اگه گف چرا!!! بگم چی بگم چون از تنها بودن باهاش میترم ولی تا کی!! تا کی میخام بترسم تا کی از تنها بودن با بابک سرباز کنم در اتاق باز شد

بابک لبخندی زد:د بیا دیگه

قدم اولو برداشتم:خدایا خودمو به تو میسپارم خدایا یه کاری کن باعث نشم بابک ناراحت شه من دلم نمیخاد بابک ازم دلخور بشه خدا جونم من بابکو دوس دارم بعد از پیمان تنها کسی بود که منو واسه خودم میخواست نه چیز دیگه ی..

وارد اتاق شدم یه اتاق 30متری با ست آبی

اروم خندیدم:استقلالی هستی؟؟

جواب نداد برگشتم نگام تو نگاش قفل بود بدون اینکه نگاشو ازم بگیره درو بست و..

با شنیدن قفل شدن در لرزید با ترس گفتم:چرا درو بست بابک؟؟

لبخند زد:همینجور که کسی مزاحمون نشه

یه قدم رفتم عقب یلدا نترس اون کاریت نداره بابک دوست داره از رفتارش
نفهمیدی اون نمیتونه بلایی سرت بیاره اون مٹ سیاوش نیست..سیاوش!!خیلی وقته
دیگه کابوس ندیدم شاید بخاطر وجود بابک که به زندگیم آرامش داده

با صداش بخودم اومدم:بشین چرا ایستادی

دستمو گرف رو تخت نشستیم

مهربون گف:باز که دستات سردن خانوم خوشکله

به زور لبخند زدم دوتا دستامو گرف نگام به هر جا بود جز بابک

صدای آرومش اومد:یلدا!!!

نگامو از قاب عکس بابک گرفتم:جانم

دوباره فقط نگام کرد هنوز داشتم از تو میلرزیدم کاش حداقل درو باز میکرد

بابک:چقد دوسم داری یلدا!؟

یکه خوردم از سوالش قیافش تو هم رف دستامو ول کرد از جاش بلند شد

ترسیدم از ناراحتیش ترسیدم از اینکه ازم دلخور بشه من دل ندارم کسی ازم
ناراحت بشه بخصوص بابکی که خیلی واسم عزیزه دستشو گرفتم

سرمو پایین انداختم:خیلی..خیلی دوست دارم بابک

با مکث برگشت سمتم لرزش بدنم کمتر شد ولی بازم میترسیدم نگام به قفل در بود
بابک کنارم نشست لبخند رو لبش بود یدفعه محکم بغلم کردم دستام یخ زدن دلم
میخواست بزنم زیر گریه واسه یه لحظه هم صورت سیاوش از یادم نمی رف نمیدونم
شاید الان باید خوشحال باشم که به بابک گفتم دوسش دارم ولی..

با صدا گوشی بابک از فکر در اومدم گوشیشو نگاهى انداخت و سریع رف بیرون نفس
راحتی کشیدم دستامو تو هم قفل کردم سریع از جام بلند شدم که برم بیرون ولی
بابک اومد

بابک: من باید برم بیرون یلدا ببخشید

لبخندی زدم: اشکال نداره عزیزم برو.. منم میرم تو اتاق شینا استراحت میکنم

بابک: قربونت بشم زود برمیگردم

-باشه.. من برم بیرون تا آماده شی

و سریع اومدم بیرون

یکم گذشت صدای ماشین بابک اومد لبخندی زدم و چشامو بستم اما صدای گوشیم
از اون خلصه شیرین درم آورد جواب دادم

-جانم

ترانه: سلام یلدا.. یلدا جووونم

خندیدم: باز چی میخای که شدم یلدا جونت

ترانه با خنده گف: نامردی دیگه نامرد تو همیشه یلدا جونمی

-باشه خر شدم حالا بگو چی میخای؟؟

ترانه: پاشو با ماشین میلاد بیا دنبالم بریم ددر

تعجب کردم: ترانه به ساعت نگا کردی 4 الان!!

ترانه: تو رو خدا یلدا حوصلم سر رف

پوفی کردم: آماده شو میام دنبالت

جیغی از سر خوشی زد: عاشقتم یلدا.. فعلا

و قطع کرد دیوونه

از رو تخت بلند شدم و اومدم پایین با هزار زور مامانو راضی کردم و اومدم بیرون.

ترانه: برو کافه نگ..

سریع دستشو جلو دهنش گذاشت لبخند تلخی زدم و رفتم همون سمتی که ترانه گف

ترانه شرمنده نگام کرد: بخدا حواسم نبود یلدا.. داری کجا میری!!

-کافه نگاه....

ترانه گیج نگام کرد لبخند محوی زدم سرعتمو بردم بالا و در عرض 10دقیقه رسیدیم

-تو برو من پارک کنم الان میام

ترانه پیاده شد و رف داخل ماشینو با هزار بدبختی پارک کردم پیاده شدم رفتم سمت

در کافه دستم به دستگیر در رف که ترانه با هول اومد بیرون بازومو گرف: بیا از اینجا

بریم یلدا

از رفتارش تعجب کردم: یعنی چی ترانه!! بریم داخل

ترانه نگران گف: نه یلدا اینجا نریم..

نگاه مشکوکی بهش انداختم: چته ترانه!؟

~وایسا ترلان وایسا بخدا اونجور که فکر میکنی نیست ترلان

صداش برام آشنا بود خیلی آشنا سرمو برگردوندم اما..

برگشت سرم همانا و یکه خوردنم همانا..

ترانه با عجز گف: بریم یلدا

آروم لب زدم: بابک

متوجه ام شد نگاشو از راهی که ترلان رف گرف با خشم اومد سمتة ترانه داد زد: تو از کجا یدفعه اومدی.. اون چرنديات چى بود تحویل ترلان دادى ها!!

ترانه با ترس نكام كرد انقد همه چى یدفعه پيش اومد كه لال شده بودم

بابك رو به ترانه داد زد: اصلا به تو چه كه من به دختر خالم خيانت كردم.. اصلا چه خيانتى؟! مگه منو يلدا با هم دوست بوديم كه من نبايد بهش خيانت كنم.. من فقط بهش نزديك شدم چون ميخواستم نره سمتة يه غريبه..

برگشت سمتم بى رحمانه زل زد تو چشام: ميدونى چرا؟! چون 1 ماه پيش تو همين كافه ديدم چه جور دارى واسه به غريبه گريه ميكنى نزديك شدم بهت تا ديگه سمتة غريبه نرى نزديك شدم چون خيلى شلى چون خيلى زود خودتو مييازى مٲ يه بچه زود عاشق ميشى امروز تو اتاق ميخواستم بهت بگم دليل نزديك شدنم بهتو ولى نشد.. ميخواستم امشب بگم ولى چه بهتر كه خودت فهميدى..

چشام از اشك پر شده بود پلك كوچيكى زدم كه اشكام رو گونم سر خوردن بابك برگشت كه بره كه با صدای لرزون گفتم: پس.. پس او.. او.. اون رفتا.. رفتارا..

ولى نه ايستاد و رف دستمو رو دهنم گذاشتم

و دويدم سمتة ماشين

صدای بغض داره ترانه اومد: يلدا!!!

سوار ماشين شدم اجازه ندادم ترانه سوار شه ماشين با صدای بدى از جاش كند شد با سرعت سرسام اورى رانندگى ميكردم دستگاه ماشينو روشن كردم صدا رو تا ته زياد كردم..

****دانای کل****

(اونم رفت دل من ديگه تمومش كن)

اونم رفت زخمی که خوردمو خوبش کن

اون اگه عاشق ما بود پیش ما میموند کم دیگه خواهش کن

پیمان: نه عزیزم هنوز نیومد

نامزد پیمان: ببین خانوم من نامزدِ پیمانم.. امروز هم اومدیم که همینو بهت بگیم.. لطفا دیگه به نامزد من زنگ نزن این چند روز گفتم بهت کم محلی کنه شاید دیگه زنگ نزنی اما دیدم تو از اونای..

(من با گریه چرا قراره خالی شم

یه عمره مثل اسفند رو آتیشم)

هق هق گریه‌اش با صدای آهنگ پیچیده بود.. سرعتش هر لحظه بیشتر میشد

(چرا باورت نمیشه ای دل تنها رفته اون از پیشم دلم دلت شکسته آره طاقت بیار که ما قراره همیشه تو قفس بمونیم این رسم تلخ روزگاره)

پیمان: واسه ما مامانجوت اجازه نمیده بیای بیرون ولی الان جلو خانوادت با 2 تا پسر ل*ا*س میزنی اومد

پیمان: واسه ما که دختر پیغمبر بودی و دست زدن بهت حرام بود هیچی نبود

(همیشه پشت هر زمستون یه بهاره

این زندگی که زندگی نیست جایی واسه دیوونگی نیست)

صحنه های این مدت مث فیلم از جلو چشم هایش میگذشت چشم از گریه ی زیاد تار میدید صدای پیمان تو گوشش پیچید

(چه سخته هر کی عشقتو خواست بگی نیست)

پیمان: یلدا.. از هر چی که منو یاد تو میندازه متنفرم..الخصوص خودت

(انگاری دل من هر دو گرفتاریم)

ما بی اون چه روزای بدی داریم)

بابک: اصلا به تو چه که من به دختر خالم خیانت کردم.. اصلا چه خیانتی؟! مگه منو یلدا با هم دوست بودیم که من نباید بهش خیانت کنم..

(هیچکی نمونده باهامون که مثل بارون همیشه میباریم)

میدونی چرا؟! چون 1 ماه پیش تو همین کافه دیدم چه جور داری واسه به غریبه گریه میکنی نزدیک شدم بهت تا دیگه سمته غریبه نری نزدیک شدم چون خیلی شلی چون خیلی زود خودتو میبازی مَث یه بچه زود عاشق میشی امروز تو اتاق میخواستم بهت بگم دلیل نزدیک شدنم بهتو ولی نشد..

(باز ای دل من نکنه دلت هوایی شه

این قصه آخرش می دونی چی میشه

من و تو تنها میمیریم یه روز ابری پشت همین شیشه)

بابک: میخواستم امشب بگم ولی چه بهتر که خودت فهمیدی

دستاشو روی گوشش گذاشت جیغ زد از ته دل: خفه شووو نمیخام بشنوم

بابک: نزدیک شدم بهت تا دیگه سمته غریبه نری..

جنون آمیز جیغ زد: خفه شو

بابک: چون خیلی زود خودتو میبازی.. مَث یه بچه زود عاشق میشی

(دلَم دلت شکسته آره طاقت بیار که ما قراره

همیشه تو قفس بمونیم این رسم تلخ روزگار همیشه پشت هر زمستون یه بهاره)

چشاشو بست و به سمته پایه برق گوشه خیابون پیچید

(این زندگی که زندگی نیست جایی واسه دیوونگی نیست چه سخته هر کی عشقتو
خواست بگی نیست) سرش محکم به فرمون خورد آخِ آرومی گف و چشاشو بست
ترانه با بُهت از ماشین پیاده شد دو قدم جلو اومد به صحنه رو به روش نگا میکرد
گنگ بود واسش آمبولانس کنار ماشین یلدا چکار میکرد

با قدمای لرزون جلو رف یکی یکی جمعیت رو کنار میزد چشاشو بست خدا خدا میکرد
یلدا نباشه یلداش از دست نرفته باشه

صدایی اومد: خانوم

چشاشو باز کرد به مرد سفید پوشی که کنارش ایستاده بود انداخت مرد اشاره ی به
یلدا کرد: میشناسید

ترانه با مکث و دلهره رد اشاره مرد رو گرف با دیدن یلدا تمام امیدش به یاس تبدیل
شد

پلک زد که اشکاش همراهش شروع به ریزش کردن به صورت غرق خونه یلدا نگا کرد
با صدای لرزون گف: زندس!؟

مرد: آره خانوم نگران نباشید...

****فصل 9****

ایستادم تا یه روزی بی طاقت بشه دلت که با بی رحمی خواست نبودنت عادت بشه از
دسته من راحت بشه..

چشامو آروم باز کردم نگاه پر دردمو به مامان دوختم اشکاش آروم و بی صدا می
ریختن از خودم بدم اومد دوباره چشامو بستم که اشکای مامان رو نبینم آروم
گفتم: گریه نکن مامانم..حالم خوبه

مامان:چی شد یلدا!!جان مامان چی شد که اینجوری شدی هان؟؟مگه تو قول نداده بودی آرومم رانندگی کنی ها؟

لبخند تلخی زدم:بیخشید مامان

مامان لبخندی زد:مگه چکار کردی قربونت بشم..

-مامان..بابا کجاست؟؟

مامان:بابات رفت ترانه رو برسونه اون بیچاره هم تا مطمئن نشد حالت خوبه نرف..

بغض کردم:مامان

مهربون گف:گوشیم کجاست!؟

مامان:گوشی میخای چکار

صدام لرزید:دلیم واسه میلاد تنگ شده میخام باهاش حرف بزنم..

مامان:یلدا جان ساعت 10شبه

اشکم در اومد با عجز گفتم:مامان تو رو خدا

مامان:باشه گریه نکن..بیا زنگ میزنم به دوستش شهاب..هم اتاقیشه

گوشیشو بهم داد و گف:من برم به دکتر بگم بهوش اومدی

خواست بره که گفتم:مامان اسمشو چی سیو کردی

مامان:شمس

مامان رف منم شمارشو پیدا کردم زنگ زدم جواب نداد دوباره زنگ زدم

اینبار صدای خواب آلودی اومد:بلهههههههه

با صدای لرزون گفتم:گوشیو بده میلاد

صدای پر تعجبش اومد:بله؟؟شما

دلَم داشت پر میزد واسه شنیده صدای میلاد:خواهرش

شهاب:آها..خوابه ولی صبر کنید بیدارش کنم

آروم گفتم:باشه

چند دقیقه گذشت که صدای نگرانه میلاد اومد:جان دلَم یلدا؟؟چی شده؟؟

خودمو نگه داشتم گریه نکنم صدامو صاف کردم:سلام داداشی..هیچی دلَم واسه ات

تنگ شده بود..امیر بهت گف صب زنگ زدم

میلاد:آره..یلدا؟؟

دیگه داشتم کم میوردم صدای میلاد بدجور آرامش بهم میداد:جان یلدا

میلاد:خوبی؟!صدات گرفته اس..

لبخند تلخی زدم به دروغ گفتم:نه داداشی خوبم..تو خوبی

میلاد:خوبم قربونت بشم..راستی یلدا یه خبر خوب

چی!؟

میلاد:تا 1هفته دیگه میایم

ذوق زده شدم:جون یلدا!!مگه نگفتی تا آخر خدمت نمیتونی بیای!؟

میلاد:2ماهش کم شد..میام واسه همیشه

اینبار از خوشی زدم زیر گریه میلاد نگران گف:یلدا چی شد؟؟

از ته دلَم خندیدم:اشکه شوق میلاد..بیا میلاد دلَم طاقت نداره بیا داداشی

میلاد هم خندید:باشه قربونت منم دلتنگتم

یکم دیگه حرف زدیم بعد قطع کردیم..

ترانه: یلدا

نگامو بش دوختم:ها؟؟

کنارم روی تخت نشست:میشه یدیه چش از اون قاب بگیری

به کلمه الله نگا کردم لبخندی زدم آرامش لحظه هام آروم سر جاش گذاشتمش

-بگو

ترانه:نمیخوای بخودت بیای یلدا!!تا کی میخای از بقیه بخوری..تو به خودت نگا کردی

تو این 1 هفته شدی پوسته استخون..اصلا به مامانت نگا کردی..اون نگرانته به

یاسمین نگا کردی اون حامله اس یلدا ولی همش استرس تو رو داره بابا تو دیدی چقد

با حسرت نگات میکنه..تو میدونی اگه میلاد از قضیه بویی بیره چکار میکنه..یلدا از لاک

خودت بیرون بیا..

بغض کردم:ترانه نمیتونم..بابکو دوست..

ترانه از کوره در رف داد زد:تو غلط میکنی دوست داشته باشی..بس کن یلدا اسم هر

چی دختر و بردی زیر سوال..عارم میگه دیگه نگات کنم د بس کن یکم مغرور

باش..تو فک کردی خیلی مهربونی..نه خانوم این مهربونی این ته شکستگی

غرورته..واسه کسی بمیر که واسه ات تب کنه نه یکی مَثِ بابک..

کیفشو برداشت:خدافظ

و از اتاق زد بیرون درو محکم بست تو جام تکونی خوردم چشم بسته شد حرفای

ترانه تو گوشم مَثِ ظبط صوت پخش میشد..

زیر لب گفتم:هیچگاه به خاطر "هیچکس" دست از "ارزشهایت" نکش چون زمانی

که آن فرد از تو دست بکشد، تو می مانی و یک "من" بی ارزش

مهبوت شدم تو آینه نگا کردم آروم لب زدم:یک من بی ارزش؟؟ارزش؟؟

دستم رو صورتم گذاشتم تکرار کردم:یک من بی ارزش

در اتاق زده شد خواستم بگم بیا تو ولی انقد حواسم پرت بود که گفتم:یک من بی ارزش

در اتاق باز شد با دیدن میلاد با ذوق پریدم بغلش و جیغ زدم:میلاد!!!!!!

بلند خندید و بغلم کرد..محکم بغلش کردم..اینبار تو بغلِ بهترین بردار دنیا متولد شدم تو بغلِ میلاد قول دادم دیگه ساده نباشم دیگه مهربون نباشم دیگه دل نبندم دیگه نشکنم قول دادم پاشم وایسم مَث یه زمین خورده پاشم وایسم..قول دادم انتقامه غرور شکستم و بگیرم..قول دادم دیگه ترحم انگیز نباشم قول دادم دیگه مایع عارِ ترانه نباشم..قول دادم دیگه از مردا نترسم..قول دادم و رو قولم ایستادم.

6سال بعد

~خانوم مهندس خانوم مهندس خانوم مه..

برگشتم سمتہ قادری اخمی کردم:یکبار دیگه بگی خانوم مهندس اخراجی

تعجب کرد:پس چی بگم خانوم مهندس..

جدی گفتم:بیار صدا زدی فهمیدم نیاز نیست ده بار صدام بزنی

قادری دستی به پشت گردنش زد:حالا بگو چکارم داشتی؟؟

قادری:آقای شمس با شما کار دارن

اخمی کردم:آقای شمس کار دارن من برم پیششون!؟

قادری با تعجب گف:بله

-بله

و به راهم ادامه دادم باز صدایش اومد: خانوم مهندس

سرجام ایستادم از حرص چشامو بستم خدا نکشت شمس که خوب میدونی کیو
بفرستی دنبالم

با حرص گفتم: قادری دنبالم نیا.. باشه میرم پیش آقای شمس

برگشتم دستمو به نشون برو تکون دادم: فقط برو

قادری: چشم

قادری که رف به ساختمون نیمه کار نگاه می کردم.. کار دسته منو شمس.. همون دوسته
میلاذ که تو سربازی باهاشون بود.. رفتم سمتش کنار یکی از کارگرا ایستاده بود
دیگه از تنهایی با مردا نمی ترسیدم و اینو مدیون ستاره بودم خواهر کسی که این بلا
رو سرم آورد

کنار شمس ایستادم: آقای شمس

رو به کارگر گف: برو به کارت برس

و برگشت سمتم: بله!؟...

یه تای ابرومو بالا دادم: بله!؟ قادری گف کارم داشتید

خندید.. گیج نگاش کردم چرا میخنده

شمس: فکر نمی کردم بیاید گفتم حالا میگی خود شمس کار داره خودشم بیاد

لبخند کوتاهی زدم: اتفاقا همین رو هم گفتم.. ولی شما چسبناک ترین آدمو فرستادی
دنبالم

حرفم که تمام شد بلند زد زیر خنده

اخمی کردم: آقای شمس آرومتر.. لطفا هم کارتون رو سریع بگید باید برم

خندشو جمع کرد و جدی گف: من فردا نمیتونم پیام سر ساختمون تو شرکت کلی کار هست.. فردا هم مامور میاد واسه بازدید از ساختمون.. لطفا حواستون باشه قادری خراب نکنه همه چیو

نگاهی به اطراف کردم: چشم حواسم هست... میتونم برم

جدی گف: بله بفرمایید

–فعلا

و ازش دور شدم صدای کفشای پاشنه بلندم رو اعصابم بود بگو آخه کی واسه همچین جایی کفش 10 سانتی میپوشه.. ولی خب اینجوری کلاشش بیشتر

صدای گوشیم اومد از تو کیف درش اوردم طبق معمول ترانه بود

جواب دادم: بگو مزاحم

ترانه: تف به گورت مزاحم عمه اته.. حالا که اینجور اصن نمیگم چی خواستم بگم

بیخیال گفتم: خو نگو

ترانه با حرص گف: بعضی وقتا دلم میخواد بشی همون یلدا 6 سال پیش.. اه

آروم خندیدم: خب بابا باشه بگو چی خواستی بگی.. پشت فرمونم

ترانه لحنش عوض شد: یلدا خاله اینا دارن میان اینجا

بازم بیخیال گفتم: خب بیان.. من چه کنم

ترانه با حرص گف: زرمار انقد بیخیال نباش دیگه.. یادت رف بابا گف باید حتما اینبار تو

هم باشی

ماشینو از ساختمون بردم بیرون: منم گفتم پیام

ترانه عصبی گف: یلدا۱۱۱۱

—خدافظ

و قطع کردم..6سال نه رفتم خونه خالینا نه وقتی اونا میان من خونه میمونم..صدای گوشیم بلند شد اینبار امیر بود میدونستم ترانه با گوشی امیر زنگ زده..راستی امیر و ترانه 2ساله با هم ازدواج کردن..ولی میلاد هنوز هیچ گاهی شک میکنم بهش ولی سریع میفهمه و قسم میخوره که هیچکسو نداره

ماشینو کنار ساختمون نگه داشتم..از ماشین پیاده شدم و رفتم تو ساختمون کلید خونه رو از تو کیف در اوردم یه آپارتمان 70متری که به زور بابا برام کرایش کرد..

در آپارتمان رو باز کردم که یاد حرف ستاره افتادم که دیروز بهم گف:

ستاره:از واقعیت فرار نکن یلدا حتی اگه این واقعیت ها واسه ات تداعی خاطراته تلخ..باهاشون رو به رو شو..اصلا بین تونستی فراموششون کنی یا فقط این همه مدت تلقین کردی که عوض شدی..

وارد خونه شدم رو مبل نشستم سرمو به پشتی مبل تکیه دادم..

ستاره:واقعیت هر چقد تلخ ولی با رو به رو شدن باهاش خیلی از دوگانگی های زندگیت حل میشه

از جام بلند شدم رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم پارچه آبیو خم کردم

ستاره:باره بعدی برو و با بابک رو به رو شو بین تونستی فراموشش کنی یا فقط تلقین کردی به خودت

با حس سردی پام از فکر اومدم بیرون پارچ آبیو صاف کردم سریع لیوان و پارچ آبیو گذاشتمش رو میز و اومدم بیرون دویدم سمتہ اتاق..بهترین مانتو شلوارمو پوشیدم..

مانتو آبییم که جلوش حالت گیپور بود و شلوار لی آبی تیرم شال مشکیمو رو تخت انداختم صورتم آرایش داشت فقط مداد لبمو پررنگ کردم..دستی به موهای عسلیم که 4سال رنگشون عوض شده کشیدم..کیفمو برداشتم و اومدم بیرون تو ماشین به گوشیم نگا کردم اوه 4تا میس کال از بابا داشتم..بابا هم حق داشت آخه عمو ناراحت بود از قایم موشک بازی من ولی هیچ کدومشون نمیدونستن قضیه از چه قرار به جز میلاد..که وای بر من وقتی فهمید با هزار قسم آیه و قران نگهش داشتم که نره واسه بابک..و از ترانه شنیدم که تو مهمونیا میلاد نگاهشو که پر از کینه اس ازش برنمیداره میدونستم دلش میخواد بکشتش ولی فقط به خاطر آبروی من کاری نمیکنه..

ماشینو کنار خونه پارک کردم یکم استرس گرفته بودم

البته ستاره گفته بود که ممکن بار اول همینجور باشم کلیدو تو در چرخوندم و وارد حیاط شدم..درو اروم بستم و با قدمای اروم رفتم سمت خونه تنها صدای پاشنه کفشام تو فضا پیچیده بود

~یلدا

ایستادم تو وجودم دنبال احساس ذوق یا شاید عشق گشتم ولی جز حس نفرت از این صدا و صاحب صدا پیدا نکردم لبخندی رو لبم اومد ولی سریع لبخندمو جمع کردم بی توجه به بابک که پشت سرم ایستاده بود به راهم ادامه دادم

دوباره صداش اومد:یلدا

اینبار جدی برگشتم سمتش به رسم ادب سلامی کردم

چقد تغییر کرده قیافش جا افتاده تر شده بود

بابک لبخندی زد:چقد تغییر کردی یلدا..خوشکل تر شدی

لبخند خشکی زدم:نظر لطفته..ببخشید من باید برم داخل

برگشتم که برم

بابک: دل‌م واسه ات تنگ شده بود سعی کردم برنگردم و نزنم تو صورتش و به جاش
پوزخنده عصبی زدم: برعکس من اصلا دل تنگ نشده بودم

یه قدم برداشتم

بابک: دروغ میگی

باز برگشتم سمتش با نفرت نگاهش کردم به وضوح جا خوردنشو دیدم

برگشتم که برم که با حس دستم که بابک گرفته بودش م‌ث برق گرفته‌ها تو جام
تکون خوردم چند ثانیه گذشت که بخودم اومدم بی هیچ مکثی برگشتم و با تمام
وجودم دستمو بردم بالا و پایین اوردم تو صورت بابک

چند قدم به عقب رف و پاش گیر کرد به سنگ و به پشت خورد زمین

با قدمای محکم رفتم بالا سرش: امشب فقط و فقط اومدم بفهمم چقد ازت متنفرم و
فهمیدم.. اینی که خوردی خیلی کمت بود منتظر بعدیا باش..

انگشت اشارمو تهدید وارانه تکون دادم: فقط 1 بار دیگه دستت بهم بخوره قول نمیدم
بدتر از این سرت نیارم..

نگاهی نفرت‌واری بهش انداختم و با قدمای محکم و سریع از خونه زدم بیرون
همین.. من فقط واسه دریافت این انرژی اومدم اینجا دیگه نیازی با رفتن به داخل نبود
سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه خودم..

****فصل 10****

ایستادم تا یه روزی بی طاقت بشه دلت که با بی رحمی خواست نبودنت عادت بشه از
دسته من راحت بشه..

صدای داد بابا تو کلِ خونه پخش شده بود

و من فقط به تلویزیون خیره شده بودم .. ترانه و یاسمین با حرص به من نگاه میکردن.. میلاد و امیر سر به زیر میخندیدن.. مامان داشت بابا رو آروم میکرد فرزاد هم فقط نظاره گر بود..

یاسین نگاهی بهم کرد: خاله حالا باباجون میزنت

لبخندی بهش زدم: نه خاله جان نمیزنه..

* یاسین پسر یاسمین و فرزاد بود 5 سالشه *

بابا با عصبانیت رو به من گف: یلدا واسه بار آخر میگم ما این جمعه میریم خونه شاهینینا تو هم باید بری

دیگه طاقتم طاق شد از جام بلند شدم کنترل روی میز انداختم: باشه پدر من باشه.. اگه زوری باشه نمیام

بابا گر گرفت: میگه زوری!! اخه دختر تو یدفعه چت شد.. تو که تا میگفتیم میخایم بریم خونه خالت اولین نفر خودت آماده میشدی.. حالا 6 ساله معلوم نی چت شده ..

کلافه به ترانه و میلاد نگاه کردم.. ترانه با نگرانی و میلاد با اخم نگاه میکرد

آروم گفتم: باشه من جمعه میام باهاتون.. اولین نفرم خودم آماده میشم ..

نگاهمو از بابا گرفتم و رفتم تو اتاقم بازم مٹ این همه 6سال با دیدن قاب عکسِ الله
لبخندی رو لبم اومد رفتم سمتش دستی روش کشیدم
-ممنونم خدا ممنون که کمکم کردی..

روی تخت نشسته تو آینه نگاهی انداختم.. به تغییراتی که تو این 6سال تو من بوجود
اومده بود فکر کردم..دیگه ساده نیستم دیگه مهربونیمو واسه هر کسی خرج نمیکنم
دیگه غرورمو واسه هر کسی نمیشکنم دیگه از تنهایی با هیچ مردی نمی ترسم..دیگه
یک من بی ارزش نیستم..لبخندی رو لبم اومد با ذوق گفتم:یک من با ارزش
به پشت روی تخت افتادم پاهام هنوز از تخت آویزون بود به سقف خیره شدم..آخی
بچه که بودم همش فکر میکردم خدا بالای سقف قایم شده به فکر خودم خندیدم
تنها چیزی که توی من فرق نکرده دیوونه بودنم تو تنهایی..

تقه ی به در خورد

-بیا تو

ترانه اومد داخل لبخند رو لبش بود:سلام خانوم مهندس

لبخند کوتاهی زدم:بیا تو نمک نریز

ترانه:چشم مهندس..مهندس بگو ببینم ساختمون در چه حاله

دستشو کشیدم اونم کنارم افتاد:زرمارو مهندس..کم تو شرکت بهم میگن مهندس تو
هم اضافه شو

ترانه خندید و گف:مگه بده..اصن مگه دروغ

-نه ولی ترجیع میدم تو خونه همون یلدا باشم

ترانه با خنده گف:اوووووو ترجیع میده

اروم خندیدم:بی جنبه ای دیگه

ترانه یهو جدی شد:یلدا شینا فهمید قضیه رو

از حالت دراز کش بلند شدم و نشستم رو تخت با شک گفتم:کدوم قضیه؟؟

ترانه هم متقابلا نشست:تو و بابک

با اینکه تعجب کردم و اصلا دلم نمیخواست شینا بفهمه ولی عادی گفتم:آها..چه جور فهمید؟؟

ترانه:میلاد بهش گف

اینبار تعجبمو نشون دادم:میلاد!؟

ترانه با ذوق شروع به تعریف کرد:

****ترانه** شب گذشته****

شینا:یلدا خیلی نامردِ کثافت شمارشو به هیچکس نده..

به میلاد نگاهی کردم از عصبانیت سرخ شده بود شینا هم ول کن نبود لامصب

شینا:مهندس شده خودشو میگیره

میلاد یهو ترکید:بس میکنی یا نه..میخای بدونی چرا یلدا این کارو کرد اره..پاشو بیا

بیرون تا بهت بگم ترانه تو هم بیا

با ترس به بقیه نگاه کردم ولی خدا رو شکر کسی حواسش نبود همراهشون رفتیم تا رسیدیم تو حیاط شینا طلب کارانه برگشت:میلاد بار آخرت باشه با من اینجوری حرف

میزنی..مگه دروغ میگم خواهرت خودشو میگیره

می‌لاد چشاشو بست یدفعه هجوم برد سمتہ شینا با دست جلو دهنشو گرف و زدش به دیوار: خفه شو شینا خفه شو.. یہ کاری نکن تلافی کار بردارتو سر تو خالی کنم اونقد ہم تو دلم هست کہ بخوام تلافی کار بردارتو سر تو یکی خالی کنم پس خفه شو و فقط گوش کن..

شینا با بُهت به می‌لاد نگا می‌کرد می‌لاد گفت همه چیو گف حتی حال الان یلدا رو

هر چقد بیشتر می‌گف شینا ناباورانه تر به منو می‌لاد نگا می‌کرد

می‌لاد: حالا فهمیدی چرا یلدا 6ساله خودشو از عالمو ادم قایم کرد.. حالا فهمیدی چقد برادرت کثیفه..

شینا ناباورانه سرشو تکون داد و اروم گف: دروغ می‌گی..

~یلدا

همه برگشتیم سمتہ صدا بابک بود و..

با دیدن یلدا دهنم وا موند اومد یلدا اومد..

خندیدم کہ می‌لاد سریع گف: هیسس آروم.. بابک نباید بفهمه ما اینجایم

شینا فقط نگاه می‌کرد و اشک میریخت

یلدا بدون توجه به بابک به راهش ادامه داد

~یلدا

دوباره بابک صداس زد: یلدا

اینبار جدی برگشت سمتش نگاهی به سرتاو پاش انداخت و خیلی سرد گف: سلام

بابک لبخندی زد: چقد تغییر کردی یلدا.. خوشکل تر شدی

صدای میلاد اومد: میکشمت بابک بخدا امشب دیگه خالی میکنم این عقده ی 6ساله
رو..

یلدا لبخند خشکی زدم: نظر لطفته.. ببخشید من باید برم داخل

یلدا برگشت که بره

بابک یه قدم نزدیک شد: دلم واسه ات تنگ شده بود

یلدا پوزخندی زد: برعکس من اصلا دل تنگ نشده بودم

باز یه قدم برداشت که..

بابک: دروغ میگی

یلدا برگشت نگاه پر از نفرتی به بابک انداخت بابک جا خورد

لبخندی رو لبم اومد تو دلم ایولی به یلدا گفتم.. ولی به ثانیه نگذشت که لبخندم با کار

بابک پرید...

فصل 10

صدای داد بابا تو کلِ خونه پخش شده بود

و من فقط به تلویزیون خیره شده بودم.. ترانه و یاسمین با حرص به من نگا
میکردن.. میلاد و امیر سر به زیر میخندیدن.. مامان داشت بابا رو آروم میکرد فرزاد هم
فقط نظاره گر بود..

یاسمین نگاهی بهم کرد: خاله حالا باباجون میزنت

لبخندی بهش زدم: نه خاله جان نمیزنه..

یاسمین پسر یاسمین و فرزاد بود 5سالشه

بابا با عصبانیت رو به من گف: یلدا واسه بار آخر میگم ما این جمعه میریم خونه شاهینینا تو هم باید بری

دیگه طاقتم طاق شد از جام بلند شدم کنترلو روی میز انداختم: باشه پدر من باشه.. اگه زوری باشه نیام

بابا گر گرفت: میگه زوری!! اخه دختر تو یدفعه چت شد.. تو که تا میگفتیم میخایم بریم خونه خالت اولین نفر خودت آماده میشدی.. حالا 6ساله معلوم نی چت شده ..

کلافه به ترانه و میلاد نگا کردم.. ترانه با نگرانی و میلاد با اخم نگا میکرد

آروم گفتم: باشه من جمعه میام باهاتون.. اولین نفرم خودم آماده میشم ..

نگاهمو از بابا گرفتم و رفتم تو اتاقم بازم مٹ این همه 6سال با دیدن قاب عکس الله لبخندی رو لبم اومد رفتم سمتش دستی روش کشیدم

-ممنونم خدا ممنون که کمکم کردی..

روی تخت نشسته تو آینه نگاهی انداختم.. به تغییراتی که تو این 6سال تو من بوجود اومده بود فکر کردم.. دیگه ساده نیستم دیگه مهربونیمو واسه هر کسی خرج نمیکنم دیگه غرورمو واسه هر کسی نمیشکنم دیگه از تنهایی با هیچ مردی نمی ترسم.. دیگه یک من بی ارزش نیستم.. لبخندی رو لبم اومد با ذوق گفتم: یک من با ارزش

به پشت روی تخت افتادم پاهام هنوز از تخت آویزون بود به سقف خیره شدم.. آخی بچه که بودم همش فکر میکردم خدا بالای سقف قایم شده به فکر خودم خندیدم تنها چیزی که توی من فرق نکرده دیوونه بودنم تو تنهایی..

تقه ی به در خورد

-بیا تو

ترانه اومد داخل لبخند رو لبش بود: سلام خانوم مهندس

لبخند کوتاهی زدم: بیا تو نمک نریز

ترانه: چشم مهندس.. مهندس بگو ببینم ساختمون در چه حاله

دستشو کشیدم اونم کنارم افتاد: زرمارو مهندس.. کم تو شرکت بهم میگی مهندس تو هم اضافه شو

ترانه خندید و گف: مگه بده.. اصن مگه دروغ

- نه ولی ترجیح میدم تو خونه همون یلدا باشم

ترانه با خنده گف: اوووووو ترجیح میده

اروم خندیدم: بی جنبه ای دیگه

ترانه یهو جدی شد: یلدا. شینا فهمید قضیه رو

از حالت دراز کش بلند شدم و نشستم رو تخت با شک گفتم: کدوم قضیه؟؟

ترانه هم متقابلا نشست: تو و بابک

با اینکه تعجب کردم و اصلا دلم نمیخواست شینا بفهمه ولی عادی گفتم: آها.. چه جور فهمید؟؟

ترانه: میلاد بهش گف

اینبار تعجبمو نشون دادم: میلاد!؟

ترانه با ذوق شروع به تعریف کرد:

**** ترانه ** شب گذشته ****

شینا: یلدا خیلی نامرد کثافت شمارشو به هیچکس نده..

به میلاد نگاهی کردم از عصبانیت سرخ شده بود شینا هم ول کن نبود لامصب

شینا:مهندس شده خودشو میگیره

میلاد یهو ترکید:بس میکنی یا نه..میخای بدونی چرا یلدا این کارو کرده..پاشو بیا بیرون تا بهت بگم ترانه تو هم بیا

با ترس به بقیه نگاه کردم ولی خدا رو شکر کسی حواسش نبود همراهشون رفتیم تا رسیدیم تو حیاط شینا طلب کارانه برگشت:میلاد بار آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی..مگه دروغ میگم خواهرت خودشو میگیره

میلاد چشاشو بست یدفعه هجوم برد سمتش شینا با دست جلو دهنشو گرف و زدش به دیوار:خفه شو شینا خفه شو..یه کاری نکن تلافی کار بردارتو سر تو خالی کنم اونقد هم تو دلم هست که بخوام تلافی کار بردارتو سر تو یکی خالی کنم پس خفه شو و فقط گوش کن..

شینا با بهت به میلاد نگا میکرد میلاد گفت همه چیو گف حتی حال الان یلدا رو

هر چقد بیشتر میگف شینا ناباورانه تر به منو میلاد نگا میکرد

میلاد:حالا فهمیدی چرا یلدا 6ساله خودشو از عالمو ادم قایم کرد..حالا فهمیدی چقد برادرت کثیفه..

شینا ناباورانه سرشو تکون داد و اروم گف:دروغ میگی..

~یلدا

همه برگشتیم سمتش صدا بابک بود و..

با دیدن یلدا دهنم وا موند اومد یلدا اومد..

خندیدم که میلاد سریع گف:هیسس آروم..بابک نباید بفهمه ما اینجاییم

شینا فقط نگاه میکرد و اشک میریخت
یلدا بدون توجه به بابک به راهش ادامه داد

~یلدا

دوباره بابک صدایش زد: یلدا

اینبار جدی برگشت سمتش نگاهی به سرتاوپاش انداخت و خیلی سرد گف: سلام
بابک لبخندی زد: چقد تغییر کردی یلدا.. خوشکل تر شدی
صدای میلاد اومد: میکشمت بابک بخدا امشب دیگه خالی میکنم این عقده ی 6ساله
رو..

یلدا لبخند خشکی زد: نظر لطفته.. ببخشید من باید برم داخل

یلدا برگشت که بره

بابک یه قدم نزدیک شد: دلم واسه ات تنگ شده بود

یلدا پوزخندی زد: برعکس من اصلا دل تنگ نشده بودم

باز یه قدم برداشت که..

بابک: دروغ میگی

یلدا برگشت نگاه پر از نفرتی به بابک انداخت بابک جا خورد

لبخندی رو لبم اومد تو دلم ایولی به یلدا گفتم.. ولی به ثانیه نگذشت که لبخندم با کار
بابک پرید...

یلدا برگشت که بابک دستشو گرفت

میلاد خواست بره که دستشو گرفتم: وایسا میلاد بزار یلدا خودش جوابشو ب..

حرفم تمام نشده بود که صدای کشیده ی یلدا که تو صورت بابک زده بود تو فضا
پخش شد

دروغ نگفتم اگه بگم دلم میخواست برم یلدا رو ب*و*س*ه بارون کنم
بابک چند قدم به عقب رف و پاش گیر کرد به سنگ و به پشت خورد زمین لبخندی
رو لبم اومد

یلدا با قدمای محکم رفت بالا سرش و با تمام نفرت تو صدایش گف: امشب فقط و
فقط اومدم بفهمم چقدر ازت متنفرم و فهمیدم.. اینی که خوردی خیلی کمت بود منتظر
بعديا باش.

انگشت اشارشو تهدید وارانه تکون داد: فقط 1 بار دیگه دستت بهم بخوره قول نمیدم
بدتر از این سرت نیارم..

نگاهی با نفرت بهش انداخت و با قدمای محکم از خونه زد بیرون
صدای هق هق شینا بلند شد که بابک با ترس برگشن سمتمون شینا دوید سمتش با
مشت به سینش میزد: خیلی آشغالی بابک چرا اینکارو کردی.. چرا بایلدا این کارو
کردی..ها

بابک دستای شینا رو گرف و از خودش جداش کرد

برگشت که بره

میلاد: بابک

برگشت میلاد اروم و ریلکس رفت سمتش فقط یه نیم قدم بینشون فاصله بود..

میلاد تو چشاش زل زد: دلت واسه یلدا تنگ شده بود

بابک حرفی نزد

میلااد: یلدا خیلی خوشکل شده بود آرہ!؟

بابک حرفی نزد کہ میلااد بی هوا مشتی تو صورتش زد

منو شینا با ہم هیعع بلندی گفتم

میلااد، ریلکس برگشت سمتمون: هیس چتونه بقیه میفہمن.. خاله و عمو میفہمن این
(با پا لگدی به بابک کہ روی زمین افتاده بود زد) چقد نامرد

خم شد یقه بابک گرف رفت تو صورتش: فقط 1 بار دیگہ بینم دور ور خواهر من
میپلکی چنان بلایی سرت میارم کہ اسم خودتم فراموش کنی.. الان ہم فقط و فقط
بخاطر خاله و عمو ہمینجا جناز تو نمیذارم وگرنہ میدونستم چه جوری تلافی کارتو
سرت بیارم تا تو باشی دیگہ فکر کمک به خواهر من به سرت بزنه

بہروزی کہ رف برگشتم سمتہ ساختمون: خدا خفت کنہ شمس کہ انقد فراموش
کاری.. فقط کارو تعطیل میکرد بین من چکارت میکردم

چشم بہ 2 تا پسری کہ داشتن میرفتن تو ساختمون نگا کردم اعصابم خراب شد
قادری کجاس کہ اینا ہمینجور سرشون انداختن اومدن داخل

داد زدم: آقا کجا میری

و تند تند رفتم سمتشون برگشتن ولی من ایستادم و نگام بہ پیمانی بود کہ بُہت زده
نگام میکرد..

سریع بخودم اومد اخمی کردم و رفتم جلو سعی کردم بہ پیمان نگاہ نکنم و بہ
پسری، نگا کنم کہ عجیب واسم آشنا بود

- آقا با کی کار دارید؟؟

پسرہ لبخندی زد: خانوم تابش

اخمی کردم: بلہ.. ولی شما رو بہ جا نمیارم

سنگینی نگاه پیمان رو حس میکردم ولی توجه ی نکردم

پسره دستشو کشید سمتم: فرهاد هستم برادر شهاب

نگاهی به دستش کردم و خیلی ریلکس گفتم: آهان..خب کاری داشتید اینجا

بیچاره ضایع شد دستشو انداخت: شهاب گف بهتون بگم از این به بعد آقای زارعی به جای خودش میاد اینجا..

ابروهام پرید بالا یعنی شهاب کارو داد به پیمان حرصم گرف بدون مشورت با من!!

-صبر کنید

رفتم سمت دفتر کوچیکی که درست کرده بودم تند تند وسایلمو برداشتم کلید در اصلی ساختمون رو برداشتم و اومدم بیرون

فرهاد نگاهی به وسایلم انداخت: ولی..

پریدم وسطه حرفش: خود آقای شمس هم میدونه من از کاری که توش بی نظمی باشه اصلا خوشم نمیاد..

کلیدو گرفتم سمتش

فرهاد صبر کنید و یکم ازمون دور شد

پیمان: چیه نکنه میترسی یدفعه تنها با من بمونی من بخورمت..

جدی برگشتم سمتش با نفرت نگاهش کردم: نه نمیترسم..فقط حالم بهم میخوره با آدمی مث تو کار کنم..کلا کارم میره زیر سوال

با تعجب نگام کرد

پوزخندی بهش زدم کلیدو گرفتم سمتش: بفرماید

پیمان: بخاطر من کار تو ول نکن

خندیدم: بخاطر تو!! تو کی هستی که من بخاطرت سابقه کاریمو زیر سوال ببرم..

فصل 11

ایستادم تا یه روزی بی طاقت بشه دلت که با بی رحمی خواست نبودنت عادت بشه از دسته من راحت بشه..

پیمان کلیدو گرف

فرهاد هم اومد رو به من گف: خانوم تابش شهاب میگه برید شرکت

اخم کردم و جدی گفتم: اوکی.. بگید میام ولی واسه تصفیه نه چیزه دیگه ی..

رو به پیمان گفتم: به آقای شمس هم بگید محافظ طبقه آخر و بزیند.. فعلا

و از جلوی نگاه خیره پیمان رد شدم..

دور میز چرخیدم و خم شدم تا وسایل کمد رو در بیارم

شمس: خانوم تابش این مسخره بازی چیه؟؟

در همون حال گفتم: کدوم مسخره بازی؟؟

برگه رو پرت کرد رو میز: همین استعفای که دادید

درست ایستادم اخمی کردم: آقای شمس من همون روز اول گفته بودم از بی نظمی تو

کار خوشم نیاد اتفاقا اول شما گفتید و من تایید کردم.. درسته

شمس: بله درسته ولی مگه چی شده؟؟

به مسخره خندیدم: میگه چی شده؟؟

جدی شد و با لحن محکمی گف: خانوم تابش جوک نگفتم که میخندید گفتم چی شده

که این تصمیمو گرفتی

کیفمو برداشتم:اینکه شما بدون هیچ مشورتی یه نفرو جای خودتون میفرستید این بی
نظمی نیست..بعدشم بعد شما اگه کسی بخواد بشه مهندس اصلی منم نه اون (و
دستمو به سمت پیمان فرضی حرکت دادم) آقا

دستاشو تو جیبش کرد و تکیه داد به میز:پس فرهاد درست واسه ات نگف
گیج گفتم:چی!؟

شهاب:پیمان پسر دایی منه

اخمامم رف تو هم پوزخندی زدم:اها پس بحث پارتنی بازیه نه بی نظمی
برگشتم که برم

شمس:اون ساختمون مالک اصلیش داییمه..پیمان هم تا 1هفته پیش شهر دیگه ی
بود الان برگشته و داییم خواست پسره خودش رو کار ساختمون نظارت کنه..من کاری
ندارم که شما نمیخواید سر اون پروژه وایسید ولی اجازه نمیدم از شرکت استعفا
بدید..

با جمله آخرش لبخندی رو لبم اومد

صداش اومد:الان هم وسایلتون رو برگردونید سرچاش بعد هم بیاید اتاق من...
برگشتم سمتش

شمس:پروژی جدید اینبار پروژه ی یه بیمارستان

چشمکی زد و گف:مالکشم غریبه اس

از کنارم رد شد و رف بیرون..واسه لحظه ی صورتش جلو چشمم رژه میرفت..چشمای
عسلی روشن روشن بینی کشیده و لبای معمولی قیافش خوب بود از همه بیشتر
چشاش واسم جالب بود که شبیه چشای خودم قهوه ی سوخته بود ولی بی برو
برگشت همه مشکی میخوندنش به خودم اومدم خندیدم سرمو تکون دادم تا از

فکرش در پیام رفتم پشت میز نشستم رو صندلی آخ که من عاشق این صندلیم که از
تختم راحتتره..وسایلمو سر جاش گذاشتم از جام بلند شدم دستی به لباسام کشیدم و
خانومانه از اتاق زدم بیرون

با قدمای محکم رفتم سمتہ اتاق شمس تقه ی به در زدم

صداش اومد:بیا تو

درو باز کردم و رفتم داخل داشت به نقشه نگا میکرد اونم دقیق دقیق..

کنار میز ایستادم سرشو بلند کرد

شمس:تابش بیا بین این مشکلی نداره..میخام بفروستمش واسه شروع

میزو دور زدم و کنارش ایستادم خم شدم به نقشه نگا کردم چند دقیقه کل نقشه رو

زیر رو کردم ولی مشکلی نبود

برگشتم سمتش:مشکلی ندا..

نگام تو نگاش که دقیق داشت نگام میکرد قفل شد چند ثانیه همینجور همو نگا

میکردیم تا اینکه بخودش اومد:خب چی شد؟؟

تکونی خوردم داشت به نقشه نگا میکرد با صدای آرومی گفتم:مشکلی نداره

دستشو پشته گردنش گذاشت:پس یعنی کارو شروع کنیم

نگاش کردم

شمس:فردا به فدایی میگم برم واسه شروع..یه مدت که از کارای اولیه گذشت میریم

سر میزنیم..

دقیق فهمیدم الکی داره حرف میزنه و اصلا این حرفا گفتن نداشت ناخودآگاه لبخندی

رو لبم اومد

اونم انگار فهمید چی میگم که خندید و گف: من چی میگم..

سرمو پایین انداختم و خندیدم

یدفعه شمس دستشو آورد بالا و گف: پروانه رو سرته

دستمو بالا اوردم و با ذوق گفتم: آخی پروانه

در اتاق باز شد منو شمس برگشتیم سمته در.. وضعیتمون دقیق اینجور بود که منو شمس با فاصله نیم قدمی پشت میز رو به رو هم ایستاده بودیم شمس دستشو روی شال منو بود منم دستم بالای دستش

فرهاد با تعجب نگامون میکرد برگشتیم همو دیدیم نمیدونم چی شد که دو تا مو به سرعت 1 قدم رفتیم عقب که من پام به صندلی گیر کرد کمرم به پایین رف که شمس سریع کمرمو گرف اومدم بالا و دوباره نگامون تو هم قفل شد با صدای اوهوم اوهوم به خودمون اومدیم شمس ولم کرد

و برگشتیم با دیدن فرهاد و پیمانی که انگار تازه اضافه شده بود از خجالت سرخ شدم

سریع گفتم: ببخشید

و از جلو نگاه خاص شمس و نگاه شیطنت آمیز فرهاد ووووو نگاه دلخور پیمان رد شدم اومدم بیرون ابرو هام از تعجب بالا پرید: این چرا نگاش اینجور بود شونه ی بالا انداختم: بدرک...

دستمو از زیر چوونم برداشتم و نگاه کلافمو از ترانه گرفتم یه ریز داشت حرف میزد..

تکیه دادم به مبل من نمیدونم این چرا همش اینجاست مگه خودش خونه نداره

ترانه: گوش میدی یلدا!؟

همونجور که سرم تکیه داد بودم به مبل برگشتم سمتش دیگه اشکم داشت در
میومد: آره گوش میدم

ترانه طلبکارانه گف: آگه گوش میدادی بگو ببینم چی میگفتم..

حرصی نگاش کردم: ترانه

خیارتو دهنش کرد و گاز زد:ها

مشکوک نگاش کردم این چرا امروز انقد میخوره نکنه حامله اس

-ترانه حامله ای؟؟

خیار گیر کرد تو گلوش و به سرفه افتاد زدم پشت کمرش: هوووو چته کشتی خودته

لیوان ابو از رو میز برداشت و سر کشید حالش که جا اومد برگشت سمتم: زرمار
نزدیک بود خفه بشم.. نخیر حامله نیستم

-باشه خب نیستی که نیستی

ترانه ایششششی گف و بلند شد و رفت سمته آشپزخونه

با خنده گفتم: ولی یه آزمایش بده بد نیست..

جیغ زد: یلدااا خفه شو

ریز خندیدم ولی مطمئنم حامله اس چون یاسمن سر نسترن همینجور شده بود..

گفتم نسترن یادش افتادم خیلی وقته ندیدمش امسال میرفت 4وم و خانومی واسه
خودش شده هر وقت منو میبینه کلی از خاطراتش تو مدرسه تعریف میکنه.. صدای

گوشیم اومد با دیدن اسم شهاب تعجب کردم شمس با من چکار داره!!

گفتم شمس!!! اروم خندیدم اصلا از فامیلیش خوشم نیاد واسه همین زحمت کشیدم و

دختر خاله شدم و اسمشو تو گوشه شهاب سیو کردم جواب دادم

-الو

شمس: سلام باران خانوم

حرصم گرف باران خانوم چه خریه؟؟ اشتباه زنگ زده

جدی گفتم: اشتباه گرفتید آقای شمس

صداش با خنده قاطی شد: شما یید خانوم تابش

-بله.. بیخشید من فعلا کار دارم.. خدافظ

و قطع کردم اصلا هم نداشتم جواب خدافظیمو بده بیسور اشتباهی زنگ زده به من

گفتم چکار داره حالا.. باران خانوم.. باران چه خریه دیگه اه کثافت

صدای میلاد باعث شد از غر زدن زیر لب دست بکشم

میلاد: چته بد اخلاق زیر لب چی میگی!؟

بی حوصله گفتم: هیچی

با تعجب نگام کرد: یلدا خوبی؟؟

یدفعه به خودم اومدم خو من چه مرگمه حالا!! ناراحتتم واسه چی؟؟ اصلا ناراحت

نیستم.. په اگه نیستی چرا اینجوری میکنی..

میلاد: یلدا!؟

گیج گفتم: ها!؟

میلاد با خنده گف: داشتی با کی حرف میزدی که انقد رفتی تو فکر انقدم عصبی شدی

آروم خندیدم: هیچی ولش کن

با شیطننت گفتم: از خودت بگو

میلااد با صدای بلند زد زیر خنده

با تعجب نگاهش کردم بر حسب عادت میلااد الان باید اخم میکرد و میگف بس کن
یلدا ولی این حرکتش یکم مشکوک بود یکم که نه خیلی مشکوک بود

با شک نگاهش کردم که گف: اینجور نگا نکن خندم میگیره

سرمو با خنده تکون دادم..

-حالا بگو چرا خندیدی؟؟ چرا مثل همیشه اخم نکردی..

میلااد لبخندی زد: میگم برات زوده

و از جاش بلند شد برگشتم سمتش: وایسا بینم چیو زوده.. بیا بینم

همینجور که از پله ها میرفت بالا گف: میگم برات زود

با حرص جیغ زدم: میلااد

ولی جواب نداد

گیج به شمس نگاه کردم آرام خندید و گف: خانوم تابش میگم آقای زارعی یعنی
دایم خواهش کرد شما یه سر بهش بزیند

-خب چرا!!؟

شمس: واسه یه سری کارای ساختمون به مشکل بر خوردن

-خب چرا شما نرفتید

به میزش اشاره کرد: کلی کار ریخته سرم

نگاه کوتاهی به میزش انداختم به ثانیه نشد که با تعجب به میزش که خالی از پرونده
بود نگا کردم

نگامو بش دوختم و با لحن جالبی گفتم: کلی کار!!

و به دست به میزش اشاره کردم

دستی پشته گردنش کشید و به میز نگا کرد: خبییب

یهو نگاهشو از میز گرف و به من نگاه کرد: من با داییم رابطه خوبی ندارم.. کارشم به خواهش مامان قبول کردم..

دقیق نگاهش کردم اونم نگام کرد واسه اینکه باز ضایع بازی نشه گفتم: باشه من میرم.. فقط کی

گیج گف: کی چی؟؟

با تعجب گفتم: کی برم شرکت داییتون؟؟

شمس: آها.. هر وقت خواستی بری بهم بگو میبرمت

و رفت پشت میزش نشست منم برگشتم سمتش: شما که گفتید کلی کار دارید

خندید و گف: بعدشم دیدی که بهونه آورد تازه 1 ساعت مرخصی هیچی نمیشه

چشامو چرخوندم: آها.. پس من برم کیفمو بردارم

شمس: منم میرم پایین تا شما بیاید

-باشه

از اتاق اومدم بیرون به منشی که با شک نگام میکرد چشم غره ی رفتم و از کنارش

رد شدم.. از تو اتاق کیفو برداشتم و اومدم بیرون شمس تو ماشین منتظرم بود خیلی

شیک رفتم جلو نشستم بدون هیچ رو دروایی

نگاهی بهم انداخت و حرکت کرد

شمس: چکار کرد؟؟

گیج نگاهش کردم: چیو چکار کرد؟؟

دقیق نگام کرد و گف:هیچی

وا یعنی چی؟؟لبامو کج کردم یعنی چه میدونم

شمس:خانوم تا...

یهو گف:میشه یلدا خانوم صداتون بزنم

-بیرون از محیط کار موردی نداره

شمس:مرسی

نگاش کردم:چیزی میخواستید بگید

شمس:نه..

-آخه قبلش گفتید خانوم تابش ولی یهو حرفتون رو قطع کردید

شمس:نه چیزی نخواستم بگم

-آها

وا معلوم نیست چشمه امروز هی حرفاشو نصفه قطع میکنه

صدای گوشیم اومد با دیدن اسم ستاره لبخندی رو لبم اومد سریع جواب دادم

-جانم ستاره

ستاره:دردو جانم بی معرفت کارت که با من تموم شد دیگه سراغیم نگرفتی

اروم خندیدم:شرمندم بخدا وقت نکردم بخدا

ستاره:کوفت نامرد..ببین به یه شرط میبخشمت

-چه شرطی!؟

ستاره:فردا باید بیای تولدم

نیشم باز شد: کاش همه شرطاً اینجوری بود باشه که میام.. ساعت چند

ستاره خندید: دیوونه.. 17 اینجا باش

- چشم رو چشم.. دیگه

ستاره: هیچ سلامتی.. تازه یلدا از ترانه فهمیدم چه گردو خاکی کردی ایول دختر کارت عالی بود

خندیدم: اون یه چشمش بود مونده تا آخرش

ستاره خندید و گف: هنوز ایستادی رو قوت

جدی گفتم: ایستادم تا آخرش

ستاره: آفرین همینه

شمس ماشینو نگه داشت

- ستاره جان من فعلاً برم کاری نداری؟؟

ستاره: نه قربونت برم.. فردا میبینمت خدافظ

- خدافظ

قطع کردم همونجور که گوشیه تو کیف میذاشتم گفتم: رسیدیم

شمس: آره اونجاس

سرمو بالا اوردم به درِ شرکت نگاه کردم: آها.. من برم

دستم به دستگیره رفت که گف: منتظرت میمونم تا بیای

با تعجب نگاش کردم عجب رییس مهربونیه این شمس

لبخند مهربونی زد: برو دیگه یلدا خانوم

از ماشین پیاده شدم همزمان ماشینِ دیگه ی هم پشت سرِ شمس پارک کرد..با دیدن پیمان اخمی کردم و سریع قدم برداشتم.

از اتاق زدم بیرون رو به منشی گفتم:آقای زارعی کارتون داره
منشی بلند شد و رف تو اتاق زارعی منم سریع اومدم بیرون چقد سوال پرسید اه
خسته شدم انقد فک زدم تو سالن داشتم میرفتم که:

پیمان:صبر کن یلدا

ایستادم اومد جلوم ایستاد:یل..

پریدم وسطه حرفش و جدی گفتم:خانوم تابش

پیمان کلافه گف:یلدا مسخ..

بلند گفتم:خانوم تابش

پیمان به اطراف نگا کرد:باشه آروم چرا داد میزنی..

فقط نگاش کردم یه جووری یعنی حرفتو بزنه

پیمان:قبلا که مامانت اجاز....

****فصل 12****

ایستادم تا یه روزی بی طاقت بشه دلت که با بی رحمی خواست نبودنت عادت بشه از
دسته من راحت بشه..

دوباره پریدم وسطه حرفش:آره مامانجونم نمیداشت بیام بیرون ولی الان دلَم میخواد
با هر کی دوس دارم بگردم..اون موقع دختر پیغمبر بودم و دست زدن بهم حرام بود
ولی الان شدم قدیسه نجس و دلَم میخواد همه بهم دست بزنن به تو مربوطه!!

پیمان ناباورانه نگام میکرد انگار باورش نمیشد اینی که رو به روشه همون یلدا 6سال
پیشه

همونجور که از رو عصبانیت تند تند نفس میکشیدم گفتم: ببین آقای زارعی نمیدونم تا
حالا شنیدی یا نه ولی میگن گاهی یه جور میشکننت که وقتی تیکه هاتو به هم
میچسبونی یه آدم دیگه میشی.. الان من یه آدمه دیگم دیگه اون یلدای احمق 6سال
پیش نیستم اگه بخوای بهم نزدیک بشی یا فکر شکستنم به سرت بزنه جوری
خوردت میکنم که دیگه نتونی خودتو جمع کنی.. پس دم پر من نپلک که بد مبینی..
و از کنارش گذشتم انقد تند میرفتم که به دختری برخورد کردم

دختر: هوووو خانوم چه خبره

ایستادم صدایش آشنا بود برگشتم مٹ خودش گفتم: هووو خانوم

برگشت انگار براش آشنا بودم چون داشت دقیق نگام میکرد

پیمان هم برگشته بود سمتمون

دختر انگار شناخت که سریع گف: پیمان این همون دختره..

پریدم وسطه حرفش: دختره اسم داره.. آره همونم اسمم یلداس خانوم به ظاهر

متشخص دختره اخمی کرد: پیمان نمیخای حرفی بزنی

پیمان بدون اینکه نگاهش از روم برداره گف: بس کن بیتا

پوزخندی زدم و برگشتم و رفتم سمت ماشین شمس.....

ستاره نگران به من نگاه کرد: یلدا تو رو خدا برو به سیاوش بگو نره تو اون اتاق

به ستاره نگاه کردم که داشت اینو آروم تو گوشم میگف

با تعجب گفتم: چرا

ستاره:میگم برات برو..من خودم نمیتونم نمیبینی ولم نمیکنن

-باشه

دوستش اومد سمتمون:د بیا دیگه ستاره

ستاره:برو

از جام بلند شدم لباسمو بالا گرفتم یه لباس شب مشکی که تا روی شکم تنگ بود و از شکم به پایین گشاد بود با کفشای پاشنه 10 سانتی که قدمو بلند تر میکرد از پله ها رفتم بالا رفتم سمته اتاقی که از سالن پایین درش معلوم بود در اتاقو باز کردم صدای میومد صدای حرف زدن

سیاوش:کی اینجاس..کی اتاقو تاریک کرد

-سیاوش

صدای دادش بلند شد سریع دکمه چراغر روشن کردم ولی روشن نشد پس سوخته اس به سیاوش که گوشه تخت نشسته بود نگا کردم هه فوبیا!!ترس از تاریکی ترس از همه چی

کنار تخت نشستم سیاوش با ترس گف:برو عقب برو عقب

پوزخندی زدم:یکم بازی کنیم سیاوش..من نمیخام اذیتت کنم

صدای لرزونش اومد:توکی هستی

-من یلدام یادته چقد باهام بازی میکردی و من دوست نداشتم حالا بیا بازی کنیم

صدای گریه سیاوش اومد دلم سوخت براش رفتم چراغ دستشویی رو روشن کردم اتاق یکم روشن شد چراغ خواب رو هم روشن کردم در اتاقم باز کردم اتاق روشن شده بود انگار هنوز می ترسید

-سیاوش پاشو بریم بیرون..پاشو

سیاوش:نه ولم کن تو میخای بکشیم

-نه سیاوش من باهات کاری ندارم..بیا بریم از جاش بلند شد و دوید بیرون مٹ یه

بچه به روشنایی که رسید ایستاد و برگشت سمتش قرمز بود از ترس

~وای خاک به سرم آقا سیاوش شما چرا اومدید بیرون از اتاق کی بیدار شدید..بیاید

بریم تو اتاق قرصتو بدم بخوابی

و دستشو کشید بردش اما نگاه سیاوش هنوز روی من بود تا لحظه ی که در اتاق

بسته بشه داشت نگام میکرد نفسمو بیرون فرستادم از پلها اومدم پایین صدای آهنگ

کر کننده بود ولی اتاقها عایق بندی بودن چون وقتی تو اون اتاق بودم صدایی خیلی

کمی میومد..

ترانه تا دیدم اومد سمتم عصبی گف:معلوم کجا رفتی

-چی شده حالا مگه بچم..یدیقه رفتم بالا

ترانه چشم غره ی بهم رف:داداشه ستاره مریضه..انقد مریضیش حاد که ستاره با

اینکه روانشناسه نمیتونه براش کاری کنه

متقابلا چشم غره ی براش رفتم:مریضیش فوبیاس روانی که نیست نگران

میشی..تازه آدمای روانیم بیخود به آدم گیر نمیدن

ترانه:خوبه بابا ول نمیکنی

روشو برگردوند ولی باز گف:گشمنه یلدا

با تعجب نگاش کردم طلبکارانه گف:چیه خو گشمنه

-رفتی واسه آزمایش

ترانه برگشت نگام کرد یه جووری که یعنی خفه شو
آروم خندیدم: نه جون ترانه برو یه آزمایش بده ضرر که نمیکنی
جواب نداد.. منم دیگه چیزی نگفتم....

آماده رو مبل نشسته بودم بالاخره شبه جمعه رسیده بود و طبق قولم به بابا اولین نفر
آماده شدم و دقیقا نیم ساعته منتظرم

یاسین: عمه من آماده شدم

لبخندی بهش زدم: قربونت بشه عمه بیا بغلم بینم

یاسین نشست تو بغلم و گف: عمه حالا شیرین هم میاد

با خنده گفتم: عمه قربونت نکنه عاشقه شیرین شدی ها؟؟

یاسین خجولانه خندید محکم بغلمش کردم: آخ قربونت بشم با این خجالت

کشیدنت.. اره عمه میاد

شیرین دختر 3ساله ی شیناس از ترانه شنیدم با یکی از دکترای بخششون ازدواج
کرده خودشم که پرستار شده

بابا و مامان اومدن پایین بابا با رضایت نگام کرد لبخندی زدم..

میلاذ هم اومد امیر و ترانه هم از اتاق زدن بیرون مونده بود یاسمین و فرزاد

مامان: یاسمین بیا دیگه

خوبه والا هر کدومشون خونه دارن ولی واسه خودشون اتاق گرفتند اینجا

فرزاد و یاسمین هم اومدن..

سوار ماشین بابا شدم یاسین روتو بغلم جا به جا کردم میلاذ کنارم نشست

برگشت سمتم میدونستم چی میخواد پرسه اینکه حالم خوبه اینکه مطمئنم میخوام
بیا از صبح تا حالا چند دفعه پرسیده قبل از اینکه پرسه با اطمینان نگاهش
کردم:مطمئنم میلاد..نگران من نباش

لبخندی زد و سرمو رو سینش گذاشت:خودم حواسم بهت هست مطمئن باش....
شینا با صدای بلند تو بغلم گریه میکرد با لحن آرومی گفتم:شینا جان آروم باش الان
خاله و عمو شک میکنن

و به خاله که با مهربونی نگام میکرد لبخندی زدم

شینا اروم گف:نمیدونستم بخدا نمیدونستم که بابک این کارو کرد وگرنه به بابا
میگفتم

اخم کردم:هیس شینا هیچی به هیچکس نمیگی!!خب؟؟

لبخندی رو لبش اومد:هنوز مهربونی..ولی مهربونی با غرور..اینجوری بیشتر بهت میاد
آروم خندیدم

شیرین اومد سمتمون:مامانی چلا گیه میتونی؟؟

خم شدم بغلش کردم و نشوندمش رو پام:خاله مامانی یکم لوسه مگه نه
به شینا نگا کرد موهاشو پشت گوشش زد سرشو به نشونه نه بالا انداخت:نچ
و با عروسکه تو دستش بازی کرد

سرمو بالا اوردم و رو به شینا گفتم:ببینم چطور این شوهر تو تور کردی
چشم غره ی بهم رف:اسم شوهر نیار که یاد عروسیم میوفتم و داغ میکنم کثافت
بابک غلط اضافه کرد چطور دلت اومد عروسیم نیای میدونی چقد منتظرت بودم
یاسمین که متوجه حرفش شد گف:بابا این روانی عروسی میلادو ترانه هم نیومد

شینا اروم خندید به ترانه نگاه کردم باز دهنش به گشت بود و داشت میخورد
با شک گفتم: بچه ها بچون همین بچه (دستمو رو سر شیرین گذاشتم) ترانه حامله
اس..

یاسمین سریع گف: آره راست میگه خیلی میخوره
شینا: حالت تهو ندا..

حرفش کامل نشده بود که ترانه دوید سمت دستشویی همه نگران بلند شدن

امیر رفت دنبالش صدایش میومد: ترانه چی شد

ترانه: هیچی زیاد خوردم فک کنم

امیر: ترانه تو صب هم اینجور شدی..

ترانه بی حوصله گف: ول کن امیر خوبم

شینا اروم گف (سر منو یاسمین هم برگشت سمتش): پر خوری؛ تهو؛ بی حوصلگی
یعنی..

یدفعه 3 تامون با هم برگشتیم سمت ترانه و یک صدا گفتیم: حامله ای

همه برگشتن سمتمون و کم کم رو لبای هم لبخند اومد

ترانه چشم غره ی بهم رف و سرشو انداخت پایین انگار خودشم فهمید راست میگم

امیر با ذوق گف: ترانه راست میگن

ترانه اروم گف: نمیدونم

خاله خندید و گف: فردا برو یه آزمایش بده..

امیر با ذوق گف: چه آزمایشی حامله اس دیگه شینا گف مگه نه شینا؟؟

عخی نمیدونستم امیر انقد بچه دوست داره

میلااد:د بیا بشین بردار من زشته

ترانه بیچاره سرخ شده بود

مامان:بیا بشین ترانه جان

یاسمین:اوه شروع..

ترانه نشست کنارم بی هوا نشگونی ازم گرف

از دهنم پرید:اخ وحشیییی

ترانه هول شد و لبخند احمقانه ی به جمع زد و گف:خفه شو یلدا فقط منو تو تنها
نشیم

ریز خندیدم:بالاخره که باید میفهمیدن

چشم غره ی بهم رف و حرفی نزد...

-آقای شمس میشه برید کنار

فرهاد با خنده گف:اوه شمس!؟بع کجا چنین شتابان بابا همون فرهاد کافیه

اخممامو تو هم کشیدم و جدی گفتم:ترجیع میدم همون آقای شمس باشید..برید کنار

دقیق توی درگاه اتاق کارم ایستاده بود..میخواستم برم تو اتاق اصلیم که نمیداشت

فرهاد با لحن چندشی گف:شهاب رو هم شمس صدا میزید

دندونامو بهم ساییدم:آقای شمس واسه بار آخر میگم برید کنار

فرهاد:اگه نرم میخای چکار کنی؟!نکنه بزنی!!اوخی مگه با این دستای ظریف کاری

هم میتونی بکنی

دیگه حاله داشت ازش بهم میخورد اصلا فکر نمیکردم همچین آدمه چرتی باشه اونم
اینه همه از چرتم رد کرده..

فرهاد با پرویی تمام بهم نزدیک شد رفتم عقب: میدونم خوشکلتر از شهاب
نیستم.. ولی مطمئن باش راضیت می..

نداشتم حرفش تمام بشه و با تمام زوری که داشتم خوابوندم زیر گوشش و با صدای
که از عصبانیت می لرزید گفتم: بار آخرت باشه..

دستمو به نشونه تهدید بالا اوردم: بار آخرت باشه این حرف و این حرکاتو انجام میدی
فرهاد برگشت سمتم با نفرت نگام کرد: همتون همینجورید اولش همین حرفا رو
میزنید

شاید اگه 6 سال پیش این حرفا رو میزد فقط گریه میکردم ولی الان نه..

خیره داشت نگام میکرد که بی هوا زدم تو صورتش

یدفعه هجوم آورد سمتم که:

صدای دادی تو فضای اتاق پیچید: فرهاد

هر دومون با شوک و تعجب برگشتیم شمس بود.. اه منظورم شهاب

شهاب بگم واحتره..

شهاب اومد جلو یقه ی فرهاد رو گرف و با خودش کشوند: فک کردم آدمی اما نه تا
وقتی با پیمان میگردی همینی.. گمشو از شرکت بیرون.. فقط 1 بار دیگه پاتو تو شرکت
من بزاری قلم پاتو میشکنم

و بلند تر گف: گمشو

فرهاد: شهاب بخدا اون...

نذاشت حرفشو بزنه:خفه شو اسم خدا رو روی دهن نجست نیار فرهاد..اگه این بار اولت بود شاید باور میکردم ولی این بار اولت نیس پس فک نکن خرم از اول حرفاتو شنیدم..گمشو بیرون

فرهاد خشمگین نگام کرد و رف بیرون

شهاب هم نگران برگشت سمت من ناباورانه نگاش میکردم

اومد سمتم:خوبی یلدا

فقط نگاش میکردم چشای عسلیش با اینکه عصبی بود ولی خوش رنگ تر شده بود از فکر خودم خندم گرف و باعث شد لبخندی رو لبم بیاد

شهاب هم لبخندی زد:دست بزنن خوبه نه؟؟اصلا هم نمیترسی

بدون اینکه نگامو از چشاش بگیرم گفتم:آره..چرا بترسم..حرفِ چرت زد حقش بود

آروم خندید:فرهاد اینجوریه یادم رفته بود گوش زد کنم بهتون یکیه مٹ پیمان

از دهنم پرید:میدونم!؟

با تعجب نگام کرد عخییی چه تعجب میکنه چشاش خوشکل میشه اه خفه شو یلدا

شهاب:از کجا میدونی

با خنده الکی گفتم:من آدم شناسم

شهاب با شک نگام کرد

لبخند زورکی زدم و از کنارش رد شدم..

اوخ چه سوتی دادم

برگشتم نگاش کردم دست به جیب رو پاشنه پا برگشت سرشم کج بود:پس چرا

نفهمیدی فرهاد چه جور آدمیه؟؟

ریلکس گفتم: ناراحت نشید ولی بردار تون خیلی مرموز آقای شمس

شهاب: شهاب

گیج نگاش کردم و ابرومو بردم بالا شونه ی بالا انداختم: هووم

خندید: تو تنهایی بگو شهاب.. مٹ من که میگم شهاب

ابرویی بالا انداختم: آها.. ولی من راحتتم..

فصل 13..

سریع گف: ولی من ناراحتتم

همونجور که داشتتم میزمو تمیز میکردم گفتم: چه کنم من؟

مٹ بچه ها گف: بگو شهاب.. زود تند سریع

با تعجب نگاش کردم

جدی گف: بگو

با تعجب گفتم: آقای شمس

حرصی گف: شهاااب.. شین ه آب.. ساخته

با دستشو عدد 4 رو نشون داد: 4 حرفه بهتره آقای شمس که 7 حرفه

خندیدم و سرمو تکون دادم: حالا بگم شهاب حله؟؟

خندید و گف: تا حدودی

لبخندی زدم: شهاب اون پرونده رو روی میز بده

لبخندی زد و خم شد پرونده رو بهم داد

-میگم شهاب شما کار نداری

لبخندی زد: مزاحمم

خندیدم: نهههه

اونم خندید: چرا ولی..

و حرفشو قطع کرد

-ولی چی؟

سریع گف: هیچی

و سریع رف بیرون آروم خندیدم.. یعنی ریسه ولی همش تو اتاق من پلاسه..

شهاب

از خودم حرصم گرف چرا من انقد خرم سرتهمو هم بزنی تو اتاق یلدام.. یلدا چقد دوست داشتیم اسمشو یعنی بلند ترین شب سال لبخندی رو لبم اومد با تقه که به در

خورد تکونی خوردم لعنتی

با حرصم گفتم: بیا داخل

در اتاق باز شد با دیدن فرهاد اخمی کردم

از رو صندلی بلند شدم: فره..

پرید وسط حرفم: شهاب جون مامان بزار حرفمو بزنی

-خفه شو فرهاد جون مامانو الکی قسم نخور

فرهاد: باشه جون من بزار حرفمو بزنی

آروم و با تمسخر گفتم: چه حرفی فرهاد؟! من خودم هر چی باید میشنیدمو شنیدم..

فرهاد با خواهش گف: شهاب بزار حرفمو بزنی.. من میدونم تو از اون دختر خوشت میاد

یا شایدم فکر ازدواج باهاش به سرت زد

با لحن مسخره ی گفتم: چرا چرتو پرت میگی فرهاد

اخمی کرد و داد زد: چرتو پرت نمیگم دارم حقیقتو میگم شهاب..اون دختر به درده تو نمیخوره..اون قبلا با پیمان بود

یکه خوردم چشام از تعجب گرد شد آروم و شک گفتم: چی فرهاد؟

فرهاد پوزخندی زد: نمیدونستی نه؟

فرهاد ادامه داد: همون روزی که به تو قول دادم دیگه دور این کارا نرم قولم قول بود امروز هم فقط واسه شناخته این دختر رفتم که تو نداشتی..

بدون مکث گف: خودتم میدونی کسی که با پیمان باشه یعنی ته کثیفی..بجون خو..

آروم گفتم: بس کن فرهاد..نمیخام دیگه چیزی بشنوم برو به یل..(حرفمو قطع کردم و بجای یلدا گفتم:) به خانوم تابش بگو اخراج

فرهاد با تعجب گف: شهاب من اینا رو نگفتم که اخراجش کنی گفتم بگم حواست به خودتو احساست باشه

پوزخندی زدم: برو فرهاد

حرکتی نکرد که داد زدم: برووووو فرهاد

فرهاد تکونی خورد و رفت سمتش در تا درو باز کرد یه قدم اومد عقب نگام تو نگاه دلخور یلدا گره خورد

پرونده ی تو دستشو رو سینه ی فرهاد زد و گفت: فقط نیم ساعت واسه جمع کردن وسایلم نیاز دارم آقای شمس..

و برگشت که بره ولی باز برگشت رو به فرهاد گف: هیچوقت کسی رو از روی گذشتشون قضاوت نکن هیچوقت..شاید بعضی وقتا گذشته یه چیزایی داشته باشه که سعی در تغییرش داری..

گیج نگاهی میکردم دوباره نگاه دلخوری بهم انداخت و رفت..

فرهاد برگشت سمتم پوزخندی زد: قضاوت نکن برو ب..

داد زدم: برو بیرون فرهاد میخام تنها باشم

فرهاد با تعجب نگاه کرد اخم وحشتناکی رو پیشونیم نشست: برو بیرون فرهاد

حرفی نزد پرونده ی توی دستشو روی میز گذاشت و رفت بیرون

سرمووبه مبل تکیه دادم صدایش تو گوشم پیچید: هیچوقت کسی رو از روی گذشتشون قضاوت نکن هیچوقت.. شاید بعضی وقتا گذشته یه چیزایی داشته باشه که سعی در تغییرش داری..

یعنی چی؟! یعنی یلدا تغییر کرده نکنه راست بگه و من زود قضاوت کردم

صدای فرهاد تو گوشم پیچید: خودتم میدونی کسی که با پیمان باشه یعنی ته کثیفی..

دوباره صدای یلدا و دوباره صدای فرهاد هردو با هم تو گوشم میپیچید نمیدونم به کدوم توجه کنم

نگاه خیره یلدا جلوی چشمم زنده شد نه این چشمها دروغ نمیگه این چشمها کثیف نیست من بیتا رو دیدم بیتایی که یه روز قرار بود به زور دایی بشه زن بیتا ولی به طور ناگهانی پیمان نامزدی رو بهم زد..

صدای یلدا که با لبخند رو لبش اسممم صدا زد تو گوشم صدا داد: شهاب اون پرونده رو روی میز بده

کلافه به دور اتاق نگاه کردم رفتم کنار پنجره به خیابون و آدماش نگاه کردم هر کسی در حال کاری بود یکی میخندید یکی حرف میزد یکی رانندگی میکرد..

همینجور که نگامو میچرخوندم نگام به یلدا افتاد رفت سمت ماشینش وسایلشو رو
صندلی عقب گذاشت درو بست و دستی روی گوش کشید ته دلم لرزید یلدا داشت
گریه میکرد ولی چرا!!؟ آگه حرفای فرهاد درست باشه الان یلدا که نباید گریه کنه باید..

با حرص برگشتم لگدی به میز زدم که آخم در اومد خم شدم پامو گرفتم

صدای باز شدن در اومد و پشت بندش صدای منشی: آقای مهندس

سرجام ایستادم: بله

لبخندی زد و اومد جلو برگه رو جلوم گذاشت: بفرمایید خانوم تابش استعفا داد و
خودش رفت

جدی نگاش کردم و از دستش گرفتم: ممنون.. میتونید برید

بدون حرف رفت بیرون برگه استعفا رو بدون اینکه باز کنم پارش کردم حالا من یه
زری زدم ای چه زود باور کرد.. من چقد با خودم درگیرم.. از اینکه انقد فکر کردم خسته
شدم واسه رهایی از فکر پرونده‌ی که یلدا آورده بود رو باز کردم ولی نه!! مگه میشد یه
لحظه هم از فکر حرفای فرهاد و یلدا بیرون نمیومدم... آخرش پرونده رو بستم کتمو
برداشتم و از اتاق زدم بیرون

منشی سریع از جاش بلند شد

—همه قرارهای کاری امروز رو لغو کن

و از کنارش گذشتم..

****یلدا****

در باز شد با دیدن ستاره بغضم سنگین تر شد

ستاره اول با لبخند ولی کم کم لبخندش به اخم و نگرانی تبدیل شد: یلدا خوبی؟؟

با صدای لرزون گف:میشه پیام داخل.....

سریع از جلوی در کنار رف:بیا داخل حواسم نبود..

وارد مطب ستاره شدم

-منشی نیستش

ستاره:نه امروز کاری نداشتم

لبخند تلخی زدم:پس مزاحمت شدم

ستاره:چرت نگو یلدا..بیا بشین بینم روی مبل تو اتاقش نشستم ستاره هم کنارم

نشست

ستاره:بگو

منتظر همین کلمه بودم تا مث این 6سال تمام حرفای دلمو بزیم..تمام کارای شهاب

تو این 1سال کاری..نگاهش ؛ رفتارش و الی آخر تا به امروز و قضاوت عجولانش که بدجور سوزوندم..

حرفام که تمام شد ستاره جدی گف:توضیح ندادی براش

اخمی کردم:نه توضیح واسه چی؟؟اون ازم توضیح نخواست فقط گف که برادرش

بهیم بگه اخراجم

ستاره تو جاش جابه جا شد:اون نخواست تو چرا توضیح ندادی..

-به شهاب ربطی نداشت

ستاره لبخندی زد:منم منظورم همین بود چرا نگفتی بهش به تو مربوط

نیست..واسش توضیح میدادی که این موضوع به اون ارتباطی نداشت

سرمو پایین انداختم

ستاره: دوباره شدی یلدای 18 ساله آرہ..بازم دلت نخواست شہاب ازت دلخور بشہ
ولی در عین ہمین غرور تو حفظ کردی و بدون توضیح اضافہ زدی بیرون از
شرکت..چرا یلدا؟؟چرا قبل از اینکه بیای پیش من درست بہ خودت و حسست فکر
نکردی

با تعجب گفتم: چہ حسی

ستارہ بلند خندید: ہیچی ولش کن..

گیج نگاش کردم....

کلافہ تو خونہ تاب میخوردم نمیدونم چرا حس میکردم یہ چیزی کم دارم ہر وقتہ
دنبالشو میگرفتم بہ ہیچی نمی رسیدم جز اینکه دلہ واسہ کار تو شرکت شہاب تنگ
میشد..

مامان با حرص نگام کرد: یلدا د بیا بتمرگ سر جات 1 ساعته ہی داری تو اتاق دور
میخوری سرت گیج نرفت

تا خواستم حرف بزئم صدای گوشیم اومد

رو بہ مامان با خندہ گفتم: الان میام عشقم

و رفتہ سمتہ اتاق گوشیو برداشتم با دیدن اسم شہاب چشمم گرد شد و علاوہ بر
چشمم یہ حسی بہم دست داد جواب دادم

-بلہ بفرمایید

حرفی نزد دوباره گفتم: الو بفرماید...

صدای بوق تو گوشم پیچید با تعجب به گوشی نگاه کردم این چش بود چرا همچین کرد..

ولی با این حال لبخند گشادی رو لبم اومد چرا نمیدونم..

از اتاق زدم بیرون داد زدم: ماماااااااااااان

و از رو پله اخر پریدم که صدای پام تو اتاق پیچید

مامان داشت با تلفن حرف میزد زد تو صورتش و چشم غره ی بهم رفت

با تعجب نگاش کردم لب زدم کیه

ولی جواب نداد همیجور همیشه وقتی داره با تلفن حرف میزنه دیگه محل نمیدازه کنارش نشستم

مامان: چشم با بابای یلدا صحبت میکنم بعد خبرتون میکنم.... چشم حتما... قربونت خدافظ

و قطع کرد با شیطنت گفتم: ها کی بود که باز با کلاس صحبت میکردی

مامان مشکوک نگام کرد: چرا از شرکت زدی بیرون؟؟

گیج نگاش کردم: چی؟؟

مامان: میدونی کی بود زنگ زد؟!

سوالی نگاش کردم: نه کی بود؟؟

مامان از جاش بلند شد و همونجور که میرفت سمتش آشپزخونه گف: مادر رئیس

برگشتم سمتش: آقای شمس

مامان ایستاد و سرشو برگردوند سمتم: آره.. اجازه خواست جعمه بیاد خواستگاری

یکه خوردم با بُهت به مامان نگاه کردم الان دقیقا مامان چی گف؟! مادر شمس زنگ زد واسه خواستگاری یعنی چی؟؟

احمقانه پرسیدم: واسه کی؟؟

مامان با خنده گف: واسه بابات

لبام به خنده باز شد: مامان جدی

مامون پشت این ایستاد و اخم کرد: زرمار یلدا په این سوال داره خو واسه تو دیگه..

دیگه حرفی نزدم و فقط به مامان خیره شدم...

بابا: میلاد تو میشناسی این پسره رو

میلاد: آره بابا

بابا با شک گف: مطمئنی پسره خوبیه

میلاد نگاهی به من کرد: تا جایی که من میدونم پسره خوبیه خود یلدا هم تا حدودی

میشناسش..

پرووو پروو نگامو بین بابا و میلاد ردو بدل میگرد اصلا خوشم نمیومد ادا خجالتیا رو در

بیارم

بابا: یلدا خودت چی میگی!؟

اینبار جدی از میلاد خجالت کشیدم ولی بازم سرمو پایین ننداختم

بابا: البته تحقیق هم می کنیم ولی بگو نظر خودت چیه بگیم بیان..

میلاد لبخندی به روم پاشید خدایش روم کم شد سرمو پایین انداختم آروم

گفتم: نمیدونم بابا هر چی شما صلاح میدونید

بابا خندید و گف: طاهره فردا زنگ بزن بگو بیان..

-زرمارررر

ترانه متعجب گف: هیعیعیعیعی چه پشتیشم میگیره کثافت

زدم زیر خنده: درد منظورم اینه مگه من چمه؟؟

ترانه با لحنی اینکه یعنی حرفمو باور نکرده گف: آرهمهههه تو که راست میگی

با خنده زرماری نثارش کردم

-راستی آزمایش دادی

نیشش شل شد: آره

-خب چی شد؟؟

ترانه: فردا جوابشو میدن

-اها.. ولی من که مطمئنم..

ترانه: یادم ندازه جمعه چه گندی زدیا

با نیش باز نگاش کردم که خندید: زرمار نیشتو ببند بی ریخت میشی..

روی تخت دراز کشیده بودم مٹ بچه ها پاهامو تو هوا تگون میدادم و به گذشته و

حال فکر میکردم که با صدای گوشیم از فکر اومدم بیرون سریع گوشيو برداشتم رو

سینه شدم شماره غریبه بود با شک جواب دادم: بفرمایید

~سلام.. یلدا

صداش برام آشنا بود یکم فکر کردم ولی به جایی نرسیدم که خودش گف: پیمانم.....

فصل 14

ایستادم تا یه روزی بی طاقت بشه دلت که با بی رحمی خواست نبودنت عادت بشه از

دسته من راحت بشه..

چشام گرد شد پیمان!!

جدی شدم:بفرمایید

پیمان:میشه همو ببینم

کوتاه جواب دادم:نه

با عجز گف:خواهش میکنم یلدا..میخوام یه حرفایو بزنی

-من با تو حرفی ندارم

داد زد:ولی من دارم

منم داد زدم:بدرک..داد نزن

آروم گف:باشه ببخشید..یلدا لطفا

-خانوم تابش

با حرص گف:خانوم تابش لطفا

پیروزمندانه خندیدم و گفتم:اوکی..کافه نگاه منتظرتم

پیمان سریع گف:نه اونجا نه

جدی گفتم:کافه نگاه 1ساعت دیگه..

و قطع کردم..گوشیو کنارم انداختم به سقف خیره شدم

(-پیمان کجایی تو؟! 2روز دارم زنگ میزنم بهت هیچ جواب نمیدی

صدای سردش تو گوشم پیچید:سلام..

فقط همین پس چرا احوال پرسى نمیکنه چرا نمیگه یلدای من چطوره چرا سر به سرم
نمیداره

ناباورانه گفتم:پیمان خودتی

صدای دختری اومد:پیمااااا بیا دیگه

لرزه ی به تنم افتاد صدای اون دختره!؟

با صدای لرزون گفتم:پی..پی..پیمان

سریع گف:میخام ببینمت یلدا..یه چیزای هست که باید بهت بگم

دوباره ترس تو دلم ریخت بازم دست و دلم نرفت بگم باشه لب زدم:اما...

صدای دادش باعث شد خفه خون بگیرم:بسه دیگه یلدا 2ماه باهات دوستم 1بار
درست باهام نیومدی بیرون هی بابا به 1دقیقه دیدنت اونم گذری دل خوش کنم..امروز
ساعت 6 کافه نگاه منتظر تم نیومدی دیگه به من زنگ نزن

و قطع کرد بی حال روی تخت نشستم)

لبخند تلخی زدم از جام بلند شدم رفتم سمت کمد با حساسیت مانتو انتخاب کردم
آخر مانتو 4رو خونه ی آبی قهوه ایمو پوشیدم با شلوار لی آبی کاربنی شاله قهویمو رو
تخت انداختم..

رفتم سمت میز آرایش..یکم کرم زدم تو صورت تم که بی روح نباشه صورت تم مداد چشمو
بالا چشمم کشیدم ریملوو چند بار رو مژهام کشیدم تا یکم بلند تر بشن

رژ گونه قهویمو رو گونم کشیدم و مداد قهویمو به لبم کشیدم.. تمام چقدم خوشکل
شدم خوشبحال شهاب که زنش انقد نازه خخخ..

شالمو سر کردم کیفمو گوشیو برداشتم و اومدم بیرون

-مامان من میرم تا یه جایی بر میگردم

مامان: برو حواست بخودت باشه

-چشم

کفشای پاشنه فیلیمو پام کردم و تند تند از پله ها پایین اومدم..

داشتم میرفتم سمت ماشین که:

~یلدا

کیفمو رو شونم انداختم و در همون حال برگشتم بابک بود

-سلام..چیبه

بابک:1دقیقه کارت دارم

به ماشین اشاره کردم:سوارشو..

سوار ماشین شدم اونم سوار شد

سریع گفتم:حرفتو بزن کار دارم

بابک:میخای بری پیش اون پسر!؟

دستم رو فرمون گذاشتم و برگشتم سمتش:همینو میخاستی پرسی؟؟

بابک:پس حدسم درست بود

جدی گفتم:به تو مربوط نیست..برو پایین

بابک: اگه میدونستم یه روزی این میشی هیچوقت ولت نمیکردم
چشاموبستم: بابک تا 3میشمارم پیاده شدی که شدی نشدی من میدونم با تو..

صدای باز شدن در اومد: تلافی میکنم یلدا

داد زدم: خفه شوووو گمشو پایین

از ماشین پیاده شد منم سریع حرکت کردم....

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم با قدمای آروم وارد کافه شدم.. این کافه هم زمین تا
آسمون فرق کرده ولی من هنوز جایی که پیمان و بیتا ایستاده بودن رو یادمه.. به
اطراف نگا کردم پیمان رو دیدم.. با قدمای محکم و مغرورانه رفتم سمتش بی حرف
نشستم رو به روش

پیمان: سلام

-سلام

پیمان نگاهی بهم کرد و گف: چی میخوری!؟

جدی گفتم: واسه خوردن نیومدم.. حرفتو بزن

همون لحظه آهنگی تو محیط کافه پخش شد لبخندی زدم آهنگ مورد علاقم..

(آهنگ ایستادم از سامان جلیلی)

(بگو تو این شبا دلت کجاست

اگه که راهمون جداست

مقصرش کی بین ماست)

پیمان: نمیدونم از کجا بگم.. یا اصلا از کجا شروع کنم

فقط نگاش میکردم که کلافه گف: اینجور نگا نکن یلدا خواهش میکنم

(بگو که دلخوشی تو باورت

منم اسیر آخرت تو جنگ نابرابرت)

پیمان: یلدا یه شانس دیگه بهم بده خواهش میکنم بخدا من دوست دارم

پوزخندی زدم و اروم گفتم: گاهی وقتا دادن شانسه دوباره به کسی مثل دادن یه

گلوله اضافه ست.. برای اینکه بار اول نتونسته تو رو خوب هدف بگیره...

(همین که فهمید پر از خواهشیم دودمانم

رفت بی اون زجر میکشم قلبمو کشت تا زیر آوارش کشوند یه حسی پشت چشم بود

اما اون نخوند)

پیمان با عجز گف: یلدا بخدا مجبور شدم

از جام بلند شدم: مجبور شدم؟؟ مجبور شدمی غرورمو بشکونی آره؟؟ به من بگو مجبور

بودی

(ایستادی تو به مردنم راضی بشم اصلا تو بخشیدی منو تو هر چی میسازی بشم

خسته از این بازی بشم)

پیمان: برات میگم خواهش میکنم به شهاب جواب منفی بده

پوزخندی عصبی زدم: چرا!!! بخاطر چی!! بخاطر تو؟؟ من 6ساله منتظر همین لحظه بودم

(ایستادم تا یه روزی بی طاقت بشه

دلت که با بی رحمی خواست نبودنت عادت بشه از دست من راحت بشه ...)

پیمان کلافه به اطراف نگاه کرد اوضاعش داغون بود یدفعه بلند شد با تعجب نگاهش

کردم: دلم پره یلدا خیلی.. بخدا من همون موقع هم دوست داشتتم مجبور شدم

(حالا که وقت گفته دلت پر از بی حرفی

میگی هوای زندگیت بدجوری سرد و برفیه

عذاب این روزای تو کاری که با من کردیه

داد زدم: بگو مجبور به چی؟؟ کی مجبورت کرد غرورمو بشکنی.. کی مجبورت کرد

با عجز گف: غلط کردم یلدا.. بخدا من عاشقتم حتی بیشتر از شهاب

پوزخندی زدم برگشتم که برم

(افتادنت به پای من همین مگه کم دردیه

بگو مگه کم دردیه حالا تو افتادی به پام)

دستمو گرف: خواهش میکنم

برگشتم طرفش با بغضی که تو گلوم بود با خواننده آروم همراهی کردم: (به بدترین

حالت میریخت تو اون روزا اشک از چشمم)

-نگو ببخشم پیمان.. قضاوتم کردی 1 بار ازم نپرسیدی چه مرگم بود که نمیتونم باهات

بیام بیرون....

(ایستادی پای رفتنت میدونست نامردیه

له شدن غرور تو همین مگه کم دردیه)

قطره اشکی از گوشه چشم به پایین سر خورد سریع پاکش کردم

پیمان: یلدا بابام مجبورم کرد با بیتا نامزد کنم

(ایستادی تو به مردنم راضی بشم اصلا تو باشی بی منو تو هر چی میسازی بشم

خسته از این بازی بشم)

انگشته اشارمو بالا اوردم دستم داشت میلرزید اشاره کردم به جایی که 6 سال پیش

غرورم شکست: اما... اما بابات

مج..مجبورت نک..نکرد اون..اونجا منو..منو بشکونی

(ایستادم تا یه روزی بی طاقت بشه

دلت که با بی رحمی خواست نبودنت عادت بشه از دست من راحت بشه)

بغضمو قورت دادم بی رحمانه تو چشای سرخ..از اشکش زل زدم: بعد ها این شد

آویزه گوشم:وفتی میبینی اونی که دوسش داری فرق تو و بقیه رو نمیدونه

بهتره که با همون بقیه بمونه ... زیاد واسه نگه داشتنش تلاش نکن یه فندک بگیر

زیر رابطت گور بابای احساست..موندنی راهشو بلده رفتنی هم بهانشو..پیمان تو

بهانتو پیدا کردی

حرفی نزد

-پیمان

سر بلند کرد تو چشم زل زد

تمام نفرتمو تو چشم ریختم:از هر چی که تو رو یادم میندازه متنفرم..الخصوص

خودت

چشاشو بست آره همینو میخواستم حس کنه حالِ اون شبه منو..اون شبی که واسه بار

آخر غرورمو شکوند

رومو برگردوندم و با قدمای تند از کافه زدم بیرون..کافه ی که تلخ ترین خاطرها رو

توش سپری کردم..

سوار ماشین شدم اینجا کسی نبود که ببینم اینجا کسی نبود که با دیدن اشکام بهم

ترحم کنه اینجا هیچکس نیست که با دیدن اشکام عار بدونم بی رودرواسی از خودم

زدم زیر گریه گوشه خیابون نگه داشتتم گریه کردم انقد که دیگه هیچی تو دلّم نبود...

مامان: یلدا گریه کردی

خندیدم چون واقعا گریه کردم ولی الان سر حالم خیلی سر حالم: مامان خوبم بخدا خوبم

مامان گیج نگام کرد رفتم جلو محکم ابراز احساسات زیاد: آخ قربونت

مامان: معلومه چته یلدا!!! کجا رفته بودی که هم گریه کردی هم خوشحالی

خندیدم: رفته بودم تداعی خاطرات عشقم

مامان گیج گف: چی چیه خاطرات

بلند زدم زیر خنده و محکم بغلش کردم: آخ یلدا به فدات بشه طاهره خانوم

مامان زد رو دستم: ول کن بینم خفم کردی دختر.. دوست داشتنتم خرکیه

محکم بوسش کردم که جیغش رفت هوا

مامان: یلدا!!!!!!

خندیدم و دویدم سمتش اتاق.. با دیدن قاب عکس الله لبخندی رو لبم اومد دویدم سمتش تو بغل گرفتمش روی قاب رو بوسیدم بلند گفتم: خدا عاشقتم مننننننننننن...

با صدای گوشی برگشتم سمتش اروم برداشتمش با دیدن شماره شهاب لبخندی رو لبم اومد.. نمیدونم چرا اون شبی که بابا ازم خواست جوابمو بدم یادم رفت شهاب چه جور باهام رفتار کرد.. اصلا چی شد که میخواد بیاد خواستگاری من..

جواب دادم: بفرمایید

شهاب: سلام یلدا خانوم

-سلام اقای تابش کاری داشتید!؟

شهاب: آره میخواستم فردا بینمتون.. باید باهاتون صحبت کنم

ابروهام پریدن بالا:در چه مورد؟؟

شهاب:شما بیاید متوجه میشدید..هر جا خودتون بگید

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و نیشم شل شد:باشه..کا..

حرفمو قطع کردم نه کافه نگاه نه

شهاب:کجا!!

یکم فک کردم و گفتم:جایی به ذهنم نمی رسه..

شهاب خندید و گف:پل طبیعت!!

ذوق کردم من عاشق اونجام سریع گفتم:عالیه

شهاب:ساعت 7منتظرتم.

-باشه..7 اونجام

مهربون گف:مواظب خودت باش

ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد و اروم گفتم:تو هم همینطور

و سریع قطع کردم....

(آهنگ با تو میخندم..از رضا صادقی & شهاب رضانی)

از ماشین پیاده شدم اونم پیاده شد لبخندی زد و دست بلند کرد برام

(وقتی از دور میای دلم می لرزه

حس چشمت به همه دنیا می ارزه

وقتی از دور میای هوایی میشم

خالی از دلتنگی و تنهایی میشم)

به هم رسیدیم دقیقا کنار پله ها

شهاب: سلام یلدا خانوم

واسه اینکه حرصش بدم گفتم: سلام آقای شمس

برگشت با حالت جالبی نگام کرد و اشاره کرد بریم

(راحتم کن از تنهایی بگو همیشه اینجایی

از چشم من تو باعث زیبایی این دنیایی

با تو به دنیا می خندم تویی امید آیندم

به عشق تو عاشق شدم فقط به تو دل می بندم)

آروم با هم قدم بر میداشتیم که بی مقدمه گف: معذرت میخام یلدا.. یکم زود قضاوت

کردم

حرفی نزدم که گف: وقتی رفتی پیش خودم گفتم اون چشما دروغ نمیگه.. اون روز که

زنگ زدم بهتون میخاستم معذرت خواهی کنم ولی..

(یه عمره منتظر شدم چه خوبه انتظارت

نذار دلی که عاشق بمونه بی قرارت)

برگشتم سمتش: ولی چی!؟

خندید و گف: ترسیدم..

سرمو تکونی دادم و لبخندی زدم

شهاب: یلدا

(تمام زندگیه من فدای اون نگاهت

خیره میشم به آسمون به عشق روی ماهت

راحتم کن از تنهایی بگو همیشه اینجایی)

نگاش کردم یعنی چیه؟؟

شهاب: امروز گفتم بیای اینجا که ازت معذرت خواهی کنم.. من عاشقت نیستم یلدا ولی مطمئنم با تو خوشبختم.. گفتم معذرت خواهی کنم یهو از سر ناراحتی جواب منفی ندی

(از چشم من تو باعث زیبایی این دنیایی

با تو به دنیا می خندم تویی امید آیندم

به عشق تو عاشق شدم فقط به تو دل می بندم)

-خیلی وقته یاد گرفتم از سر احساس کاری انجام ندم

خیره نگام میکرد انگار دنبال حرفی تو چشام میگشت یدفعه کشوندم سمت خودش

پسری داشت می دوید پلیسا هم دنبالش

(راحتم کن از تنهایی بگو همیشه اینجایی

از چشم من تو باعث زیبایی این دنیایی

با تو به دنیا می خندم تویی امید آیندم)

اگه شهاب نمیوردم کنار میزد زیرم.. سرمو برگردوندم رخ به رخ شهاب شدم هنوز به

ثانیه نرسیده بود که..

(به عشق تو عاشق شدم فقط به تو دل می بندم)

~شما دو نفر!!

برگشتیم با دیدن ماموری که رو به رومون بود رنگم پرید

پلیس: کیهانی پسره رو بگیر تا مثل اون فرار نکنه.....

فصل 15

**با تو به دنیا می خندم تویی امید آیندم

به عشق تو عاشق شدم فقط به تو دل می بندم**

با ترس به شهاب نگاه کردم که با گستاخی نگاهی به مامور نگاه میکرد: ببخشید خلافه
شرعه که نامزدمو بغل کنم

مامور پوزخندی زد: نامزد

شهاب رو کرد به من: گوشیتو بده یلدا

بهش نگا کردم تو نگاش پر از اطمینان بود که نترسم لبخندی زد و گوشیهو از تو
کیف در اوردم: بیا

لبخندی زد: ممنون

و رو به مامور که با تعجب به ما دو تا نگاه میکرد کرد و گف: خب به کی زنگ بزنم
مامور اخمی کرد: اینجا لازم نکرده به کسی زنگ بزنی... خانوم شما هم گول نخورید
اون خانومو میبینید با همون آقای که داشت فرار میکرد بود.. اون اقا فرار کرد و موند
خودش

خوب به من چه!! نکنه منظورش اینکه شهاب هم اینجوریه عمر!!!

رو کردم به شهاب و با لحن جالبی گفتم: چه نامرد.. تو یه وقت از ای کارا نکنی

حالا داشتیم از داخل میلرزیدم فقط خدا خدا میکردم نقشمون بگیره

شهاب خندید: من غلط بکنم خانوممو ول کنم

قیافم داشت میرفت تو هم از حرفشه اوغ خدا نکشت شهاب با این حرف زدنت

خنده دلبرانه ی رفتم: شهاب زنگ بزنم میلاد بیاد

مامور که زرنگ تر از ما بود گف: کیهانی ببرشون تو ماشین
شهاب اخمی کرد: بدرک طلا که پاکه چه منتش به خاکه.. بریم یلدا
و خودشو دستمو کشید و سرباز هم پشت سرمون بود آروم گفتم: شهاب بابا میکشم..
نگاه شیطنت باری بهم کرد: شهاب شدم حالا؟؟
حرصی گفتم: شهااااب
بلند خندید و گف: نترس من تا آخرش هستم..
از پله ها اومدیم پایین با دیدن ماشینم که جرثقیل داشت میبردش اه از نهادم بلند شد
با عجز گفتم: شهاب ماشینمو بردن
با خنده گف: انقد ذوق کردی از دیدنم نفهمیدی کجا پارک کردی
به ماشین خودش اشاره کردم با شک برگشت و دوید دنباله جرثقیل داد زد: بابا جان
جدت نبرش هوووی
آروم خندیدم بهش یهو برگشت سمتم خندمو که دید اونم خندید
مامور گشت اومد سمتمون: شما دو تا.. خانوم شما برو تو ماشین.. آقا شما هم همینجا
بمونید
خواستم برم که شهاب سریع دستمو گرف و گف: چرا من خانوممو تنها نمیزارم
مامور کلانف گف: برید اقا برید.. فقط 1 بار دیگه این حرکتو تو خیابون انجام بدید دیگه
از تون نمیگذرم..
منو شهاب با نیش باز همو نگا کردیم و با هم گفتیم: ایول بابا..
شهاب سریع گف: بریم یلدا..
دستمو گرف و ازشون دور شدیم نفسه راحتی کشیدم

-وای نزدیک بوداااا

شهاب: میدونی چرا میخواست ببرت تو ماشین

گیج گفتم: چرا؟؟

شهاب: میخواست سوال پیچمون کنه.. که اگه این کارو میکرد بدبخت میشدیم

-اوخ چه خوب ولمون کردااا

شهاب: خب حالا با چی بریم

ریلکس گفتم: پیاده

با تعجب نگام کرد یاد حرف معلم راهنمایم افتادم میگفت بهترین دوربین چشمامونن که از تصاویر عکس میگیرن هیچوقت هم حذف نمیشه ناخودآگاه چشممو بستم..

صدای پر تعجبش اومد: یلدا!!

www.negahdl.com

چشامو باز کردم

شهاب: چرا چشاتو بستی

لبخند الکی زدم: یه چی رفت تو چشمم

شهاب: تو 2 تا رو بستی

-دوتاشون یه چی رفت توش

شهاب با خنده گف: آها.. حالا خوب شد

عادی گفتم: آره

اصلا هم به روی خودم نیوردم که دروغ گفتم...

آقای شمس: نه آقای تابش 1372 زیاده کمترش کنید

بابا به عمو نگا کرد

عمو: شما و خودتون چقد میگیه آقای شمس

آقای شمس: 300

بابا: اوه نه آقای شمس.. بخام کم کنم 1000 تا

عموی شهاب: نه آقای تابش 1000 تا زیاده

با حرص به جمع نگا کردم نگاه شهاب روی من بود..

خانوم شمس هم داشت با خاله و مامان و عمه سروکله میزد..

گوشی تو دستم لرزید نگاش کردم شهاب بود: تو بگو چقد!! حرفه آخر من میزنم..

سریع نوشتم: نمیدونم

شهاب: اگه نگی اینا تا فردا همیطور ادامه میدن

اخمامام رفت تو هم: نگو تو رو خدا دیوونمون کردن

استکییر خنده گذاشت خودشم ریز خندید

شهاب: پس بگو چقد

یکم فک کردم دلم نمیخواست حرفِ بابا زمین بمونه و خیلی کم کنم آخه بابا هم اگه

هر چی میگفت واسه خودمه واسه همین گفتم: ما قرار نیست هیچوقت طلاق بگیریم

مگه نه!!

به ثانیه نشد که شهاب رو به باباش گف: بابا

آقای شمس برگشت طرفه شهاب.. شهاب اروم چیزی به باباش گفت آقای شمس

گف: مطمئنی؟؟

شهاب مطمئنم محکمی گف

اقای شمس: اقای تابش 800 تمام سکه!!

بابا نگاهی به عمو کرد

عمو لبخندی به بابا زد

بابا: مبارکه

همه دست زدن ترانه دم گوشم گف: مبارک باشه کوچولو

اروم خندیدم

اقای شمس: میمونه شیربها که اینبارم هر چی بگید به چشم

بابا خندید و گف: قربونت.. والا من که خودم تمام وسایلو برا یلدام میخرم.. ولی شیربها

حق مادره اگه خودش میخاد بگیره

مامان بهم نگاه کرد بغض کرد و گف: شیرم حلاله حلالش

بغضم گرف سرمو پایین انداختم صدای دست زدن بلند شد..

عمو برگه رو که نوشته بود خوند و آخرش برگه رو داد دسته شهاب

یاسمین زیر گوشم گف: تا پول یا کادوو نگرفتی امضاء نکن

لبخندی زدم شهاب اومد کنارم نشست برگه رو داد دستم سر بلند کردم خندید 2 تا

تروال 100 تومنی رو برگه گذاشت لبخند دلنشینی زدم و برگه رو امضاء کردم..

صدای کل و دست فضای خونه رو پر کرد..

شهاب کنارم نشست همه میومدن تبریک میگفتن و میرفتن.. به میلاد که رسید کنارم

زانو زد دستمو گرف و بوسش کردم خم شدم ابراز احساسات زیاد

رو به شهاب گف: از حالا میگم تا ان شا الله روز عروسیت.. حواست به خواهرم باشه
نینم یه روزی گریشو در بیاری که به والا چشم مبیندم رو دوستی 8 سالمون شهاب
شهاب خندید و گف: چشم میلاد جان دعوا که نداریم چشم..

****پیمان****

داد زدم: مامان دست از سرم بردار..

اخمی کرد: پیمان یعنی چی!! نامزدی پسر عمه ات نیای عمه ات ناراحت میشه.....

نعره زدم: بدررک

مامان تو جاش تکونی خورد دلخور نگاشو ازم گرف و رفت بیرون

با بغض داد زدم: زندگیمو خراب کردید دلخورم میشی.. گند زدید به زندگیم حالا بابا به

خواسته ات رسیدی اره پولت از پارو میره بالا

مامان با نگرانی اومد داخل: چی میگى!!

زدم رو سینه خودم: من چی میگم!! چی میگم اره میدونید نامزد شهاب کیه!! میدونی

مامان!!

اشکام ریختن مامان اومد سمتم و مجبورم کرد بشینم: بگو کیه مادر به قربونت بگو

کیه که اینجوریت کرده

مٹ بچه ها توی بغل مامان جا گرفتم: مامان یادته اون روزو.. اون روز که اومدم

نامزدی رو بهم زدم.. مامان من اون روز یلدا رو شکستم اون روز از روش رد

شدم.. مامان دیدمش دیدم چه جورى شد وقتی منو کنار بیتا دید، اما دم زدم.. بیتا

بهبش حرف زد ولی خفه خون گرفتم.. مامان دیدم اشکاشو دیدم شکستنشو مامان

دیدمش کنار بردارش کنار پسر عموش بهش گفتم کثیف بهش گفتم ازش

متنفرم..ولی نیستم بخدا نبودم و نیستم مامان من یلدا رو میخوام..مامان 6سال فکر کردم یادم رفته یلدا رو ولی وقتی دیدمش فهمیدم اشتباه کردم..

صدای گریه های مامان از من بلندتر شده بود محکم بغلم گرفته بود واسه 1لحظه فکر کردم یه پسر بچه ی 7سالم که تو مدرسه اذیتش کردن..سرمو رو سینه مامان گذاشتم و گریه کردم انقدم که خسته شدم..

مامان با صدای گرفته گف:چرا زودتر نگفتی پیمان..چرا زودتر نگفتی مادر

-بهرخودش گفتم..اما قبولم نکرد..بش گفتم بابا مجبورم کرد نامزد کنم گف بابات مجبورت کرد منو خورد کنی گفتم یه شانس دیگه گف گاهی وقتا دادن شانسه دوباره به کسی مثل دادن یه گلوله اضافه ست..برای اینکه بار اول نتونسته تو رو خوب هدف بگیره...گفتم شهابو رد کن..

صدای هق هق ام بلند شد:گف:چرا!!بخاطر چی!!بخاطر تو؟؟من 6ساله منتظر همین لحظه بودم مامان حق داشت من خوردش کردم

مامان با دلسوزی نگام کرد

چشای بی حالمو بهش دوختم:مامان یادته همه میگفتن هر کی با پیمان باشه یعنی کثیفه؟؟مامان ولی یلدا نبود مامان یلدا حتی باهام بیرونم نمیومد

با عجز گفتم:ماااااااا

مامان یدفعه سرمو بغل کرد و همپای من گریه کرد:قربونت بشم پیمانم ببخشید حلال کن مادر..پدرتو حلال کن..منو حلال کن که جلو باباتو نگرفتم..حلال کن که نداشتیم به اونی که میخای برسی..

یلدا

کت لباسمو پوشیدم تو آینه نگاه کردم و چرخ زدم..یه لباس دکلته شیری رنگ که روی سینهش با گلای کوچیک طلایی کار شده بود سندلای سفیدمو پوشیدم

یاسمین:شالتم بزن سرت یلدا

شالو از دستش گرفتم

همونجور که سر میگردم گفتم:یاسمن اومد

یاسمین:آره دارن آماده میشن تو اون اتاق خواستن بیان نداشتتم.. من میرم پایین به شهاب میگم بیاد بالا

و رف بیرون استرس گرفته بودم..تو آینه نگاه کردم یه آرایش کاملا متفاوت با همیشه..اینبار آرایشگر مژه مصنوعی زده بود واسم و حجم زیادی مداد که چشممو خوشکل تر کرده بود فقط چشم سنگین بود..یه آرایش صورتی تقه ی به در خورد و شهاب اومد داخل با استرس نگاش کردم

شهاب لبخندی زد:چقد زشت شدی من همون یلدای ساده خودمو میخام با اینکه بی احساس بازی در آورد ولی از اینکه گف یلدای ساده ته دلم ذوق کردم لبخندی زدم

شهاب دستشو گرف سمتم همونجور که نگامون تو هم قفل بود دستمو تو دستش گذاشتیم با هم از اتاق اومدیم بیرون

شهاب:یلدا

+هووووم

~هوم نه بله

صدا واسم آشنا بود..بابک بود منو شهاب برگشتیم

بابک با لبخند نگامون میکرد چشمکی به من زد، و اشاره کرد به پایین: من میرم پایین

و سریع از پله ها رفت پایین

شهاب با حرص گف: نمیدونم چرا هیچ خوشم نمیاد از این پسر عموت نمیاد..

توی دلم گفتم حق داری

-ولش کن زیاد پسره جالبی نیست

با شک نگام کرد: تو از کجا میدونی

چشامو گرد کردم: پسر عموم شهاب

شهاب: اها.. بریم منتظرمون

با هم همقدم از پله ها پایین اومدیم همه منتظر اومدنمون بودن چون تا آخرین پله رو

رد کردیم صدای آهنگ رو بلند کردن.. اومدن سمتمون دور منو شهاب جمع شدن

مامان اسپند رو دور سر منو شهاب تاب داد.. با لذت بوی اسپند رو تو ریه هام فرستادم

من چقد دوست داشتم این بو رو... به زور راه میرفتم از بس درو ورم شلوغ بود.. صدای

آهنگ و کل زدن تو هم قاطی شده

روی مبلی که مامان واسه منو شهاب گذاشته بود نشستیم به ثانیه نگذاشته بود که

همه از کنارمون رفتن

شهاب اروم دم گوشم گف: شالتو بکش جلو یلدا

با تعجب برگشتم سمتش: چرا!!؟

با شیطنت گف: چشت میزنن خو

اروم خندیدم و دیونه ی نثارش کردم

شهاب: خو چی خوشکله منی

با نیش باز گفتم: تو هم زشتوی منی

با حرص گف: بیشور

بلند خندیدم که اخم کرد: هیسسسسس چته

خندمو خوردم به گلِ تو دستم نگا کردم..رز قرمز دور دسته گل بود و رز سفید
وسطش بود به صبح فکر کردم که شهاب زنگ زد بهم چقد اذیتش کردم تا گفتم از
چه گلی خوشم میاد

صدای ذوق زده نسترن اومد: واییی خاله چقد خوشکل شدی

سرمو بلند کردم به نسترن نگا کردم لبخندی رو لبم اومد: سلام گلِ خاله

نسترن آروم به شهاب سلام کرد شهاب هم با لبخند جوابشو داد

نسترن با شیطنت گف: خاله قربون دستت اون گلو بزن تو سر من بختم وا شه

شهاب زد زیر خنده

-نسترن ررررررر

نسترن با خنده گف: جانم خاله

چشم غره ی بش رفتم: برو برقص حرف نزن

خم شد محکم گونمو بوسید: باشه

و رفت

شهاب: جان شهاب تو هم اینجوری بودی!!

نگاش کردم: چه جور

با شیطنت گف: دلت میخواست من زودتر پیام واسه ات

پشت چشمی نازک کردم:خودشیفته

دستمو که رو پام بود رو تو دستش گرف نگام رو دستم قفل شد که توی دستای
بزرگ و مردونه ی شهاب بود..

۹۱؛***31***فصل 16**

**با تو به دنیا می خندم تویی امید آیندم

به عشق تو عاشق شدم فقط به تو دل می بندم**

(متن آهنگ اینا یعنی عشق..بابک جهانبخش)

با صدای کل که اوج گرفته بود برگشتم مادر شهاب چمدونی روی سرش گذاشته بود
دور داد تو اتاق و اخرش جلوی پای من گذاشت..دست شهابو فشار کوچیکی دادم که
لبخندی بهم زد

(نه میشه بمونم...چه تردید خوبی...)

مادر شهاب یکی یکی وسایلو در میورد و نشون میداد و هر لحظه صدای دست زدن
بیشتر میشد تا اینکه رسید به جعبه طلاها..

(کدوم حرفتو معنیه قلبته بگو درد تو

نه میگی کنارم بمون نه میگی نمیخوام برو

یه روز میگی دیوونتم یه روز میگی واسم کمی)

شهاب جعبه طلا رو از مادرش گرف کج نشست سمتم تو چشم خیره شد سعی
داشتم ذوقو از تو چشم پاک کنم ولی نمیشد

(تو هر روزو هر لحظه هر نفس یه جور آدمی ولی باز عشقمی)

دستمو گرفتم سمتم ولی نگاشو برداشت دستمو گرف و بدون اینکه نگاشو ازم بگیره
حلقه رو تو دستم کرد

صدای جیغ و کل تو هم قاطی شد

(تو قلبمی تو قلبمی اینا یعنی عشق)

نه میشه بمونم با این حاله تو نه میشه ازت رد بشم بگذرم)

گوشواره رو برداشتم صورتشو نزدیک آورد هنوز نگاه عسلیش خیره تو چشم
بود..چشاش از هر موقعی روشن تر شده بود

(چه تردید خوبی چه حاله بدی نگاه کن چقدر از تو عاشق ترم اینا یعنی عشق , اینا
یعنی عشق , اینا یعنی عشق)

نگاشو ازم گرف گوشواره رو تو گوشم کرد و دم گوشم گف:اینجور نگام نکن

خندم گرف لبخندی رو لبم اومد گردنبد رو برداشت خم شد سمته گردنم

(همینکه نمیخوام به این سادگی ازت رد بشم)

همینکه بدیاتو دیدم ولی نشد بد بشم همینکه میگم بمونو همینکه زندگیم تویی)

از نفسای گرمش که به گردنم میخورد مور مورم شد ناخودآگاه چشممو بستم و دستمو
رو شونش گذاشتم..کارش تموم شد دستمو اروم گرف دستش

(وقتی تو هر شرایطی بازم همه چیم تویی تویی زندگیم تویی اینا یعنی عشق)

نه میشه بمونم با این حاله تو نه میشه ازت رد بشم بگذرم)

دستبند ظریفی که تو دستش بود رو تو دستم انداخت

شهاب لبخند مهربونی زد و برگشت سمته جمعی که رو به رومون بود

(چه تردید خوبی چه حاله بدی نگاه کن چقدر از تو عاشق ترم)

اینا یعنی عشق , اینا یعنی عشق , اینا یعنی عشق)

با مکث نگامو ازش گرفتیم و به جمع دوختم..بعد از اون هرکسی واسه عکس گرفتن میومد جلو..

شهاب دم گوشم اروم گف:حس معروف بودن بهم دست داد

خندم گرف با گل زدم رو سینش:بی جنبه دیوونه

با خنده گف:جون یلدا راست میگم تموم هم نمیشه این عکس گرفتن

شینا از همون وسط دوید سمتممون شیرین هم بغلش بود با ذوق دستمو واسش باز کردم شیرینو تو بغلم گذاشت

شینا:طبق رسووم اولین بچه..بچه من اومد تو بغلت ان شا الله اولیش دختر باشه

و اروم گف:واسه گل پسره ترانه

با دهن باز نگاش کردم:نههههههه

با صدای بلند خندید و گف:آره

با ذوق گفتم:کی فهمید!!

شینا:چند روز پیش جوابو گرف

-خدا رو شکر..

و با ذوق گفتم:شهاب امیر داره بابا میشه

شهاب با شیطنت گف:مبارکه..ان شا الله یه روز اینجوری به خودم خبر بدی

شینا:ان شا الله..

ولی من خجول سرمو انداختم پایین

شینا که رف شهاب با آرنج ارووم زد بهم: خجالت نکش بهت نمیاد اصلااااااااااا.....

تند تند از پله های شرکت بالا رفتم خواب مونده بودم اساسی به آخرین پله که رسیدم
خم شدم دستامو رو زانو هام گذاشتم و تند تند نفس میکشیدم

~نترس شهاب با تو کاری نداره

هیج بلندی کشیدم و برگشتم با دیدن پیمان اخمی رو پیشونیم نشست

لبخندی زد: سلام عروس خانوم

احساس کردم بغضی تو صدایش بود وقتی گف عروس خانوم

با لحن عادی گفتم: سلام.. ببخشید من باید برم

خواستم برم که:

پیمان: صبر کن یلدا..

ایستادم ولی برنگشتم

پیمان: از سر لج با من به شهاب جواب مثبت دادی!؟

ناخوداگاه پوزخندی رو لبم اومد برگشتم سمتش: تو!! یک بار واسه کار بهت گفتم تو
کی هستی که من بخوام بخاطرش سابقه کاریمو زیر سوال ببرم الانم میگم و اینبار
میخوام تو گوشت فرو کنی تا دیگه همچین سواله مزخرفی نپرسی تو کی هستی که
من بخوام بخاطرش آیندمو تباه کنم؟؟

پیمان با ناامیدی نگام میکرد

برگشتم و سریع ازش دور شدم..

دم اتاق شهاب که رسیدم تقه ی به در زدم و وارد شدم

ولی شهاب تو اتاق نبود با تعجب به اتاق خالی نگا کردم برگشتم که برم بیرون ولی در اتاق باز شد شهاب و فرهاد با سیدی یکی از مهندسا اومدن داخل

شهاب تا منو دید اخمی کرد: خانوم تابش معلوم کجایید؟! 1ساعته منتظر شماییم!!

با ابروهای تو هم گره خورده به شهاب خیره شدم توقع نداشتم جلو اینا اینجوری باهام حرف بزنه حتی اگه نامزدشم نبودم حق نداشت با این تندی صحبت کنه..

با لحن سردی گفتم: کاری پیش اومد نتونستم زودتر بیام

شهاب با همون لحن قبلی گف: تکرار نشه..

و رو به فرهاد و سیدی که با تعجب نگام میکردن گف: بفرمایید بشینید خانومه تابش هم که رسید..

نشستن رو مبل گوشه ترین مبل رو انتخاب کردم بدجور اعصابم خراب بود در حدی که از اول تا اخر جلسه یه کلمه حرف نزدم فقط میدونستم درمورد پروژه بیمارستان

شهاب برگشت سمتم: خانوم تابش شما عرضی ندارید!!

از جام بلند شدم سرد گفتم: نخیر.. بیخشید من یکاری دارم میرم تو اتاقم

و بدون اینکه اجازه بدم شهاب حرفی بزنه از اتاق اومدم بیرون..

با قدمای محکم رفتم سمته اتاقم رو به منشی گفتم: هیچکسو تو اتاق راه نمیدی

و با تاکید گفتم: هیچکس

و رفتم تو اتاق درو محکم بستم پشته در ایستادم یهو رفتم سمته میز کیفو انداختم رو

میز روی میز کار خم شدم به نقشه ی که کشیده بودم خیر شدم ...

با حرص به نقشه خیره میشدم دلم میخواست نقشه رو پاره کنم ولی دلم نیومد اما
دستمو بردم جلو که پارش کنم با صدای باز شدن در برگشتم شهاب بود و منشی با
نگرانی به من خیره شده بود

با دست اشاره ی بش کردم یعنی برو

شهاب بدون اینکه نگاهشو از من بگیره با عصبانیت رو به منشی گف: خانوم فاضلی
وسایلتو جمع کن برو حسابداری
فاضلی با عجز گف: آقای مه..

شهاب با تحکم گف: حرفی نشنوم.. از اتاق اومدم بیرون نباشی

نتونستم ساکت بمونم: فاضلی برو سرکارت شما هیچ جا نمیری من گفتم کسیو راه
نده.. بیرون

فاضلی رف و پشت سرش درو بست..

شهاب با غیض نگام کرد نگامو ازش گرفتم

شهاب: این مسخره بازی یا چیه یلدا

اخممام رفت تو هم برگشتم سمتش: کدوم مسخره بازی!! نیم ساعت دیر کردم
اسمون به زمین اومد یا زمین به آسمون

انگشت اشاره مو بالا گرفتم: ببین شهاب یکبار دیگه جلو بقیه بهم بی احترامی کردی
ساکت نمیمونم.. حتی اگه نامزدت نبودم حق نداشتی به اون تندی رفتار کنی

شهاب اخم کرد: من هر جور دلم بخواد رفتار میکنم

جلو رفتم گستاخانه زل زدم تو چشاش: پس از من هم توقع احترام نداشته
باش.. میدونی که جواب های هوی

شهاب پوزخندی زد: از بس بیشوری

متقابلا پوزخندی زدم: دقیقا مَث تو

با تعجب نگام کرد: انقد پرو بازی در نیار یلدا میزنمت

با تعجب گفتم: این روتو نشون نداده بودی

شهاب: الان نشون میدم

—حواست باشه هنوز فقط نامزدتم و زنت نیستم

با شک گف: یعنی چی

رومو ازش گرفتم خدایش ترسیدم از قیافش با دست صورتمو برگردوند: گفتم یعنی

چی یلدا!!!

با لبخند گفتم: یعنی نامزدی فرت

چشاش گرد شد اوخی باز رنگ چشاش ناز شد با لحن ناباوری گف: تو خیلی بیشوری

یلدا

اروم شده بودم واسه همین با خنده گفتم: مَث تو..

لبخند محوی زد: من برم حواست به خودت باشه

لبخندی زدم: باشه

با رفتن شهاب لبخندی رو لبم اومد انگار نه انگار از هم ناراحت بودیم..

رفتم دور نقشه خوبه پارش نکردم وگرنه الان به غلط کردن افتاده بودم چون 2 هفته

اس درگیرشم.. پشت میز نشستم عینکمو رو چشام گذاشتم طبق معمول که موقع کار

هندفیری تو گوشم میداشتم اینبار هم اهنگو تا آخر بردم..

تو اوج کار بودم داشتم ایرادای نقشه رو تصحیح میکردم احساس تشنگی کردم به ساعت نگاه کردم 12 چه زود رد شد هذفتری رو در آوردم گذاشتم رو میز از اتاق اومدم بیرون ..

سرو صداهایی از تو اتاق شهاب میومد همه هم دور اتاق جمع شده بودن دلشوره گرفتم قدما سریع برداشتم صدای پاشنه کفشام که تو فضا پیچید همه برگشتن سمتم فرهاد تا منو دید رنگش پرید و اروم گف: یلدا!!

اخمی کردم اشاره کردم به اتاق شهاب: چه خبره!! این سرو صداها چیه!؟

فرهاد تا خواست حرفی بزنه در اتاق باز شد دختری اومد بیرون بیچاره انقد گریه کرده بود تمام ریملش ریخته بود بگو مجبوری خوب ریمل ضد...بابا یلدا خفه شو گمشو بین این دختره کیه!؟

بخودم اومدم ولی دختره رفته بود شهاب نگران به من نگاه میکرد به جای خالی دختر نگاه کردم

شهاب داد زد: چرا اینجا ایستادید!! برید سر کارتون یالا

همه با نگاهشون که رو من خیره بود یه طرف رفتن

اما من نگام رو شهابی خیره بود که با غضب به فرهاد نگا میکرد

شهاب: بیا تو اتاق یلدا

بدون حرف وارد اتاقش شدم شهاب اومد داخل و درو بست..

وسط اتاق ایستادم و برگشتم سمتش: خب!!

شهاب سرشو انداخت پایین

خیره نگاش میکردم

دیدم حرفی نمیزنه خودم بحثو شروع کردم: شهاب نمیخای حرفی بزنی؟! اون دختر
کی بود!! چرا گریه کرده بود

سرشو گرف بالا

منتظر نگاش کردم

شهاب: اسمش باران

صدای خودمو شهاب تو گوشم پیچید:

-الو

شمس: سلام باران خانوم

جدی گفتم: اشتباه گرفتید آقای شمس

شمس: ا شما ییدا خانوم..

سریع برگشتم با شک نگاش کردم: باران!؟

شهاب: دختر خالمه

بی طاقت گفتم: شهاب 1 کلمه 1 کلمه حرف نزن یهو بگو راحتم کن.. باران کیه!! چرا روز
نامزدی من ندیدمش

شهاب: قرار بود منو اون با هم ازدواج کنیم

چشام گرد شد

ادامه داد: من نمیخواستمش.. ولی اون به حرفای مامان و خاله دلخوش کرده بود البته
این 1 سال هس که من مامانو روشن کردم که باران رو نمیخامو مامان هم دیگه حرفی
نزد ولی باران هنوز تو فکر همونه حرفاس..

حرفش تمام شد بهم خیره شد اما من با شک نگاهش میکردم نمیدونم چرا احساس
میکردم حرفشو کامل نزده و یه چیزایی رو داره پنهون میکنه

شهاب: یلدا من دروغ نگفتم بچون یلدا

شک رو کنار زدم: باشه شهاب ولی دلم نمیخواد دیگه این وضع تو شرکت پیش بیاد و
نگاه خیره بقیه روم باشه..

لبخند خوشکلی زد: چشم خوشکلم

لبخند محوی رو لبم نشست ولی هنوز ته دلم یه حسی میگفت یلدا شهاب حرفشو
کامل نزد..

- بشین ترانه.. نکن ترانه.. دست نزن ترانه..

یدفعه با حرص داد زدم: د بمیر ترانه

ترانه تو جاش تکونی خورد اخماش رف تو هم با غیض گف: درد چته بچم افتاد

خندم گرف: خو هی میگم نکن همی حالا دستت تا اخر تو بینیت بود

ترانه قیافش رفت تو هم: اخ زرمار دروغ گو

- باشه من دروغگو ولی بشین ترانه تمام خیاراشو خوردی

ترانه: هوووو بابا تو هم حالا نامزدش اومده میخاد خانوم بودنشو نشون بده

چشم غزه ی بش رفتیم: ترانه گمشو بیرون کم چرتو پرت تحویل من بده

از جاش بلند شد: میرم تو لیاقت نداری من کنارت بشینم

~ نخیر یلدا افتخار نمیده

برگشتم سمتش شهاب چشمکی برام زد

ترانه ایشی گف و رف بیرون

شهاب اومد کنارم نشست: تو چرا نمیای بشینی من واسه دیدن پدر و مادرت نیومدم
همونجور که کاهو تو دستم میداشتم تو دهنش گفتم: تو که منو 24 ساعت تو شرکت
میبینی

کاهو رو قورت داد و گف: نه اونجا راحت نیستم..

****فصل 17****

با تعجب گفتم: اینجا راحتی

دستی به پشت گردنش کشید: اووووم اره..

و سریع اومد جلو گونمو بوسید و رفت عقب

با ذوق تو چشم خیره شد: دیدی

لبخند محوی زدم

شهاب: یلدا!!!

ظرف سالادو تو دستم گرفتم و از جام بلند شدم: ها

شهاب با خنده گف: خیلی خری یلدا ها چیه بگو بله

برگشتم سمتش چشم غره ی حوالش کردم: جدیدا بی ادب شدی یا بی ادب بودی

زد زیر خنده: نه فک کنم بودم

با غیض نگاش کردم که از جاش بلند شد لپمو کشید: اینجور نگا نکن میترسم

لبخند محوی زدم: بسه کم لوس کن خودتو بگو ببینم چرا صدام زدی

شهاب شونه ی بالا انداخت: همیجور

و تیکه خیاری از ظرفه سالاد برداشت خم شد گونمو بوسید: یلدا خانوم ول کن این
آشپزخونه رو بیا یکم پیش من بشین

-باشه تو برو من میام

چشمکی زد: چشم

و رفت از پشت سر به قدو بالاش نگا کردم تو دلم یه ماشالله به قدو هیکلش زدم و
اروم روی میز چوبی زدم..حالا اگه ترانه بود میگفت یه جور رفتار میکنی انگار دیگه
هیچکی شوهر نداره..ولی نمیدونه واسه منی که قبل از شهاب 2 بار شکست خوردم
نگه داشتن شهاب با حفظ غرورم یه چیز جداس..

ظرف سالادو تو یخچال گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون..کنار شهاب نشستم
داشت با بابا و میلاد صحبت میکرد ترانه هم اروم داشت با امیر صحبت میکرد

مامان کنارم نشست: یلدا

-هووم

مامان: مامان شهاب دعوتتون نکرد

سرمو به نشون نه تکون داد: نه

مامان با تعجب گف: وا چرا!! 1 هفته گذشته از نامزدیتون خواهرش چی؟؟

به مامان نگا کردم: فریبا!!

مامان: مگه غیر از فریبا خواهر دیگه ی داره!؟

خندم گرف از حرف خودم: نه نداره حواسم نبود..نه والا دعوت نکرد

مامان گیج گف: وا په اینا چشونه؟؟

ریلکس گفتم: مامان ولشون کن دعوت نکنن

مامان با حرص گف: یعنی چی ولشون کن یلدا!! شاید خانوادش راضی نباشن

کلافه به مامان نگا کردم: بدرک مادر من بدرک

مامان چشم غره ی بهم رفت: نگو بدرک یلدا اگه اونا راضی نباشن که بدبختی

یه آن ترسی تو دلم ریخت با نگرانی به مامان خیره شدم صدای شهاب تو گوشم
پیچید: من نمیخواستمش.. ولی اون به حرفای مامان و خاله دلخوش کرده بود.. مامان و

خاله دوست داشتن ما با هم ازدواج کنیم ولی مهم من بودم که موافق نبودم

سرم گیج رفت دلم شور زد دوباره صدایش تو گوشم پیچید: مامان و خاله دوست
داشتن ما با هم ازدواج کنیم

صدای نگران و اروم مامان اومد: چی شد یلدا!!

با شک به مامان نگا کردم: مامان نکنه..

نالاه کردم: وای مامان

مامان خواست حرفی بزنه که صدای شهاب اومد که داشت رو به بابا میگفت: مامانم
منو یلدا رو واسه 5شنبه دعوت کرد

مامان لبخندی زد: انگار یکم زود قضاوت کردم

ولی من تازه به خودم اومدم تازه یاد حرفه شهاب افتادم اون گف مامانش دوست
داشت با باران ازدواج کنه یعنی راضی نبود واسه من..

صدای شهاب از فکر بیرونم آورد: یلدا

تکونی خوردم: هان!!

لبخندی زد: یه بار نشد صدات بزنم بگی جانم.. جانمت بخور تو سرم بگو بله

لبخندی رو لبم اومد: باشه بار بعدی میگم بله.. حالا بگو چکارم داشتی

شهاب: چرا تو فکر بودی!!چی ذهنتو درگیر کرده خوشکله

با شک نگاش کردم ازش بپرسم یا نه!؟

شهاب:چی ذهنتو درگیر کرده که اینجور نگام میکنی

لبخند زورکی زدم:هیچی..بقیه کجان!؟

شهاب با شک گف:مطمئنی چیزی نمیخواستی بپرسی

با لحن مطمئنی گفتم:اره..بقیه کجا رفتن!؟

شهاب نگاش.ازم گرف بلند شد:بریم تو اشپزخونه رفتن واسه غذا

-اها..

از جام بلند شدم با شهاب رفتیم تو اشپزخونه..کنار هم نشستیم

تو طول شام اصلا حواسم به اطراف نبود تا وقتی شهاب رف تو فکر حرفای شهاب و

مامان بودم..من نمیخواستم دوباره ضربه بخورم با این تفاوت که اون موقع پیمان و

بابک فقط و فقط دوستم بودن اما حالا شهاب نامزدمه. شاید باید اعتراف کنم شهاب

اولین مردیه که تونستم بعد از 6سال جایگزین میلاد کنم..6سال پیش قول دادم

بایستادم تا الان ایستادم نذاشتم دیگه کسی غرورمو بازی بگیره دیگه راحت از

احساسم به شهاب حرف نزدم..ولی امشب مامان حرفی زد که با موضوع پیمان و بابک

فرق داشت..خانواده شهاب راضی نیستن ولی چرا اومدن جلو چرا پسرشون رو راضی

نکردن

صدای شهاب تو گوشم تکرار شد:ولی مهم من بودم که موافق نبودم

شهاب موافق من بود یعنی به اجبار واسه خانوادش کلافه صورتمو بین دستام پنهون

کردم:اه یلدا یکم خوش بین باش..

نمیشد هر کار میکردم نمیشد صورت باران جلوی چشم زنده شد باید اعتراف میکردم
از من قشنگتر بود..چشماش عسلی روشن بود بینی کشیده لبای درشتش..
(ستاره:هیچوقت خودتو پایین تر از هیچکس ندون یلدا این اولین پله شکسته
دوباره..)

نیروی تو وجودم سرازیر شد روی تخت دراز کشیدم اروم با خودم تکرار کردم:به
خودت ایمان داشته باش تو قوی ترین آدمه زندگی خودت هستی..
لبخندی زدم چشمو اروم رو گذاشتم..

با صدای مامان که داشت صدام میزد چشمو باز کردم
خواب آلود گفتم:چیه مامان

مامان با حرص گف:پاشو یلدا میخام برم خونه خالت
سریع روی تخت نشستم اخم کردم:خوبه من چه

مامان:مگه تو نمیای!؟

با لحن کشیده گفتم:معلومه که نههمهههه

مامان شونه ی بالا انداخت:نیا

و رف بیرون

نفس راحتی کشیدم خوبه مامان گیر نداد..دراز کشیدم امروز رو از شهاب مرخصی
گرفته بودم میخواستتم یه روزو راحت بخابم..با لذت رو تخت غلطیدم چشمو بستم..
اینبار با صدای زنگ در بیدار شدم با اخم به سقف خیره شدم اه په میلاد کجا رفته بود
از رو تخت بلند شدم شالمو رو سرم انداختم از همون اتاق داد زد:زرماررررر نزن
دیگه

حالا انگار صدام میرف تا اونجا آیفون رو برداشتم:بله!؟

شهاب:وا کن درو خرس

چشام گرد شدن:شهاب تویی!؟

شهاب با حرص گف:نه عمتم وا کن درو سوختم از گرما

سریع دکمه آیفون رو زدم به اتاق نگا کردم خوبه همه چی سرجا خودشه قربونت

مامان که قبل از رفتنت همه جا رو تمیز کردی

به تیپ خودم نگا کردم اینم خوبه یه بلوز آستین 3ربع زرشکی و شلوار دامنی مشکی

موهامو باز کردم و دوباره بستم شالو سر کردم و دویدم تو دستشویی

که صدای باز شدن در اومد صوزتمو شستم

شهاب:یلدا!!! خرسسسسس کجایی!؟ تو چقد میخوابی دختر..ساعت 1 و نیمه

سرمو بالا گرفتم با چشای گرد شده تو آینه نگا کردم 1 و نیم

شهاب:ا تو اینجایی

برگشتم سمتش:راست گفתי ساعت 1 و نیمه

زد رو بینیم:خر سلام یادت رفت..اره 1 و نیمه

زدم رو دستش اخمی کردم:بی ادب..سلام

لبخندی زد:سلام خوشکله خوبی؟؟خوب خوابیدی

از کنارش رد شدم با لذت گفتم:عالیییی بود جات خال..

سریع جلو دهنمو گرفتم اوخ خفه شو یلدا چی داری میگی

صدای شیطونش اومد:جدی جام خالی بود

سرخ شدم خوبه پشتم بهش بود وگرنه ضایع تر میشد

پا تند کردم و رفتم تو آشپزخونه زدم تو سر خودم:خاک به سرت یلدا که هر چی از
دهنت در میاد میندازی بیرون

صدای پاش که به آشپزخونه نزدیک میشد اومد هول شدم حالا چکار کنم همینجور
دور خودم میچرخیدم که نگام رف سمتت یخچال سریع درشو باز کردم سرمو بردم تو
یخچال الکی مثلا دارم دنبال چیزی میگردم

دستی رو شونم نشست:بیا بیرون سعی نکن خودتو ازم قایم کنی

یه خوشه انگور برداشتم در یخچالو بستم با خجالت نگاش کردم

شهاب با ته خنده تو صداش گف:بریم جامو پر کنم

با حرص گفتم:اه شهاب خفه شو دیگه

چشاش گرد شد خندم گرف

شهاب با تعجب گف:جان!؟

انگور رو تو دهنم انداختم یه طرف لپم گذاشتمش:هیچی

شهاب خم شد گونمو گاز گرف که انگور تو دهنم ترکید

یدفعه زدم زیر خنده دلمو گرفته بودم و قهقهه میزدم

شهاب از خنده من خندش گرفته بود ولی بیچاره گیج بود نمیدونست دلیل خنده من
چی

با خنده هی میگف:یلدا چته!؟

روی زمین نشستم:وای خدا نکشت شهاب

و دوباره قهقهه ام بلند شد

شهاب دیگه حرصش در اومده بود و با حرص به من نگا میکرد

خندمو خوردم و براش قضیه رو گفتم

بیشور بی احساس با بی احساس ترین حالت نگام کرد:همی کجاش انقد خنده

داشت یلدا

چشام گرد شد:وای شهاب تو چقد بی احساسی شهاب؟؟

آروم خندید و لپمو کشید:مگه بده؟؟

چشم غره ی بش رفتم:نه خیلیم خوبه

رفتم سمتہ یخچال بسته گوشت رو در اوردم

شهاب همیطور دنبالم میومد یدفعه گف:میگم یلدا!!

در همون حال که زیر اب گوشتای یخ زده رو از هم جدا میکردم گفتم:جوونم

شهاب:میگم تو با من ست کردی یا من با تو

گیج برگشتم سمتش با دیدن تپیش ابرو هام پرید بالا یه بلوز زرشکی آستیناشو تا

زده بود بالا و شلوار لی مشکی

-مگه تو شرکت نبودی

حس کردم شهاب هول شد سریع گف:چرا رفتم خونه و برگشتم

با شک نگاش کردم باز برگشتم سمت ظرفشویی:اها

شهاب با ذوق گف:بیا عکس بگیریم یلدا

اخمی کردم:برو بابا با این قیافه عکس بگیریم

ایستاد کنارم:جون شهاب برگرد

مٲ بچه دویدم سمتع در آشپزخونه:شهاب عكس نمی گیریاااا

شهاب چشاشو درشت کرد:یلدا لوس بازی در نیار بیا

ابرو انداختم بالا:نچ

شهاب قیافش جمع شد چشم غره ی بهم رف:لووووووس..بیا کاریت ندارم

با نیش باز رفتم کنارش چشمکی بش زدم که باز تکرار کرد:لووووووس

ریز خندیدم...

به کارم مشغول بودم چاقو کند بود قیافم تو هم رفته بود سنگینی نگاه شهاب رو حس

کردم برگشتم سمتش داشت نگام میکرد تو چشای عسلیش یه نگرانی بود که دلمو

بدجور میلرزوند نگام تو نگاش قفل شد حاله یه جوری شده بود بدون پلک زدن بهش

نگا میکرد دستش اومد جلو رو صورتش نشست

صدای ارومش اومد:قیافتو جمع نکن زشت میشی خوشکله

چشام گرد شد:شهاب

با صدا خندید

حرصی گفتم:بی مزه...

میلااد:یلدا میخواستم یه چیزی بهت بگم

کامل برگشتم سمتش:خو بگو داداشی

میلااد با استرس نگام کرد و آخر سرشو انداخت پایین

لبخندی زدم:چیه داداش نکنه..

میلااد اروم خندید سرشو گرف بالا:آره

با ذوق گفتم:جون من راست میگی

لبخندی زد:آره

با اشتیاق بیشتر گفتم:خو کی هست!!

میلااد:دختر خاله شهاب..باران

با شنیدن اسمہ باران لبخند از رو لبم محو شد شوکه شدم ناباورانه به میلااد خیره شدم با شک گفتم:کی!؟

میلااد لبخندش گشاد تر شد:دختر خاله شهاب اسمش بارانه

** شهاب:قرار بود منو اون با هم ازدواج کنیم

چشام گرد شد

ادامہ داد:من نمیخواستمش..ولی اون به حرفای مامان و خاله دلخوش کرده بود..**
وا رفتم به مبل تکیه دادم

میلااد نگران نگام کرد:یلدا چی شده؟! یلدا

ولی من فقط به میلااد خیره شدم وای نه!!میلااد عاشق شد اونم یه عشق 1 طرفه..اگه باران مٹ بابک و پیمان که غرور منو له کردن غرور میلاادو له کنه نه میلااد تکیه گاه منه یک تیکه گاه هیچوقت نباید بشکنه

صدای پر از تمنای میلااد به گوشم رسید:یلدا د حرف بزن..یلدا

اروم گفتم:من خوبم میلااد

نفس راحتی کشید:وای یلدا تو که منو کشتی

لبخند مصنوعی زدم و از جام بلند شدم:من میرم تو اتاقم

با قدمای بی جون رفتم تو اتاق به قاب عکس الله نگا کردم خیلی وقت بود دستم
نگرفته بودمش با عجز گفتم: خدایا چکار کنم؟! با میلاد چکار کنم با عشق 1 طرفش
چکار کنم....

****فصل 18****

اشکام آروم رو گونم سر خوردن: خدایا کمک کن خدایا نذار شکستنه داداشمو ببینم
خدا اصن مگه تو نمیدونستی باران میلاد رو دوست نداره چرا گذاشتی میلاد عاشقش
بشه

اصن خدا بهمم بگو چرا وقتی 2 نفر مال هم نیستن بهم نزدیک میکنی؟! چرا احساس
عشق رو بینشون زنده میکنی چرا خدا!!؟ من چه جور به میلاد بگم که اشتباه رفت چجور
بگم کسی که دوسش داره دلبسته بود به حرفای مادر شهاب چه جور بگم اون خودش
دلبسته ی نامزد منه

سرمو بین دستام گرفتم: وای نه

صدای گوشیم بلند شد به صفحه گوشی نگا کردم شهاب بود

لبخند محوی رو لبم اومد آرامشه این روزام جواب دادم: جانم شهاب

شهاب: سلام یلدا خانوم

-سلام.. خوبی, کجایی؟

شهاب: شرکت خانوم که انگار قصد نداره پاشه بیاید شرکت

لبخندی زدم شیطنت وار گفتم: ها چیه نکنه دلت واسه ام تنگ شد کلک

خندید و صادقانه گف: بر منکرش لعنت

با ذوق خندیدم: پس عصر 6 آماده میشم بیا دنبالم

با ذوق گف: چشم همیشه 5 پیام

خندیدم: نه دیگه 5 گرمه همون 6 خوبه

مهربون گف: باشه.. یلدا!

-هووم

احساس کردم با حرص نفسشو بیرون انداخت

خندم گرف سریع گفتم: جان یلدا

با حرص گف: کوفت اونوقت به من میگه بی احساس

با صدا خندیدم: خو یادم میره چه کنم.. حالا جانم بگو

شهاب با شک گف: میلاد بهت گف؟!

گیج تو آینه نگا کردم: چیو!؟

شهاب سریع گف: هیچی ولش کن .. فعلا کاری نداری!؟

و قطع کرد

با تعجب به گوشی نگا کردم این چرا اینجوری کرد.. اصلا میلاد چیو بای..

چشام گرد شد نکنه!! نکنه شهاب هم خبر داره!؟

از جام بلند شدم با قدمای سریع رفتم تو اتاق میلاد سر تخت دراز کشیده داشت با

گوشیش حرف میزد

تا رفتم داخل هول شد و نشست گوشی رو هم قطع کرد

با شک نگاش کردم

لبخندی زورکی زد: چی شده؟؟

با شک گفتم: کی بود میلاد

با تعجب نگام کرد: جان!؟

فهمیدم سواله بیجا پرسیدم سریع واسه پیچوندنش پرسیدم: به شهاب هم گفتی
میلاد!؟

میلاد گوشیه روی عسلی گذاشت رفتم کنارش: در مورد دختر خالش

میلاد خندید: آها اره میدونه چطور..

اخماف رف تو هم شهاب میدونست پس چرا جلوی میلاد رو نگرف اون که میدونست
باران خودشو دوست داره

میلاد: برا چی یلدا!؟

شونه ی بالا انداختم: همیجور

نگام رو گوشیه میلاد زوم شد داشت ویره میرفت ولی چون به پشت بود نمیدونستم
کیه زنگ میزنه نگاه میلاد هم روی گوشیه بود خم شد که بردارش که سریع گوشیه
برداشت اسم باران که به انگلیسی نوشته بود پتکی بود که تو سرم خورد گوشیه به
شدت از دستم کشیده شد

ناباورانه به میلاد نگا میکردم تعجبم از این نبود که با باران حرف میزنه تعجبم در اینه
که مگه باران اشکاش واسه شهاب نریخت مگه شهاب رو دوست نداشت پس چرا با
میلاد..وای دارم دیوونه میشم رومو از میلاد گرفتم مٹ ادمای مسخ شده از اتاق اومدم
بیرون

دقیقا تا ساعتی که شهاب بیاد دنبالم تو فکر میلاد و باران بودم

سوار ماشین شدم سلام ارومی گفتم

شهاب: سلام خوشکله

جوابی ندادم از دسته شهاب هم ناراحت بودم

شهاب حرکت کرد و کماکان سکوت کردم خداکنه نخواه پایبچم بشه که در اون صورت بد میریزم بهم اما..

شهاب: یلدا!!! چته انگار ناراحتی

به شانسه خودم پوزخندی زدم

شهاب با تاکید صدام زد: یلدا با تو بودم.. چرا پوزخند میزنی؟

برگشتم سمتش: میلاد بهت گفته بود نه!

شهاب گیج نگام کرد ابروهایش تو هم رفتن و به معنی چی سرشو تکون داد

-در مورد باران

ابروهایش پریدن بالا: اها..اره گفته بود چطور

از این همه آرومیش حرصم گرف: یعنی چی شهاب تو که میدونی باران میلاد رو نمیخواه

شهاب کنار خیابون ایستاد به پل طبعیت رو به روم خیره شدم

شهاب: پیاده شو حرف میزنیم

با حرص نگاش کردم و پیاده شدم

کنار ماشین ایستادم شهاب قفل ماشینو زد و اومد سمتم دستمو گرف: حالا بگو بد اخلاق

همقدمش راه افتادم

هنوز اخمام تو هم بود: چرا جلو میلاد رو نگرفتی شهاب!؟

عادی گف: چرا باید جلوشو میگرفتم

دستم از تو دستش در آوردم: چون باران؛ میلاد رو نمیخاد
با حرص گفتم: خودتم اینو خوب میدونی.. ولی چرا جلو میلاد رو نگرفتی نمیدونم
شهاب برگشت سمتم: میلاد اومد بهم گف از باران خوشش میاد منم گفتم باران دختره
خوبیه اونم گف میخواد بیاد جلو
نتوستم جلو خودمو بگیرم با حداکثر تلاشم اروم گفتم: دختر خوب!؟ باران دختره
خوبیه!؟

شهاب اخماش رفت تو هم: یلدا درست صحبت کن
ابروهام پرید بالا: اوهووو نه بابا غیرررت.. درست صحبت کنم!؟ چرا!!؟ مگه دروغ میگم
اگه دختره خوبی بود اون روز تو شرکت اون آبروریزی نمیکرد..
شهاب با حرص چشاشو بست

با گستاخی تمام تو چشاش خیره شدم: اصن میدونی چیه!؟ نه بابات نه مادرت نه
خواهرو بردارت راضی به من نبودن.. راضی به همون باران خ..
داد، زد: خفه شو یلدا اینجوری صحبت نکن..

کم نیوردم منم داد زدم: لیاقت خودتو خانوادت یکیه مث باران..
حرفم تمام شد که سیلی شهاب رو گونم نشست
ناباورانه نگاش میکردم کلافه نگام کرد: یلدا..

آروم گفتم: هیس شهاب هیچی نگو..

برگشتم که برم ولی باز برگشتم سمتش: مگر اینکه از جنازه من ردشن بزارم بردار
دسته گلم پاسوز دختر خالت بشه

برگشتم و با قدمای سریع از جلو نگاه خیره ی مردمی که روی پل ایستاده بودن رد
شدم صداب قدمای شهاب هم پشت سرم میومد: وایسا یلدا!! یلدا

سرعت قدمامو بیشتر کردم کنار جاده ایستادم

شهاب کنارم ایستاد: یلدا ببین منو.. بیا بریم سوار ماشین

با خشم نگاهش کردم: من با تو جهنمم نیام چه برسه تو ماشین

شهاب عاجزانه گف: یلدا خواهش میکنم.. ببخشید بخدا دستم در رف

ماشین کنار پام نگه داشت درو باز کردم که بشینم....

شهاب سریع دستمو گرف و درو نگه داشت سرمو برگردوندم سمتش عصبی

گفتم: دستمو ول کن شهاب

شهاب: بگم غلط کردم خوبه... ببخشید

چشامو از رو حرص بستم: ول کن دست..

یدفعه دستمو کشید و درو محکم بست داد زد: برو آقا

راننده پیدا شد: خانوم مزاحمتون میشه

شهاب منو پشت سر خودش انداخت یه قدم رفتم عقب

شهاب زد رو صندوق عقب داد زد: به تو چه ها!! به تو چه برو سر خواهر مادرت غیرتی

شو نه رو زن من

مرد از کنار شونه های شهاب نگام کرد: خانوم مزاحمه

با ترس به شهاب نگا کردم و سریع گفتم: نه

مرد پوزخندی زد: په خانوم چرا انقد ناز میکنی

شهاب دستشو رو تکه صورته مرد گذاشت و هولش داد و با حداکثر تلاش برای نزدن
مرد گف:هری

مرد چشم غره ی به شهاب رف و رف سوار ماشینش شد
تا رفت شهاب برگشت سمتم اینبار دیگه اخماش تو هم بود با تحکم گف:برو سمت
ماشین

سرجام محکم ایستادم با ابرو به جای ماشین که رفته بود اشاره کردم:چته قلدُر
شدی هی دنباله جنگی!؟

شهاب:یلدا تا 3میشمارم رفتی تو ماشین رفتی نرفتی من میدونم با تو
جرعت کردم رفتم تو صورتش:چکار میکنی!!میزنی!؟بزن تا ببینی یلدا انقد احمق
نیست که دیگه این انگشتر رو تو دستش بزاره..خب بزن دیگه
چشماشو بست:چه مرگته یلدا!!شیمو به گند کشیدی

بغض کردم:من!؟شهاب من به گند کشیدم!؟شهاب حرفه من اینه مگه تو نمیدونستی
باران خودتو میخواد چرا گذاشتی میلاد تو بازی بیشتر فرو بره
به میلاد فرضی اشاره کردم:شهاب؛میلاد و باران با هم حرف میزن
به وضوح جا خوردن شهاب رو حس کردم
ناباورانه گف:چی!؟

گیج نگاش کردم:مگه نمیدونستی شهاب!؟
سریع گف:نه به جون یلدا اینو نمیدونستم

وا رفتم 1قدم رفتم عقب

شهاب نگران گف:یلدا خوبی!؟

بغضم داشت خفم میکرد ولی نمیخواستم گریه کنم

تو چشای نگرانِ شهاب خیره شدم

اروم گف: یلدا خوبی!؟

-شهاب؛ باران داره چکار میکنه!؟

شهاب مطمئن تو چشم زل زد و گف: خودم خراب کردم خودمم درستش میکنم

نگران هیچی نباش یلدا.. بجون یلدا درستش میکنم

انگشت کوچیکمو جلو صورتش گرفتم: قول

خندید دستمو یکم عقب برد انگشت کوچیکشو جلو آورد و تو انگشتم قفل کرد: قول

لبخندی زدم

شهاب: حالا بگو منو بخشیدی واسه اون کشیده ی که زدمت

با یاداوریش اخمی کردم: یادم ننداز ول میکنم میرما

شهاب خندید دستمو گرف: چشم فقط تو قهر نکن

لبخند محوی زدم..

نقشه رو یه نگاه گذری کردم و اومدم بیرون امروز از اون روزاس که عمه آدم جلو

چشاش میاد

شهاب از اتاق اومد بیرون تا منو دید گف: بیا دیگه یلدا

نقشه رو بهش دادم: بگیرش من نقشه بعدی رو از بچه ها تحویل بگیرم

شهاب با حرص گف: یلدا بدو الان که برسن

چشمکی زدم: چشم خودتو حرص نده زود پیر میشی

شهاب لبخند شیرینی زد و رفت تو اتاق منم سریع رفتم سمتہ اتاق کار کہ بقیہ
مهندسا بودن تا درو باز کردم سیدی گف: اما دان خانوم مهندس

-پس ببرشون واسه آقای شمس

سیدی رو به مظفری گف: بدو مظفر

ابروهام پرید بالا اخم کردم: من به شما گفتم آقای سیدی

سیدی یه جووری نگام کرد یعنی به تو چه

از نگاهش بدم اومد سریع گفتم: سیدی اینجوور نگا نکن به کارت برس

نگاشو ازم گرف و رفت بیرون

پشت سرش از اتاق اومدم بیرون از لجش رفتم سمتہ اتاق شهاب با هم رسیدیم دم
اتاق

سیدی با حرص نگام کرد شونه ی بالا انداختم و رفتم داخل

فرهاد و شهاب دور نقشه ها بودن

شهاب تا منو دید گف: اوردیشون

با شیطنت به سیدی اشاره کردم: خواستم بیارم اما ایشون (به سیدی اشاره کردم)
زحمت کشیدن..

سیدی کہ انقد حرص خورده بود قرمز شده بود نقشه ها رو روی میز گذاشت و رفت

جونت دراد بگو مردی حالا خودت اوردیشون ایششش

فرهاد با خنده به سیدی فرضی اشاره کرد: ای چش بود

شونه ی بالا انداختم: میخاد بمیره

شهاب شاکی گف: یلدااااااااااا

با حرص نگاش کردم:خو چیه!!به هر چیز میگم بهت بر میخوره الا خودم

شهاب با تعجب نگام کرد

منشی اومد داخل:آقای مهندس اومدن

شهاب نگاهشو ازم گرف:راهنمایشون کن تو اتاق کنفرانس الان میام

منشی چشمی گف و رف بیرون

فرهاد سریع گف:من رفتم پیششون تو هم بیا

شهاب:باشه برو منم الان میام..

فرهاد که رف شهاب برگشت سمتم چشاشو ریز کرد:یلدا!!؟

-هووم

شهاب:میدونی خیلی خری

حرصی گفتم:شهااااب

خندید محکم لپمو کشید:خوشکله منی تو بشین پشته میزم

زدم رو دستش:نکن درد میگیره..واسه چی!؟

همونجور که خم میشد گونمو ب*و*س کنه گف:یه خورده کار هست انجام بده

گونمو بوسید و سریع رفت میدونست اگه بمونه از زیرش در میرم

اروم خندیدم نشستم رو صندلیش تاب خوردم واو چه حالی میده صندلیش از همون

پشت میز به دور اتاق نگا کردم..چقد اتاقش زشته چیدمانش خیلی چرته

از جام بلند شدم باید اتاقو یه تغییر بزرگ بدم اخه اتاق خیلی بزرگ بود حیفه انقد

چرت چیده باشه..

خب اول چکار کنم؟! اول درو قفل کنم کسی نیاد داخل منو با این وضع ببینه درو قفل زدم رفتم سمت مبل به زور هولشون دادم گوشه اتاق

میز رو از جای خودش که گوشه ترین جای اتاق بود به رو به رو در و دقیقا کنار پنجره تمام شیشه ی عوض کردم خدا رو شکر میز چرخ داشت و گرنه عمرا میتونستم تکونش بدم.. وسایل روی میز رو درست کردم

مبل ها رو جلوی میز گذاشتم به این شکل که 2 تا 1 نفره کنار هم و یه 3 نفره رو به روشون و یه 2 نفره رو دقیقا رو به رو میز گذاشتم میز کوچیک رو هم وسط گذاشتم شیرینی خوری رو روی میز گذاشتم

این تمام شد حالا عکسا.. اتاق پر از عکسای ساختمون بود ولی درست نصب نشده بودن هم رو در اوردم و به سلیقه خودم نصب کردم کارم که تمام شد با لذت به اتاق نگا کردم

****فصل 19****

قفل درو باز کردم و نشستم پشت میز پروندها رو باز کردم یکی یکی بهشون رسیدگی کردم داشتم آخرین پرونده رو نگا میکردم که در اتاق باز شد فرهاد با نیش باز اومد داخل با دیدن اتاق نیشش بسته شد شهاب پشت سرش اومد مٹ رئیساً ژست گرفتم

فرهاد برگشت سمت شهاب: بریم شهاب اتاقو اشتباه اومدیم

ذوق کردم از جام بلند شدم دستمو باز کردم و دور ارومی خوردم: قشنگ شد نه؟!؟

به پنجره اشاره کردم این پنجره به آدم جون میده بخصوص که رو صندلی دور بخوری

شهاب با خنده گف: چه کردی یلدا!!؟ اتاق باز شد..

نیشم شل شد:جون من!! اون موقع چی بود مبلایه طرف میزیه طرف پنجره بی کاربرد
فرهاد:عالی شده اتاق دل باز تر شد..

هی ذوقم بیشتر میشد شهاب خیره نگام میکرد شونه ی بالا انداختم و چشمکی بهش
زدم

لبخند شیرینی زد

فرهاد:شهاب من فعلا برم خونه..شب میبینمت یلدا بای

-خدافظ

فرهاد که رف شهاب برگشت سمتم:تا حالا نگفته بودی از این کارا هم بلدی

شونه ی بالا انداخت:خب نپرسیده بودی

شهاب اومد جلو تار موهامو که رو صورتم افتاده بود رو کنار زد:حالا میپرسم دیگه
چکاری بلدی؟؟

شیطون گفتم:تو چکاری میخای

اروم گف:خسته ام

نگام تو صورتش میچرخید که با کاری کرد شوکه شدم سرشو برد عقب شوکه شده
نگاش میکردم چشم از تعجب درشت شده بود

لبخندی زد:برو وسایلتو بردار بریم خونه..خدا رو شکرقرار داد رو هم بستیم

خجالت زده سرمو پایین انداختم و سریع از اتاق اومدم بیرون تند تند رفتم تو اتاق
درو بستم نفس راحتی کشیدم دستمو رو سینم گذاشتم تند تند میزد

به خودم غر زدم:اه چه مرگته یلدا یه ب*و*س*ه بود بی جنبه

کیفمو از رو میز برداشتم و اومدم بیرون شهاب تو ماشین منتظرم بود سوار شدم اونم حرکت کرد...

بیا داخل شهاب

مهربون گف: نه قربونت منم برم لباسمو عوض کنم 1ساعت دیگه میام دنبالت

لبخندی زدم: باشه.. حواست به خودت باشه

چشمکی زد: چشم.. خدافظ

-خدافظ

شهاب که رفت درو با کلید باز کردم و رفتم داخل..

بابا و مامان توی پذیرایی نشسته بودن سلام کردم

مامان: مگه نمیری خونه مادر شهاب

همونجور که از پله ها بالا میرفتم: اره می ریم.. مامان میلاد کجاست

مامان: تو اتاقش

به آخرین پله رسیدم 3روز از روزی که شهاب قول داده بود به میلاد کمک کنه

گذشته.. میلاد دیگه حرفی نزده بود ولی من هنوز نگرانش بودم

در اتاق میلاد باز شد با دیدن قیافش یکه خوردم.. با نگرانی رفتم سمتش

-میلاد حالت خوبه

بی حوصله گف: خوبم یلدا

خواست از کنارم رد شه که میچ دستشو گرفتم سرشو برگردوند سمتم: ول کن یلدا

اخم کردم: چته میلاد؟! چرا قیافت انقد داغونه اصن تو ایینه به خودت نگا کردی

بی حرف دستشو کشید و رفت پایین

نگران به رفتنش خیره شدم.. باران؟! باران تو کی هستی؟! چی میخوای؟! نکنه داری از
من انتقام بگیری منکه نمیدونستم تو دلخوشی به شهاب

مامان اومد بالا: تو چرا نرفتی آماده شی!؟

-الان میرم

و رومو از مامان گرفتم

مامان: تو میدونی میلاد با بابات چکار داره

جوری برگشتم سمت مامان که صدای گردنم بلند شد با چشمای درشت شده از
تعجب گفتم: چی!؟

مامان با تعجب گف: چته یلدا!؟

از کنار مامان رد شدم تند تند پله ها رو پایین رفتم به آخرین پله که رسیدم با دیدن
لبخند میلاد وا رفتم همونجور که دستم به محافظ پله ها بود نشستم رو پله
میلاد نگاهش رو من بود تا نشستم اون بلند شد نگران اومد سمتم: یلدا خوبی

سرمو بالا گرفتم اروم گفتم: به بابا گفتمی میلاد

لبخند گشادی زد:اره.. قبول کرد

دستامو رو صورتم گذاشتم ناله کردم: وای

میلاد: چی شده یلدا!؟

از جام بلند شدم دلخور نگاهش کردم: هیچی

رومو برگردوندم

تند تند از پله ها بالا رفتم..وارد اتاق شدم بدون مکث شماره شهابو گرفتم با 4ومین بوق جواب داد

شهاب:جان..

نداشتم حرفشو کامله بزن و دادزدم:گفتی جون یلدا درستش میکنی چی شد شهاب!!میلاد رفت با بابا صحبت کرد..میدونی یعنی چی!!یعنی بردار من بدبخت شد..بدبخت شد میفهمی شهاب!؟

صدای متعجب شهاب اومد:میلاد رفت در مورد چی با,بابات صحبت کرد!؟

پوزخند صدا داری زدم:در مورد چی!؟در مورد باران

شهاب سریع گف:آماده باش میام دنبالت..

و قطع کرد..

شهاب

گوشیو قطع کردم از اتاق زدم بیرون 2 تا یکی پله ها رو پایین اومدم از داخل خونه تا پارکینگ دویدم سوار ماشین شدم با سرعت رفتم سمته جای که باران کار میکرد..در عرضه 5دقیقه رسیدم بدون اینکه ماشینو قفل کنم دویدم سمته مغازه درو باز کردم بدون اینکه ببندم رفتم داخل

گشتم دنباله باران دیدمش مشتری داشت با قدمای محکم رفتم سمتش

-باران

سرشو گرف بالا رنگ از روش پرید سریع گف:شهاب برو بیرون خودم میام پیشت

ابرویی انداختم بالا:نه دفعه قبل هم واسه حفظ آبرو خودم نرفتم بیرون اینبار من میدونم با تو..

مشتریا برگشته بودن سمتم اخی کردم:ها چتونه؟! خریدتون رو کنید و هررری

باران عصبی گف:شهااب خفه شو

کنترلمو از دست داد:خفه شدی..مگه نگفتم دور..

حرفمو قطع کردم همه برگشته بودن سمتمون

-بیرون منتظرتم به ولا تا 10دقیقه دیگه اومدی؛اومدی نیومدی من میدونم با تو

و رفتم بیرون تو ماشین منتظرش بودم که بالاخره اومد تا نشست

برگشتم سمتش:مگه نگفتم دور میلادو خط بکش باران

پروو پروو تو چشم زل زد:میلاد!!به تو چه!؟

هجوم بردم سمتش گلوشو گرفتم چسبید به در ماشین:درست صحبت کن

باران..1بار بهت گفتم این بار دوم..دور میلادو خط بکش..میلاد مٹ سعید نیست

سرخ شده بود دستامو از رو گلوش برداشتم

شروع به سرفه کرد...

ادامه دادم:تو خیلی عرضه داری میخوای واسه بچه 5سالت بابا پیدا کنی اول خودتو

ادم کن..اول آدم شو باران؟!28سالت شد..آدمممم میفهمی یا درک این کلمه واسه

ات سخته؟!اول دست از کثیف کاری بردار بعد دنبال شوهر بگرد

پوزخندی زد:چته داری میسوزی..نکنه چون بهت جواب منفی دادم..

قیافم جمع شد:خفه شو بابا چرت و پرت نگو تو رو خدا باران..اونم از لیاقتت

بود..لیاقتت یکی مٹه سعید بود که یه بچه انداخت تو دامنت و د برو که رفتیم

اشک تو چشاش حلقه زد

ولی دلم نسوخت براش چون این اشکا همش فیلمه

-باران بجان یلدا قسم اگه بینم داری این رابطه احمقانه رو ادامه میدی به میلاد میگم..اصلا من اشتباه کردم همون اول نگفتم ولی میدونی که ماهیو هر وقت از آب بگیری تازس..

چیزی نگفت خم شدم درو واسش باز کردم سرجام برگشتم:خدافظ بدون هیچ حرفی پیاده شد حرکت کردم..

شهاب**8سال قبل**

بابا:شهاب تو هنوز خدمت نرفتی!؟

شونه ی بالا انداختم:میرم..اول باید برید خواستگاری باران واسم

مامان با لبخند گف:راست میگه شایان باید بریم..هر چی زودتر بهتر

بابا اخم کرد:من خواستگاری هیچکس نمیرم..تا شهاب نره خدمت

پوفی کردم:باشه من میرم..ولی نباید بزارید باران با کسی ازدواج کنه

مامان گونمو بوسید:چشم مادر چشم نمیزارم..تو برو بیار من دسته باران رو تو دستت میزارم..

شهاب**حال**

پوزخندی رو لبم اومد پامو بیشتر رو گاز گذاشتم چقد من احمق بودم..رفتم سربازی اما..

شهاب**6سال قبل**

گیج به مامان نگا کردم:مامان این بچه کیه!؟

مامان غمگین نگام کرد

داد زدم:مامان این بچه کیه!؟

بچه وحشت زده زد زیر گریه اما..

با دویدن باران سمت ما و شنیدن حرفش تمامه رویای این 2 سال پر زد

باران:جانم بنیتای مامان جانم!؟

و پشت چشمی نازک کرد و رفت

ناباورانه به مامان نگا کردم

ماشینو کنار شیرینی فروشی نگه داشتم

یلدا خواست پیاده شه که دستشو گرفتم:کجاااا!؟

گیج به شیرینی فروشی اشاره کرد:شیرینی بخرم

-بشین خودم میرم

و بدون اینکه اجازه حرفی بهش بدم پیاده شدم

یلدا

به رفتنش خیره شدم لبخندی رو لبم اومد نمیدونم چرا اصلا نمیدونستم قهرمو با

شهاب به 1ساعت بکشونم

شهاب شیرینی بدست با قدمای دو مانند اومد سمت ما..سوار شد جعبه شیرینی

رو گرفت سمتم

همونجور که به جعبه خیره شده بودم:چند شد

صدای حرصیش اومد:زرمار

با تعجب نگاش کردم چشمکی زد و ماشینو حرکت داد

دیوونه...

ماشینو کنار خونشون پارک کرد پیاده شدم منتظر شهاب ایستادم جعبه شیرینی رو تو دستم جا به جا کردم..

شهاب همونجور که سویچو تو جیبش میذاشت اومد سمتم دستشو گرفت سمتم لبخندی زدم دستمو تو دستش گذاشتم کلید خونه رو از تو جیبش در آورد برد سمته قفل در که زدم رو دستش: نکن شهاب.. زنگو بزن زشته همینجور بریم داخل

شهاب: ول کن بابا

دیدم شهاب محل نمیذاره خودم رفتم زنگو زدم

شهاب با تعجب گف: دیوونه کلید داشتیم خو

اخم کردم: زشته

قیافشو جمع کرد: اخ

خندم گرف

~بله!؟

شهاب: وا کن درو فریبا ماییم

در باز شد شهاب درو هول داد رفتیم داخل.....

نمیدونستم این توجه رو چه جور هضم کنم مادرش و فریبا برخلاف تصور من خیلی مهربون بودن البته فریبا رو که هر کاری هم کنم خواهر شوهر و همیشه گف خیلی مهربون بود ولی مادرش عالی بود سر سفره که هر چی دستش بود میذاشت تو ظرف من .. خلاصه که فهمیدم مادرش یا کلا خانوادش مشکلی با من ندارن..

ستاره اومد داخل با داد گفتم: یلدا برو خودتو قایم کن که دستم بهت نرسه

پشته ترانه قایم شدم: چته وحشی

یاسمین با خنده گف:چه غلطی کردی یلدا اینجوری از دستت شکاره
مظلوم گفتم:هیچی بجون خودم..

فصل 20

ستاره چشم غره ی بهم رف:ها نامزد کردی دیگه ما رو یادت رفت
دستشو مشت کرد گذاشت جلو دهنش:اِ بی چشمو رو 1ماه سراغی ازم نگرفته..
ریز خندیدم جیغ زد:نخندا نخند میام خودتو پناهگاهتو له میکنم
زدم زیو خنده:اوقت با امیر طرفی
ستاره:تف به گورت یلدا..

دلخور گف:خیلی نامروی بخدا
لبخندی زدم و رفتم سمتش بغلش کردم:ببخشید عزیزم بخدا درگیر بودم..هم
شرکت هم کارای عقد
ستاره با تعجب گف:عقد؟!
-اره بابا عقد..نامزدی طول نکشه بهتره..

ستاره:کی عروسی!؟

یاسمین جای من جواب داد:ان شا الله یکی 2ماه بعد عقد

ستاره نیشش شد:مبارکه..په فقط من موندم باید دست بجنبم
ترانه با شیطننت گف:بو گه ترشت تو اتاق پیچید

ستاره با ته خنده تو صداش گف:تف به گورت ترررررانه

منو یاسمین ریز خندیدیم

با احساس لرزش گوشیم نگامو از ترانه و ستاره که داشتن گل گل میکردن گرفتم با دیدن اسم شهاب ذوق کردم

سریع جواب دادم:جانم

یاسمن سوالی نگام کرد

شهاب:سلام عزیزم خوبی

-سلام..قربونت خوبم تو خوبی کجایی

شهاب:شرکت

با تعجب گفتم:شرکت روز جمعه؟!کاری هست مگه؟؟

شهاب:اره یه خورده کار بود دارم با فرهاد انجام میدم

سریع گفتم:منم الان میام

شهاب:خسته میشی یلدا زیاد کار نیست

-دارم میاااام بای

و قطع کردم

یاسمین:بچه ها یلدا میخواد بره پیشه آقاشون

قیافم جمع شد:اه یاسمین نگو آقاشون بدم میداد

یاسمین با ته خنده تو صداتش گف:مگه دروغ میگم خووو

ستاره:بچه ها بلند شید ما هم بریم آقاشو ببینم

شونه ی بالا انداختم:خو بیاید

و از جام بلند شدم ستاره مٹ بچه ها جیغ ارومی زد:بریم بچه ها

یاسمین: من نمیام

-چرا!!!؟

به یاسین که خواب بود اشاره کرد

به یاسین نگا کردم: ای جوونم خاله قربونش

ترانه: منم که با این وضع عمرا بیام

ستاره با حرص گف: زرمار خر ااا همتون یه بهونه میارید اصن منم نمیام

ترانه: نبایدم بری وقتی ما تو خونت پلاسیم

ریز خندیدم کیفمو برداشتم خدافظی کردم و اومدم بیرون..

نشستم تو ماشین که گوشیم زنگ خورد اینبار میلاد بود

-الو

صدای فوق عصبی میلاد تو گوشی پیچید: کجایی یلدا!!؟

با تعجب به اطراف نگا کردم: دارم میرم شرکت

پوزخند صدا داری زد: خوبه بیا تا تکلیفتو روشن کنم

از لحنش ترسیدم: چی شده میلاد

میلاد: وقتی اومدی میفهمی

و قطع کرد، بدجور استرس گرفتم حرکت کردم سرعت میرفتم هر چی نزدیکتر میشدم استرسم صد برابر میشد تا لحظه ی که برسم مردمو زنده شدم سریع از ماشین پیاده شدم قفل درو زدم و به حالت دو وارد شرکت شدم صدای میلاد میومد استرسم بیشتر شد دستام یخ زده بود قدمامم اروم شد و سست هر لحظه که به در اتاق شهاب نزدیک میشدم صداها واضح تر میشد

میلاَد: تو خواهرمو گول زدی

شهاب: میلاَد داری اشتباه میکنی

میلاَد: اشتباه میکنم؟! پس باران چی میگه

شهاب داد زد: باران چرت میگه

میلاَد: چرت میگه آره؟! باران میگه تو عاشقش شهاب.. چون فهمیدی من دوسش دارم

پس کشیدی

دستم رو دستگیره خشک شد ناباورانه به در بسته خیره شدم

شهاب داد زد: باران غلط کرد.. اگه راست میگه چرا خودش نیومد ها!؟

میلاَد: دروغ میگه آره قسم بخور.. قسم بخور که تو نه دوسش داری نه رفتی

خواستگاریش

چشامو بستم بگو شهاب بگو جون یلدا دروغ میگه بگو شهاب.. اما.....

شهاب: رفتم خواستگاریش

قطره اشکی از چشمم به پایین سر خورد درو باز کردم همزمان 3 تاشون برگشتن

سمتم

درو بستم آرام گفتم: میلاَد؛ فرهاد میخوام با شهاب تنها باشم

میلاَد لب زد: یلدا..

بدون اینکه نگاه دلخورمو از شهاب بگیرم گفتم: میلاَد لطفا..

میلاَد پُفی کرد و با فرهاد رف بیرون

شهاب سریع گف: یلدا..

پریدم وسط حرفش با صدای که سعی میکردم نلرزه گفتم: شهاب فقط بگو میلاد اشتباه کرد.. تو عاشقه باران نیستی مگه نه؟! بگو نرفتی خواستگاریش

شهاب سرشو پایین انداخت: عاشقش نیستم یلدا ولی وقتی 18 سالم بود قبل از خدمت رفتم میخواستم برم خواستگاریش ولی بابا قبول نکرد گف اول خدمت رفتم وقتی برگشتم ازدواج کرده بود.. یلدا اون 3 سال ازم بزرگتره اون یه بچه 5 ساله داره.. چون به میلاد همه چیو گفتم اونم سر لج این چرندیاتو بهم بافت

-تو گفته بودی مادرت و خالت دوست داشتن

شهاب: دروغ نگفتم ماما عاشقه باران بود وقتی من گفتم از باران خوشم میاد تنها کسی که بی سوال قبول کرد ماما بود

بغض کردم: گفتی تو قبولت نبود

شهاب اومد جلو دستمو گرف: بچون یلدا نمیخواستم بیخود حساس بشی اونم سر باران

تو چشاش نگا کردم تا راستو دروغ حرفاشو بفهمم

بی هوا رفتم جلو و بغلش کردم اروم گفتم: شهاب هیچوقت بهم دروغ نگو

با مکت دستشو پشتشه کمرم گذاشت و به خودش بیشتر فشردم

شهاب: چشم.. یلدا!!؟

از بغلش اومدم بیرون: جانم

شهاب: میخام قضیه پیمان رو بدونم

جا خوردم

شهاب سریع گف: بخدا همینجور

سرمو پایین انداختم رفتم سمته مبل نشستم شهاب اومد سمتم کنارم زانو زد دستاشو
رو پاهام گذاشت: نمیگی یلدا!!؟

-بگم حساس نمیشی

شهاب: نه قربونت تو بگو..

سرمو پایین انداختم و گفتم از پیمان از شکست اولم از بابک از شکست دومم از قولم
به خودم همه چیو گفتم حرفام که تمام شد سرمو بالا گرفتم اخماش تو هم بود
رفت عقب و به میز تکیه داد جوری که یه پاش کشیده بود یه پاشم خم شده بود
دستم گذاشته بود رو زانوش

با نگرانی رفتم کنارش نشستم دستمو رو دستش گذاشتم: شهاب!؟

سرشو برگردوند سمتم: میلاد چکار بابک کرد؟؟؟

-نذاشتم کاری کنه چون پای ابروم وسط بود

شهاب: ول..

انگشت اشارمو رو لبش گذاشتم: شهاب ول کن.. اونا دیگه تمام شدن

لبخندی زد: چشم

تفه ی به در خورد در همون حال برگشتیم سمته در

میلاد و فرهاد اومدن داخل از نگاه میلاد فهمیدم فرهاد حرفای شهاب رو براش گفته

میلاد: شرمنده شهاب

شهاب دستشو به زانو زد و بلند شد: دشمنت شرمنده...

میلاد جدی گف: شرمنده شهاب جان ولی من یه تصفیه با دختر خاله ات دارم

-میلاد باران یه اشتباهی کرد تمام شد رفت

میلاذ دلخور نگام کرد: تمام نشد یلدا

از اتاق رفت بیرون

شهاب: یلدا بزار راحت باشه باران حقشه

نگران گفتم: بلایی سرش نیاره شهاب

لبخندی زد: نگران نباش میلاذ عاقل تر از این حرفاست که بخاطرہ باران خودشو تو
در دسر بندازه

با اینکه مطمئن بودم به حرفای شهاب ولی باز نگران بودم

شهاب: میخوای برو دنبالش

با شک به شهاب نگا کرد

اروم خندید: برو یلدا من که میدونم دل تو دلت نیست بری دنبالش برو.. فقط حواست
به خودت باشه

چشم

با حالت دو از شرکت زدم بیرون میلاذ تو پارکینگ شرکت کنار ماشینش تکیه داده
بود

رسیدم بهش رو به روش ایستادم: میلاذ

سرشو با مکث بالا گرف با دیدن چشمای سرخش دلم لرزید چند قدم فاصله رو طی
کردم دستمو دور گردنش حلقه کردم

میلاذ اینجوری نباش دوست ندارم اینجوری بینمت من همون میلاذ قویمو
میخوام.. همونکه کمکم کرد دیگه یلدا لوس و ساده لوح نباشم بشم این یلدا!! میدونی
اگه تو نبودى اگه کمکات نبود بازم بازیچه دسته شهاب میشدم.. میلاذ تویی که واسه

من تکیه گاه بودی اینجوری نشو..میدونم سخته بخدا درکت میکنم ولی خودتو
نبااز..بارانو فراموش کن بدی و خوبیاشو از ذهنت پاک کن
از بغله میلاد جدا شدم

میلاد خسته خندید:سخنور خوبی شدی یلدا

منم خندیدم:بده

به رسم قدیم لپمو کشید:نه خنگول

لبخند عمیقی رو لبم نشست 6ساله کلمه خنگول رو دیگه نشنیدم
انگار همه یدفعه تصمیم گرفتن دیگه این کلمه رو واسه توصیف من بکار نبرن
میلاد دستشو جلو صورتش تکون داد:به چی فکر میکنی

لبخند محوی زد:اینکه خیلی وقته کسی بهم نگفت خنگول

میلاد به ماشین اشاره کرد:چون دیگه بزرگ شدی خانوم

با این جملش قند تو دلم آب شد نیشم شل شد

میلاد با دیدن لبخندم زدن خنده:نگا چه جور شد...سوار شو دیگه

-ذوق کردم..ماشین آوردم

میلاد:بیا میخام برم جایی تو هم باید باشی

گیج گفتم:کجا!؟

میلاد در همون حال که در ماشینو واسم باز کرد گف:جایی که بعدش به حرفات گوش

بدم

سوار ماشین شدم فهمیدم میخواد بره پیشه باران

میلاَد هم سوار شد و حرکت کرد تو طول راه نه من حرف زدَم نه میلاَد..

کنار بوتیکی نگه داشت در همون حال که کمر بندشو باز میکرد اشاره کرد به
فروشگاه: پیاده شو همینجاس

بی حرف از ماشین پیاده شدم

همقدم با هم وارد بوتیک شدیم میلاَد سریع رفت سمتِ باران دوباره استرس افتاد
بجونم

میلاَد با حالت دو رفت سمتِ باران بی حرف از پشتِ دخیل یقشو گرف و آوردش بیرون
داد زد: که شهاب عاشقت که اومده خواستگاریت

باران ترسیده بود به دور و ور نگا کرد: ولَم کن میلاَد

میلاَد یقشو گرف بالا: ولت کنم؟؟ تازه گرفتمت ولت کنم تا به غلط کردنم نذازت مگه
ول میکنم

باران جیغ زد: میگم یقمو ول کن.. شهاب انکار کرد آره!؟ میدونستم

دستم رو دسته میلاَد گذاشتم: یقشو ول کن میلاَد

میلاَد نگاهی به من کرد یقه مانتوشو ول کرد و در همون حالِ هولش شد که باران یه
قدم رفت عقب

باران نگاه نفرت انگیزی به میلاَد انداخت با بی رحمی تمام گف: اینبار خوب کسی رو
پیدا کردم واسه سرگرمی ولی حیف شهاب نداشت تا آخرش برم

میلاَد هجوم برد سمتش که سریع دستشو گرفتم: میلاَد

داد زد: ول کن دستمو بزار برم وجود نحسشو از زمین پاک کنم

در عرضه چند دقیقه دور و رمون شلوغ شده بود

هر کسی هم از بیرون این وضع رو میدید میومد داخل

صدای دادای میلاد تو بوتیک پخش شده بود

~خانومه بهادری اینجا چه خبره!؟

هرسه تامون برگشتیم سمته مردی که مطمئنا صاحب مغازه بود

باران دسته شهابو پس زد و با صدای بغض دار گف: ببخشید آقای نادری اینا مزاحم شدن

میلاد بی طاقت برگشت و زد رو قفسه سینه باران و با نفرت گف: کمتر نفرت انگیز باش

دستشو بلند کرد واسه باران که جیغ زد: میلاد نه

میلاد در همون حال که از رو عصبانیت نفس نفس میزد گف: حاله از خودم بدم میاد که یه روزی مثلا عاشقت بودم

و برگشت که بره نادر یقشو گرف: کجا مگه اینجا بی صاحابه که با چاله میدون اشتباه گرفت

میلاد محکم زد. رو قفسه سینش: گمشو بابا به تو چه نکنه تو هم طعمه جدیدیشی

نادری نگاهی به مشتریا انداخت و یدفعه هجوم آورد سمته میلادمشتی تو صورته
میلاد زد میلاد افتاد زمین

جیغ زد: میلاد

میلاد از جاش بلند شد و هجوم برد سمته نادری

نمیتونستم کاری بکنم هزار نفر هم اونجا بودن ولی انگار خوششون اومده بود رفتن سمته نادری با کیف زدم تو کمرش داد زد: ولش کن عوضی گف..

با پشت دستی که خورد تو صورتم سرم گیج رفت دو قدم رفتم عقب
با چشای تار میلادو دیدم که بی طاقت شد نادری رو هول داد و افتاد روش
پاهام بی جون شدن نشستم رو زمین از بینیم خون می اومد
یدفعه یه زنی اومد سمتم و رو به جمع داد زد:بابا خجالت بکشید یه 2نفر مرد نیست
اینا رو از هم جدا کنه

زنه کنارم نشست:خوبی عزیزم

سرمو بالا گرفتم به زن نگا کردم

زنه با دیدن بینیم هیعع بلندی کشید و گف:وای بینیت

نگام رفت سمته میلادو نادری که بالاخره از هم جداشون کرده بود

~میلاد

زن:بیا

نگامو از دستمالی که زنه سمتم گرفته بود گرفتم با رنگی پریده به شهاب نگا کردم
که هنوز متوجه من نشده بود....

فصل 21

مثل طوفانی که ویران میکند یک شهر را..آمدی در قلب من طوفان به راه انداختی..

اروم گفتم:وای

زنه نگران گف:چی شده عزیزم..کیه این آقا!؟

با عجز گفتم:نامزدم

سریع بینیم رو پاک کردم ولی مگه قطع میشد

زنه با خنده گف:پس حالا حالا دعوا تمام نمیشه

نگران نگاش کردم لبخندی زد:آروم باش عزیزم هر کاری هم کنه حق داره

شهاب:میلاد این چه وضعیه!! یلدا کجاست

میلاد چشاشو از رو حرص برداشت و رو به مردی گرفته بودش گف:ولم کن

مرد به شهاب نگا کرد

شهاب اشاره ی کرد یعنی ولش کن

میلاد تا رها شد خواست بره سمته مرد که شهاب گرفتش

سنگینی نگاهی رو حس کردم رومو برگردوندم فرهاد داشت نگام میکرد پس اون

متوجه ام شد اومد سمتم

فرهاد:شهاب

با ترس برگشتم سمت شهاب که الان داشت نگام میکرد از جام بلند شدم زنه

دستمو گرف که یهو نیوفتم

شهاب دسته میلاد رو ول کرد چشم فقط شهابو میدید که با هر قدم نزدیک شدن

بههم اخماش بیشتر تو هم میرفت دقیقا رو به روم ایستاد دستشو سمته لبم آورد،که باد

کرده بود با صدای فوق عصبی گف:کی دست روت بلند کرد یلدا

با ترس تو چشاش زل زدم نمیدونم تو نگاش چی بود که اشکمو در آورد

شهاب بی طاقت همونجور که نگاش رو من بود گف:میلاد کی دست رو یلدا بلند کرد

احساس شیرینی بهم دست داد

نادری با پروویی تمام گف: من که چی؟! او مدن تو مغازه من سرو صدا راه انداختن
حقشون بود

نگاه شهاب هنوز رو من بود ابروهایش پرید بالا و به طرز جالبی اول سرشو برگردوند
سمته نادری و بعد کامل برگشت با قدمای آروم رفت سمت نادری فوق العاده آروم بود
و انقد با اخلاقی آشنا بودم که بدونم این وضع آرامشه قبل طوفانه

رو به روش ایستاد با لحن عادی گف: که حقش بود آره!؟

برگشت سمتم: یلدا میگه حقت بود!!

قیافی مامان جمع شد: پاشو پاشو کم چرت بگو اول صبح.. ساعت 9 شد زشته 2 ماه عین
مهندسا هر وقت میخای میری شرکت

غلطی تو جام زدم با لذت نفس کشیدم: چرا عین؟! خو خانوم رئیس

مامان زد زیرم: بلندشووو هر وقت شدی خود رئیس اصلا دیگه نرو

و رفت بیرون

دست بردم سمت گوشه 2 تا پیام از شهاب بود بازش کردم

اولی: سلام خرس بیدار شدی نمیخاد بیای شرکت استراحت کن

دومی: راستی عصر آماده باش میام با مامانو فریبا بریم خرید عقد با! باباتم هماهنگ
کردم

لبخند عمیقی رو لبم نشست گوشو رو سینم گذاشتم و باز خودمو رو تخت پرت کردم
از ذوق جیغ زدم و پامو تو هوا تکون دادم

سریع تایپ کردم:بیدار شدم اگه کاری هست پیام شرکت..چشم منم به مامانو
یاسمین میگم که بیاد

سند رو زدم منتظر موندم که جواب بده بعد از چند دقیقه جوابش اومد:سلام
عزیزم..صحبت بخیر من شرکت نیستم..باشه خوبه

(↓این قسمت پیامی هست ↓)

-کجایی!؟

شهاب:رفتم سر پروژه بیمارستان

-میشه پیام!؟

شهاب:نه بمون خونه استراحت کن

-نه میام

شهاب:نه (و یه آیکون عصبی)

ولی من سریع از جام بلند شدم یه تیپ مشکی ساده ولی شیک زدم یه آرایش هم به
صورتم زدم کیفمو برداشتم و اومدم پایین

مامان داشت سبزی پاک میکرد خم شدم ابراز احساسات زیاد:مامان شهاب انگار به
بابا زنگ زد واسه عصر بریم خرید عقد خودت به یاسمین زنگ بزن که بیاد

مامان لبخندی رو لبش نشست:واقعا!؟

همونجور که میرفتم سمت در:آره منم دیگه دارم میرم

خم شدم کفشامو برداشتم

صدای بغض دار مامان اومد:ان شا الله خوشبخت بشی

لبخندی زدم رو کردم سمتش:بغض نکن قربونت بشم من

از دور واسش ب*و*س فرستادم کفشامو پام کرد و اومدم بیرون....

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم از همینجا شهاب رو دیدم

رفتم سمتش فرهاد که روش سمتم بود بهم اشاره کرد شهاب برگشت

دستمو تو هوا براش تکون دادم

ولی با برگشتن کسی که کنار شهاب بود دستم تو هوا خشک شد

پیمان داشت نگام میکرد دستمو پایین اوردم شهاب اخماش تو هم بود بگو چرا گفت

نیام چون پیام اینجا بود ولی اون قرار بود حساس نشه به خودم تشر زدم خفه شو

یلدا مگه میشه

رسیدم بهشون

رو به فرهاد با لبخند و رو به پیمان سرد سلام کردم

اما شهاب!! به شهاب جرعت نکردم نگا کنم چه برسه سلام کنم

شهاب رو به فرهاد گف: فرهاد با پیمان برید بینید اشتباه جایی رو بالا نبرده باشن

فرهاد باشه ی گف و پیمان رو که سرش پایین بود رو کشید و من موندم با شهابی که

تویخ گرانه نگام میکرد

مظلوم نگاش کردم: چیه؟

شهاب عصبی گف: گوشیتو بده

گیج نگاش کردم

شهاب دستشو گرفت سمتم: گوشی

گوشی رو بش دادم رمزو خودش بلد بود زد گوشيو نشونم داد سر صفحه پیامش بود

شهاب: بخون

گیج تر نگاش کردم

داد زد: بخون چی نوشتیم برات

تو جام تکون خوردم به صفحه گوشی نگا کردم: کجایی؟! ..رفتم سر پروژه
بیمارستان.. همیشه پیام!؟ نه بمون خونه استراحت کن.. نه میام.. نه

شهاب بدون پلک زدن توییخ گرانه نگام میکرد

مظلوم نگاش کردم لبامو غنچه کردم

سریع به اطراف نگا کرد و عصبی گف: لباتو همچین نکن یلدا

سرمو تکون دادم: چشم

شهاب پشت چشمی نازک کرد: مگه نگفتم نیا یلدا!؟

دست به کمر زدم: چرا نیام!؟ مگه اینجا کی هست!؟

واسه دلبری بیشتر گفتم: من که فقط تو رو می بینم

اروم خندید اروم زد رو گونم: باشه خر شدم

با ذوق خندیدم

شهاب: بیا بریم ساختمون رو نشونت بدم

-بریم.. و یه نگا کلی به ساختمون انداختم نمای بیرونش نصفه ساخته شده بود..

با شهاب رفتیم داخل ساختمون.....

مامان: یلدا

گوشیو رو میز گذاشتیم و برگشتیم سمت ماما: بله!؟

مامان: برو پایین بین چه خبره

گیج گفتیم: چه خبره!؟

مامان: نمیدونم سر و صدا میاد پایین..

کنجکاو از جام بلند شدم سارفونمو روی تاپم انداختم شالمو سر کردم و اومدم بیرون
سرو صدا ها خوابیده بود چند نفر از همسایه ها ایستاده بودن وسطه خیابون جلوی
سارفونمو کشیدم جلو و با دست گرفتمش

-اقای صالحی چی شده!؟

4 نفر شون برگشتن

صالحی: سلام خانوم تابش والا این آقا داشت از دیوار شما میومد بالا ولی انگار
میترسید رفته بود بالا هی داد میزد

ابروهام پرید بالا: کدوم آقا

با کنار رفتنشون چشم به سیاوش افتاد تعجبم بیشتر شد

-سیاوش

سیاوش از جاش بلند شد و اومد سمتم

هدایتی: آشنا هستن

اخمی کردم: بله ولی آشنا هم باشه حق نداره مٹ دزدا از دیوار خونه مردم بیاد بالا

صالحی: زنگ بز نیم پلیس

-نه ممنون بفرماید

تا رفتن سیاوش اومد جلوتر دستمو جلوش گرفتم: برو عقب
سرجاش ایستاد قیافش، داغون تر از سری قبل بود خوب میدونستم با بیماری که
سیاوش داره این وضعیتش جا تعجب نداره

سیاوش: یلدا

-سریع حرفتو بزن میخوام برم

سیاوش: میخوام حلالم کنی یلدا.. میدونم این همه بدبختی که دارم میکشم بخاطره
کاریه که با تو کردم..

پوزخندی زدم: من خیلی وقته به بچگیم فکر نمیکنم

سیاوش: ولی من شب و روزم شده فکر به اون کارای بچگانم.. یلدا منو ببخش شاید با
بخشیدن تو این مریضی که حتی ستاره از خوب شدنش ناامیده بهتر بشه

-استغفرالله من خدا نیستم که با بخشیدنم تو خوب بشی برو از خدایی معذرت بخواه
که توان خوب کردن تو داره نه من

برگشتم و رفتم سمت خون

صدای سیاوش اومد: اول تو ببخشم

بدون هیچ حرفی رفتم داخل درو بستم.. به در تکیه دادم چشم بستم

صدای جیغ صدای هق هق صدای خواهش صدای سیاوش صدای خندهاش
چشامو با وحشت باز کردم

زیر لب بسم الله گفتم و رفتم داخل اتاق

مامان: چی شد؟؟

شونه بالا انداختم: دعوا بود

مامان اخم کرد:دعوا بودو تو ایستادی تا آخرش

خندیدم:کنجکاو شدم دیگه

مامان چشم غره ی بهم رفت

منم ریز خندیدم

-مامان من میرم پیشه ترانه تا 5خودمو میرسوتم

مامان زد تو صورتش:هیچ خاک به سرم یلدا نرو یوقت دیر میای زشته

لبخندی زدم:نه قربونت بشم دیر نمیشه

و سریع رفتم تو اتاق که آماده شم

آهنگ هوای پاییز از مهدی احمدوند

بعد از آهنگ قصه میره به 1سال بعد

دانای کل

صدای نیشه ترمز و صدای وحشتناک برخورد دو اتومبیل تو فضای خیابون پیچید هر

کسی که اون نزدیکی با شنیدن این صدا وحشت زده برگشت

هوای پاییز اومده به خونمون با رفتنت من گریه میکنم شاید اشکای من گرفتنت

ماشینو از پارکینگ بیرون آورد حرکت کرد سمت خیابون اصلی ولی با دیدن خیابون که

شلوغ بود ناگهان ترسی تو دلش ریخت..ماشینو سر خیابون نگه داشت

هوای بارونه دلم انگاری نزدیکه توام تو بدترین شرایطم فکر رسیدن به توام

از ماشین پیاده شد با قدمای لرزون رفت سمت شلوغی بی اختیار اشکاش رو گونش

ریخت نمیدونست چرا انقد دلشوره داشت

****همیشه تو فکره توام همیشه تو خاطر می میون خاطرات من قشنگ ترین
خاطرمی****

نگاش به ماشینه 206 که عجیب شبیه ماشینه شهاب بود افتاد ترسش بیشتر شد تند
تند مردمو کنار میزد

****تا بودی لحظه های بد میون لحظه هام نبود پاییز تو رو ازم گرفت از من گرفت تو
رو چه زود****

اخیرین نفرو کنار زد زیر لب:خدایا نه

نگاش رو شهابی افتاد که روی برانکارد بود صورتش عرق خون..چشمش روی
شهاب زوم شد

****به شیشه بارون میزنه شبیه اشکای منه هوای پاییز واسه من هوای تنها بودنه****

زانوهایش بی جون شدن همزمان با برخورد زانوهایش با زمین زجه زد:شهاااااااااا

****فصل 22****

****هوای بارونی ازش خاطره داریم هر دومون به یادتم هر جا برم هر جا میری یادم
بمون****

یلدا دور خودش چرخید و با ذوق گف:یاسمن برو به شهاب بگو بیاد منو ببینه

یاسمن با دلسوزی به خواهرش نگاه کرد بغضش بدجور اذیتش میکرد..خوب

میدونست که بی شک امشب تلخ ترین شب واسه همه اس

****همیشه تو فکره توام همیشه تو خاطر می میون خاطرات من قشنگ ترین
خاطرمی****

بوی اسفند و اسش حکم بوی بخور توی قبرستون رو میداد این لباسه سفیدی که تو
تنش بود و اسش حکمه کفن رو داشت مردی که کنارش ایستاده بود و بی شک اونی

نبود که یلدا میخواست واسش حکمه عجلی رو داشت که اونو از تمام ارزوهایش دور کرد

تا بودی لحظه های بد میون لحظه هام نبود پاییز تو رو ازم گرفت از من گرفت تو رو چه زود

صدای عاقد رو میشنید اما حرفی نمیزد چشم به در دوخته بود که شاید شهابش بیاد و مانع این ازدواج اجباری بشه.. با دستی که رو شونش نشست برگشت فریبا لبخند غمگینی بهش زد که خلاص میشد به این که بله رو بگو شهاب نمیداد

با بی احساس ترین حالت ممکن گف: بله به گفته ی عاقد واسه امضا رفت اشکاش صفحه ی کاغذ رو خیس کرده بود کارش که تمام شد برگشت سر جاش که سرش گیج رفت به سمت پایین سقوط کرد و سیاهی کامل.....

*****1سال بعد*****

قاب عکس رو بستم سرمو بالا گرفتم به اتاقی که دور تا دورش عکسای شهاب بود نگاه کردم دوباره بغضم سر باز کرد قاب عکسی از شهاب که توی نامزدی انداخته بود رو تو بغل گرفتم

آروم شروع کردم صحبت کردن باهاش: شهاب!! میدونی چقد دلم واسه ات تنگ شده؟! یعنی حالا تونستی سرپا و ایسی؟! الان ازم متنفری آره؟! بخاطر اینکه فکر میکنی من نامردم..

صدام لرزید: نه بچون شهاب من نامرد نیستم.. اونامجبورم کردن با کسی ازدواج کنم که دوستش ندارم.. کاش هیچوقت اون روز دلت واسم تنگ نمیشد شهاب

قاب عکسو جلوی صورتم گرفتم قطره اشکام روی شیشه قاب میریخت: کاش هیچوقت سرعت نمیرفتی کاش هیچوقت ماشین نمیخریدی

در اتاق باز شد پیمان با اخمای در هم اومد داخل از جام بلند شدم با قدمای محکم
اومد سمتم ترسیدم نه از اینکه بزخم از اینکه قاب عکس رو بشکنه دستشو کشید و
قابو عکسو ازم گرف: خجالت بکش یلدا خجالت بکش..

گریم بیشتر شد از چی خجالت بکشم مگه من بهش نگفته بودم هیچوقت بعنوان
شوهر قبولش نمیکنم

با صدای شکستن به خودم اومدم ناباورانه به پیمان خیره شدم که داشت یکی یکی
قاب عکسا رو میشکوند و داد میزد: دیگه بسه دیگه بسه این همه خیانت بسه.. انقد
احمقی که نمیفهمی با اینکارا داری به من خیانت میکنی

نفهمیدم چی شد که یهو هجوم بردم سمتش زدم رو سینش جیغ زدم: برو گمشو
بیرون از اتاقم

هی با مشت میزدم رو قفسه سینش که به طور ناگهانی کشیده ی زد تو صورتم معطل
نکردم و پشت بندش یکی زدم تو صورتش با نفسای که از رو عصبانیت صدا دار
بودن گفتم: بهت گفته بودم تا ابد هم تو خونتون بمونم عاشقت نمیشم.. همون شبی که
به زور منو ماله خودت کردی بهت گفتم شاید تنم مال تو باشه ولی تمام وجودم ماله
شهابه

پوزخندی زد: حتی اگه شهاب تو رو یه نامرد بدونه

منم پوزخندی زدم: این دیگه زیر سر تو بالانسبت مرد

دستشو برد بالا جیغ زدم: دستت بهم بخوره بلایی سرت میارم که دیگه جرعت نکنی
بهم نزدیک بشی چه برسه کتک بزنی

دندوناشو از رو حرص روی هم فشار داد

با لذت خندیدم: زندگیت خوبه آره!! دیدی چقد خوشبخت شدی با من..

جدی شدم: بهت گفته بودم که این زندگی که داری به اجبار واسم درست میکنی
هیچوقت باب میل منمیشه

به قاب عکسه شهاب اشاره کردم: بهت گفتم این شخص تمام وجودمه بهت گفتم
من و تو شخصیت توی فیلما و رمان نیستیم.. تو شخصیت پسر رمانا نیستی که من بعد
از مدتی عاشقت بشم منم شخصیت دختر رمانا نیستم که امروز عاشق شهاب باشمو
فردا فارق.. من یلدام همونی که یه روز از تو ضربه خورد ولی ایستاد سر پا و جنگید نه
فقط با تو با همه ی دردای زندگی ولی جلوی شهاب کوتاه اومدم بخاطره شهاب حاضر
شدم با تو ازدواج کنم.. ولی الان بخاطره هیچکس حاضر نمیشم تا ابد کنارت
بمونم.. پیمان بین چه روزی دارم میگم بخدا یه روزی طلاقمو میگیرم حتی اگه بعدش
شهابی نباشه

پیمان کلافه نگام کرد: خدا لعنتت کنه یلدا

و رفت بیرون همیشه همین بود با عصبانیت میومد داخل و با حال گرفته میرفت
بیرون..

به 3 تا قاب عکسی که شکسته بودن نگاه کردم نشستم اروم عکسا رو از زیر خورد
شیشه ها در اوردم هر کدوم از عکسا رو که بیرون میکشیدم ب*و*س*ه ی روش
میزدم.. مطمئن بودم خود خدا هم بخاطر کارای من ازم ناراحت نیست چون خودش
خوب میدونه که وضع الانه من به خواسته خودم نبود به اجبار بابا و پیمان بود.. بابا چرا
اینکارو کردی چرا تا دیدی شهاب روی ویلچر نشست منو ازش جدا کردی مگه دکترا
نگفته بودن امید هست که پاهاش خوب بشن پس چرا بدبختم کردی..

صدای زنگ در اومد با فکر اینکه باران لبخندی رو لبم نشست عکسا رو روی تخت
گذاشتم و اومدم بیرون خدا رو شکر پیمان رفته بود درو باز کردم

باران لبخند به لب اومد داخل به گرمی سلام کردم به بارانی که یه روز ازش متنفر
بودم ولی الان تو این شهر غریب شده بود تنها همدم

باران: پیمان نیست

-نه خدا رو شکر.. بنیتا مدرسه اس!؟

خواست بشینه رو مبل که به اتاقم اشاره کردم: آره مدرسه اس

رفتم تو آشپزخونه دو لیوان شربت آماده کردم باران رفته بود تو اتاق

تا وارد اتاق شدم باران با خنده به خورده شیشه ها اشاره کرد: باز زدید به تیپو تار هم

سینی شربتو گرفتم سمتش با خنده گفتم: طبق معمول بله

باران جدی گف: یلدا نمیخای به زندگیت فکر کنی

اخمی کردم: زندگی من تو اهواز نه تو تهران.. من این زندگی رو نمیخوام

باران دستمو گرف و مهربون گف: یلدا تو هنوز شهاب رو فراموش نکردی

در عرض 1 ثانیه چشام از اشک پر شد: نه باران؛ هیچوقت هم فراموشش نمیکنم

باران دلسوزانه نگام کرد

سرمو پایین انداختم: یادته روز عقدو چقد گریه کردم بابا دیدم ولی بازم رو حرفش

موند دید چقدر واسه شهاب بی طاقتم ولی..

اشکامو پاک کردم اخمی رو پیشونیم نشست: باران من هیچوقت نمیتونم پیمان رو

بعنوان یه شوهر قبول کنم

باران: حتی اگه ازش بچه دار شی

یکه خوردم با شک نگاش کردم: چی!؟

برگه آزمایشو از تو کیفش در آورد و گرفت سمتم: امروز جوابشو گرفتم.. حداقل واسه

این بچه زندگیتو بساز

بُهت زده به باران خیره شدم برگه آزمایشو گذاشت رو میز و رفت بیرون وا رفتم
تکیمو زدم به تخت و به برگه آزمایش خیره شدم اصلا چی شد که من به اینجا
رسیدم!! انقد یهو از کجا شروع شد؟! شاید از روزی که چشمو تو بیمارستان باز کردم
یلدا 1سال قبل**

اروم چشمو باز کردم با صدای قطره های سُرْم فهمیدم تو بیمارستانم همه چی یادم
بود خیابون شلوغ ماشین شهاب صورته خون آلود شهاب و..
با وحشت سرجام نشست که سوزن با صدای تیکی از دستم در اومد
جیغ زدم: آخ

به دستم که سوزن پارش کرده بود و داشت خون میومد نگا کردم محکم دستمو
گرفتم و از تخت اومدم پایین با قدمای اروم رفتم سمتته در که در باز شد میلاد و
مامان اومدن داخل چشای هردوشون خیس اشک بود
با صدای که از روی ترس میلرزید گفتم: مامان شهاب کجاست!؟
مامان زد زیر گریه و اومد سمتم: قربونت بشم من چکار کردی با خودت
دستمو گرفت عصبی دستشو پس زدم: مامان گفتم شهاب کجاست حالش خوبه!؟
میلاد اروم گف: میرم به دکترش بگم بیاد

بی طاقت جیغ زدم: میلاد شهاب کجاست حالش خوبه
و زدم زیر گریه: من خودم دیدمش صورتش خونی بود
میلاد لبخند غمگینی زد: حالش خوبه یلدا.. فقط بیهوشه

سریع گفتم: میخام ببینمش
مامان: نمیشه قربونت بشم

وحشت زده گفتم: چرا!!! چرا همیشه مگه میلاد نگفت فقط بیهوشه
میلاد کلافه رفت بیرون خواستم برم دنبالش که مامان گرفتیم
جیغ زدم تلاش میکردم مامانو پس بزنم ولی نمیشد
مامان محکم بغلم کرد: اروم یلدا اروم.. شهاب تو بخشه مراقبت های ویژس
هق زدم: میخوام ببینمش میخوام برم پیشش تو رو خدا مامان
در اتاق باز شد دکتر سریع گف: خانوم تابش ولش کنید
مامان ولم کرد سریع رفتم سمته در ولی میلاد و دکتر جلوم بودن
با عجز گفتم: تو رو قرآن برید کنار.. شهاب مگه چشمه که بردینش بقشه مراقبت های
ویژه ها!!!

دکتر با لحن آرومی گف: باشه آروم باش میزارم بری پیشش اینجوری که همیشه
اشکامو پاک کردم: باشه من آرومم بین آروم شدم
و با عجز گفتم: بریم پیشه شهاب
دکتر لبخندی زد و رو به میلاد گف: کمکش کن

****یلدا** حال****

با صدای باران از تو فکر در اومدم

باران: یلدا!!؟

سریع دستشو گرفتم: باران تو رو خدا به پیمان نگو

باران اخم کرد: چی نگم یلدا

-نگو حمله ام تو رو قرآن باران

باران با تعجب گف:چی میگي يلدا!!پس بچه رو ميخواي چكار كني!؟

كلافه گفتم:سقطش ميكنم

باران با صدای بلند گف:چی_____؟؟

با عجز گفتم:باران خواهش ميكنم نگو به پيمان..خودم يه كاريش ميكنم

باران با شك نگام كرد

-جون بنيتا نگو

باران:باشه قسم نده ديگه..بيا اين آب قندو بخور فشارت افتاده انگار خبر مرگ بهش

دادن

با لحن غمگيني گفتم:واسه مني كه اين خونه حكمه قبر رو داره خبره حامله بودنم تلخ

تر از خبر مرگه

اهی کشیدم

باران يكم ديگه پيشم موند مٹ هميشه انقد گف تو خودش خسته شد و رفت تو اين

1سال زياد با خانوادم رابطه نداشتم..هر وقت مامان و بقيه زنگ ميزدن جواب نميدادم

حتي ميلاد كه يه روز تنها تكيه گاهم بود هر وقت مي فهميدم دارن ميان تهران با سرد

ترين حالت بر خورد مي كردم و به وضوح پشيموني رو تو چشاي همشون ميدن البته

چون همشون زماني كه بهشون احتياج داشتم نبودن زماني كه فهميدن شهاب فلج

شده همه كشيدن عقب

****يلدا***1سال قبل****

از ذوق زياد سر از پا نميشناختم بالاخره شهاب بهوش اومده بود هر چند كه دكتر اين

اميد رو بهمون داده بود كه شهاب بهوش مياد..دستاي شهاب رو گرفتم به چشماش

كه بسته بود خيره شدم اروم صداش زدم:شهاب!!

پلکاش تکونی خوردن همزمان در باز شد و همه اومدن داخل
اول مادر شهاب بعد پدرش و فریبا بعد هم مامانو بابا و میلاد
همشون لبخند رو لبشون بود شهاب چشاشو باز کرد ولی به ثانیه نکشید که اخماش
رفت تو هم

برگشت سمت من که با ذوق نگاش میکردم لب زد: پاهام

گیج گفتم: چی!؟

مامان شهاب: چی شده شهاب!؟

شهاب دستشو رو پاهاش گذاشت و با وحشت داد زد: مامان پاهام.. نمیتونم پاهامو
تکون بدم

هممون شوکه شدیم میلاد سریع رفت بیرون و با دکتر برگشت.....

با حرفه آخر دکتر لبخندی رو لبم اومد

-آقای دکتر مطمئنید خوب میشه

دکتر لبخندی زد: بله.. ایشون قطع نخاع نشدن فقط بخاطر ضربه سنگینی که به
پاهاشون برخورد کرده این مشکل پیش اومده و ان شا الله تا یه 1 سال یا شاید بیشتر
یا کمتر خوب بشن..

دکتر: با من کاری ندارید

همه تو شوک بودن هیچکس جواب نداد

-نه ممنون

دکتر که رفت شهاب آروم گف: میخام تنها باشم

مادرش با بغض گف: شهاب

شهاب: مامان خواهش میکنم

اولین نفر بابا بدون هیچ حرفی زد بیرون (شاید باید همون لحظه میفهمیدم بابا چی تو فکرشه)

****فصل 23****

همه رفتن بیرون فقط من موندم دسته شهابو گرفتم اروم صداش زدم: شهاب
چشاشو بست (کاش همون روز اجازه میداد واسه بار آخر عسلی نگاشو ببینم و بعد برم)

شهاب: تنهام بزار یلدا

-شهاب من هیچوقت تنهات نمیزارم.. مگه نشنیدی دکتر چی گفت!! گف خوب میشی بدون اینکه چشاشو باز کن گف: یلدا فعلا برو

غمگین نگاش کردم اروم گفتم: من تنهات نمیزارم شهاب

****یلدا***حال****

اشکامو پاک کردم دیگه سالم بهم میخورد از این همه گریه انقد تو این 1سال این اتاق شاهد اشکای من بود که اگه میشد دهن باز میکرد و اینم مٹ باران دل داریم میاد و یا شاید بهم فحش میداد که حالشو بهم زدم..

نگام به برگه آزمایش افتاد سریع برداشتمش دویدم سمتش آشپزخونه فندکو برداشتم و رفتم تو حیاط خلوت فندکو زیر برگه گرفتم آتیش که گرفتم روی زمین انداختمش به برگه که هر لحظه بیشتر خاکستر میشد خیره شدم

~کی میشه عکسای شهاب رو اینجور آتیش بزنی

با ترس برگشتم پیمان بود نگام رفت سمته بر گه ولی دیگه هیچی ازش باقی نمونده
بود شیر شدم و برگشتم سمتش دوباره تلخ گفتم: مگر اینکه تو خواب بینی من
عکسای شهابو آتیش بزدم.. ولی مطمئن باش عکسای اون روزیو که واسه تو عروسی
بودو واسه من غذا رو یه روز جلوی چشات آتیش میزنم
با عصبانیت نگام میکرد لبخند کجی زدم و از کنارش رد شدم..

رفتم تو آشپزخونه حوصله غذا درست کردن نداشتم واسه همین برگشتم تو اتاق
گرسنش شد زنگ بزنه براش غذا بیارن..

****شهاب****

به سختی نشستم روی تخت با مشت زدم رو پام: لعنتی د جون بگیر

دوباره و دوباره تلاش کردم واسه حرکت دادن پام ولی نشد دوباره نتونستم با
اعصابی خراب لیوان روی عسلی رو پرت کردم وسطه اتاق صدای شکستنش یه
آرامش عجیبی توی وجودم ایجاد کرد

چشامو بستم و سرمو به تکیه گاه تخت تکیه زدم دوباره چشمای مشکلی یلدا جلوم
زنده شد دوباره مث کودکی که دور از مادرشه بغض کردم دستام مشت شد اروم
روی پاهام میکوبندمش.. تمام این 1سال یه سوال تو ذهنم هست چرا یلدا اینکارو کرد
چرا رفت با پیمان ازدواج کرد مامان میگه هیچکس مجبورش نکرد ولی من میدونم
دروغ میگوین اون روز که فهمیدم شاید تا چند سال پاهام حرکت نکن یلدا بهم گفت
تنهام نمیذاره.. دروغ نگفت چشماش دروغ نمیگفت یلدا هیچوقت دروغ نگفت به
من.. صدای از درونم ساز مخالفه حرفمو زد پس چرا با پیمان ازدواج کرد.. اون قبل از
تو با پیمان هم بود شاید فهمید پیمانو دوست داره از موقعیت تو سواستفاد کرد و رفت
سمته پیمان..

چشامو از رو حرص محکم رو هم بستم و زیر لب به صدای درونم بدویبراه میگفتم

با صدای باز شدن در چشامو باز کردم فرگل دوید داخل و نشست رو شکمم:سلام
دایی

لبخندی بهش زدم موهاشو از جلوی صورتش کنار زدم:خوشکله دایی خوبی!!
خودشو لوس کرد سرشو روی سینم گذاشت:خوبم دایی..دایی
-جون دایی

لباشو غنچه کرد اخمام رفت تو هم

** مظلوم نگاش کردم لبامو غنچه کردم

سریع به اطراف نگا کرد و عصبی گف:لباتو همچین نکن یلدا
سرمو تکون دادم:چشم

شهاب پشت چشمی نازک کرد:مگه نگفتم نیا یلدا!؟

دست به کمر زدم:چرا نیام!؟مگه اینجا کی هست!؟

واسه دلبری بیشتر گفتم:من که فقط تو رو می بینم**

فرگل نگران صدام زد:دایی!؟

از فکر در اومدم اروم گفتم:بله!؟

فرگل مظلوم گف:مامانجون و مامان منو فرستادن یه چیزی بهت بگم

اروم خندیدم:بازرچی میخوان بگن که دست به دامن تو فسقلی شدن

فرگل عصبی گف:دایی 5سالمه فسقل چیه؟؟

گونشو محکم لوس کردم:تو بگو 10سال بازم فسقلی

از روی پام بلند شد دلخور گف:اصن من میرم

با خنده دستشو گرفتم: بیا خانوم

برگشت سمتم

-بگم خانوم خوبه

نیشش شل شد و دوباره نشست رو پام: عالی

-خوبه؛ حالا بگو ببینم مامانجون و مامان چی ازت خواستن بهم بگی

فرگل با شک گف: اول قول بده عصبی نشی

جدی گفتم: قول میدم..حالا بگو

فرگل تند تند گف: گفتن ازت خواهش کنم که بری کلاسای ترمیمم عضله واسه اینکه

پاهات خوب بشن

کم کم اخمام رفت تو هم بیچاره فرگل گر خرید سریع از رو پام بلند شد و گف: من

برم..شما فکر کن

و دوید بیرون ناخودآگاه لبخند محوی رو لبم اومد..ولی با دیدن ویلچری که کنار تخت

بود لبخندم محو شد دروغ نگفتم اگه بگم تو این 1سال انگشت شمار فضای بیرونو

دیدم همه ی کارای شرکتو سپردم به فرهاد..هر چقد فرهاد و بابا ازم خواهش کردن

به کارای شرکت ادامه بدم و خودمو تو خونه زندونی نکنم قبول نکردم شاید بعد از

شنیدن ازدواج یلدا خودمو باختم..شاید نه حتما خودمو باختم..روزی که یلدا رو انتخاب

کردم دوسش نداشتم فقط حس میکردم باهانش خوشبختم ولی تو اون 2ماه خوردی

نامزدی بهش وابسته شدم به بودنش به خواستنش معتاد شدم اول نمیدونستم اسم

احساسم چیه ولی روزی که یلدا رو از دست دادم فهمیدم عشقه..

سالنامه ی رو عسلی رو برداشتم شانسی بازش کردم دقیقاشد روز تولده یلدا

30فروردین..آهی کشیدم چقد اون سال شوقه اومدن تولشو داشتم..

با خود نویسی که وسطه سالنامه بود نوشتیم: تا وقتی از کسی دور نشی نمیتونی بفهمی
چقدر دوشش داری

دستم روی عکسه یلدا کشیدم..عکسش مال 5سالگیش بود وسطه سبزه با اون
موهای فر و قیافه ی مظلوم چقدر خوشگل افتاده بود
لبخند تلخی زدم سریع سالنامه رو بستم تا اشکم نریخته

****یلدا****

از رو تخت بلند شدم ماژیک مشکی رو برداشتم زیر عکسه شهاب نوشتیم**احساس
میکنم کسی که نیست کسی که هست را دارد از پا در می آورد**

ماژیکو رو زمین انداختم و دستمو کشیدم روی عکس که همزمان صدای در اصلی اومد
قیافم رفت تو هم نگامو از روی عکس برداشتم رفتم نشستم رو تخت به رو به رو
خیره شدم ولی نه اینجوری حوصلم سر میرفت باز بلند شدم رفتم بیرون تو پذیرایی
که خبری از پیمان نبود رفتم تو آشپزخونه پشتش به من بود و داشت آروم با تلفن
صحبت میکرد

پیمان:چشم مادر جون بهش چیزی نمیگم..بسلاامت برسید..چشم خدافظ

از لفظ مادر جون فهمیدم منظورش مامانه اخمام رفت تو هم پیمان برگشت با دیدنم
یکه خورد سریع گف:کی اومدی!؟

پوزخندی زدم:مادر جونت داره میاد آره..گفته که به منم حرفی نزن!!بیچاره مامان
نمیدونه تو عرضشو نداری

با نفرت نگاش کردم:فقط عرضه داری جمعه شبا 10؛11نفر مرد مستو بیاری تو
خونت

پیمان یهو داد زد:خفه شو یلدا خفه شو

با قدمای محکم اومد نزدیکم چونمو گرفت: با من درست صحبت کن. بلد نیستی تا
یادت بدم

حرصم گرفت محکم زدم زیر دستش: یکی نیست انسانو یاده خودت بده..

نگاه پر از کینمو ازش گرفتم واز آشپزخونه اومدم بیرون باز مامانینا دارن میان و باز هم
نقاب بی احساسیمو گذاشتم.. چون یقین دارم مامان میتونست جلوی بابا رو بگیره
یاسمن و یاسمین میتونستن این وسط بیشتر از میلاد دلخور بوم که از گذشته ی
تلخم با پیمان خبر داشت و باز هم کاری نکرد..

بی حوصله به تلویزیون نگاه کردم

-اه اینم دیگه خیلی بیخود شده

پیمان کنارم نشست: اگه حوصلت سر رفته بریم بیرون

پشت چشمی نازک کردم و در جوابش از جام بلند شدم و باز رفتم تو پناهگاه این
1ساله که بیشتر از همه جای این خونه دوستش داشتم چون گوشه گوشه اتاقش منو
یاده شهاب مینداخت با اینکه شهاب یکبار هم اینجا نیومد ولی عکساش باعث به
وجود اومدن این خاطرها شدن..

با دقت نقاشیه بنیتا رو رنگ میکردم

باران: یلدا مامانت گ*ن*! *ه داره بخدا اونو درک کن حداقل

-باران اون رگ خواب رو بلد بود حتی تو بدترین شرایط رانشو میزد

نگاه دلخوری بهش انداختم: اون میتونست راحت بابا رو از تصمیمش منصرف کنه..

باران پوفی کرد و به نقاشی نگاه کرد موضوع رو تغییر: به پیمان گفتی؟؟

-چیو!؟

باران: بچه رو

-نه

نگاشو از نقاشی به من تغییر داد: چرا یلدا!! کی میخای بگی

سرمو پایین انداختم: نمیدونم.. باران؟؟

مهربون جواب داد: جانم!؟

رفتم کنارش نشستم: کمکم کن این بچه رو سقط کنم

باران ناباورانه نگام کرد: چی میگی یلدا!!؟

با عجز گفتم: خواهش میکنم باران.. من نمیتونم این بچه رو نگه دارم.. باران من

میخوام از پیمان طلاق بگیرم این بچه جلومو میگیره

باران اخمی کرد: یلدا منم درک کن همونجور که شهاب پسر خالمه پیمان هم پسر

دایمه نمیخام شکستشو ببینم

بغضم سنگین شد: ولی باران پیمان از همون اول میدونست عاشقه شهابم تا فهمید

نظر بابا برگشت به شهاب نامردی کرد... باران پیمان و بابا منو مجبور کردن به این

ازدواج اجباری

گریه ام در اومد از جام بلند شدم: تو کمکم نکن ولی من شده جون خودمو به خطر
میندازم ولی نمیزارم یه بچه بی گ*ن*ه پاش به این دنیا باز بشه.. وقتی یقین دارم

از پیمان جدا میشم

رومو برگردوندم خواستم برم که مچ دستمو گرف: باشه یلدا کمکت میکنم خیریت

نکن.. بچون بنیتا کمکت میکنم

لبخندی رو لبم نشست برگشتم سمته باران: ممنون باران
لبخند غمگینی زد.....

پیمان: یلدا پاشو ماماتینا اومدن

غلٹی تو جام زدم: پیمان خوابم میاد برو بیرون

پیمان با حرص صدام زد: یلدا

جواب ندادم که یهو دستمو کشید و بلندم کرد

با این کارش حس سوزش زیر دلم حس کردم: آخ

پیمان کلافه گف: لوس بازی در نیار پاشو بیا پایین

و رفت بیرون با نفرت به رفتنش نگاه کردم

دستمو زیر دلم گذاشتم داد زدم: بمیری پیمان

به سختی از جام بلند شدم با بی حالی لباسامو عوض کردم که در باز شد نیم نگاهی
انداختم ترانه بود برگشتم سمته آینه

مداد لب رو روی لبم کشیدم

ترانه اومد سمتم: میشه ترنم رو روی تخت بزارم

فقط گفتم: آره

مداد رو روی میز گذاشتم و اومدم بیرون یدفعه یادم افتاد لباسا رو تو ماشین نداختم
برگشتم درو باز کردم..

ترانه پشتش به من بود و اروم نوشته ی زیر عکس شهاب رو خوندم: احساس میکنم
کسی که هست کسی که نیست را دارد از پا در می آورد

-قرار بود ترنم رو بزاری رو تخت

با ترس برگشت و هیج بلندی گفت نگام رفت سمتہ ترنم اما بیدار نشد

سرد گفتم: ترنمو گذاشتی الان برو پایین

ترانه غمگین گف: چرا انقد تلخ شدی یلدا

جوابی ندادم و رفتم تو حمام لباسا رو توی ماشین گذاشتم

ترانه اومد دنبالم: یلدا!!!

سرد گفتم: بله

ترانه: نمیخواهی تمومش کنی بخدار مامانت دیگه طاقت نداره

بغض کردم همیشه همین بود اسم مامان که میومد اشکم در میومد من عاشقه مامان
بودم و هستم ولی ازش دلخورم که گذاشت به اجبار با کسی ازدواج کنم که بهش
حسی ندارم..

ترانه: یلدا با تو بودم

کلافه دکمه خاموش ماشین رو زدم و برگشتم سمتہ ترانه: مگه وقتی من التماس
میکردم منو به پیمان ندید مامان از بابا خواست تمومش کن و نزاره منو بدبخت کنه
ترانه: ول..

دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم: نه ترانه صبر کن.. همون روزی که قبول کردم زیر
بار حرفه بابا برم به همون جلو همتون گفتم که اگه ازدواج کردم باید قید منو بزنی
باید قید یلدا گذشته رو بزنی به مامان گفتم باید قید دخترشو بزنی

بلند تر گفتم: گفتم یا نگفتم ترانه!؟

ترانه به ترنم نگا کرد و سریع گف: گفتمی گفتمی.. آرومتر

با صدای لرزون گفتم: په الان چی میخواید اینجا؟! چرا هر ماه میاید اینجا حالمو خراب میکنید.. فک کنید یلدا 1سال پیش مرد..

ترانه همونجور که گریه میکرد بازو هامو که از عصبانیت میلرزید رو گرف: باشه یلدا غلط کردم آروم باش..

****فصل 24****

اشکامو پاک کردم با حالت زاری گفتم: نمیخوام ترانه نمیخوام بابا کجاست ها!! چرا هیچوقت نمیاد خجالت میکشه تو رو من نگا کنه.. روش همیشه بیاد خوشبختی دخترشو ببینه

ترانه رو پس زدم وسط اتاق ایستادم به عکسا شهاب اشاره کردم: کجاست بینم 1ساله تمام خوشبختیام شده این عکسا جدی گفتم: برو از اتاق بیرون ترانه..

ترانه غمگین نگام کرد: بیرون

ترانه نگاهی بهم کرد و رفت بیرون.. چقد دلم میخواست بغلش کنم و بهش بگم دلم واست تنگ شده بود چقد دلم میخواست وقتی گفت مامانت بی طاقته از بی طاقتی خودم واسه بغل گرفتن و بوییدن مامان بگم..

روی تخت نشستم به ترنم نگا کردم لبخندی رو لبم اومد چقد شبیه امیر بود خم شدم ابراز احساسات زیاد

دوباره در اتاق باز شد اینبار پیمان اومد داخل: یلدا چرا انقد بیشوری مگه نگفتم بیا بیرون

بدون اینکه نگامو از ترنم بگیرم: برو بیرون پیمان

عصبی گف: یلدا گفتم بیا پایین زشته

و سعی میکرد کمکم کنه ولی زورش نمیرسید فریبا اومد داخل تا منو دید زد تو
صورتش:وای شهاب

و اومد سمتم با هزار بدبختی کمکم کرد به تخت تکیه بدم هر دو مون نفس نفس
میزدیم

فریبا نگاهی بهم کرد و یهو زد زیر گریه کنارم زانو زد و سرمو تو بغلش گرفت
دستموپشته کمرش گذاشتم

-آروم باش فریبا

با گریه گف:الهی من بمیرم تو رو تو این وضع نبینم..داداش جون فرگل برو کلاسای
که دکتر گفت

رفت کنار و بهم نگا کرد در جوابش گفتم:به مامان بگو عکسه یلدا رو بیاره واسم

فریبا با حالت زاری گف:شهاب..ول کن یلدا رو اون ازدواج کرد اونم به خواسته
خودش

اخم کردم:دروغ میگید همتون دروغ میگید یلدا به من گفت تنهام نمیزاره..من میدونم
باباش نداشت کنارم بمونه

داد زدم:به مامان بگو عکسه یلدا رو بیاره

فریبا:شهاب آروم باش..اصلا تو راست میگی باباش مجبورش کرد..ولی یلدا الانه زن
پسر دایته شهاب

با خشم نگاش کردم:فریبا برو به مامان بگو عکسو واسم بیاره وگرنه بخدا با همین
پای فلجم خونه رو روی سر خودم آوار میکنم

فرگل با وحشت نگام میکرد

فریبا:برو بیرون فرگل

فرگل با چشمای اشکی نگام کرد و گف:مامان دایی رو اذیت نکنید..خب عکسه زن
دایی رو بهش بدید

سوختم سوختم با این حرف..درست کلمه که خودم 1سال پیش یادش دادم سرمو
پایین انداختم

مامان اومد داخل با وحشت گف:فریبا چی شده!؟

فریبا آروم گف:هیچی مامان نگران نباش..

فرگل:مامان جون عکسه زن دایی رو بده به دایی..

سرمو بالا گرفتم:مامان عکسه یلدا رو بده

مامان به فریبا نگا کرد فریبا سری تکون داد مامان رفت بیرون

-چرا دروغ گفتید یلدا خودش خواست

فریبا همونجور که فرگلو بغل میگرفت گف:خودش خواست

کنجکاو نگاش کردم

آهی کشید

فریبا1سال*

صدای عاقد و صدای هق هق آرومه یلدا تو فضای محضر پیچیده بود

عاقد با شک پرسید:عروس خانوم راضی نیست؟؟

همه ساکت بودن و هیچی نگفتن

پیمان سریع گف:نه آقا بخون شما

عاقد با شک شروع به خوندن کرد

یلدا سرشو بالا گرفت و به در نگا کرد

دستمو رو شونش گذاشتم لبخند پر از دردی بهش زدم

که بی احساس گف:بله

صدای دست بلند شد

مامان اشکاش ریختن به یلدا نگا کرد رفت سمتش یلدا تا مامانو دید محکم بغلش

کرد صدای هق هق یلدا فضای محضر رو پر کرده بود

با صدای عاقد که واسه امضا صداشون میزد یلدا از بغل مامان بیرون بیاد،لباس

عروسو بالا گرفت و رفت سمت دفتتر

سرمو پایین انداختم فکر شهاب داشت عذابم میاد الان که رفتیم خونه چی بهش

بگم!چه جووری بگم یلدا شد زنه پیمان

با صدای جیغ بلندی از فکر در اومدم و به یلدا که وسط اتاق افتاده بود خیره شدم.

به پیمان نگاه کردم با نفرت گفتم:خیلی پسته کثیفی فرصت طلب بدبخت

و رفتم تو اتاقی که یلدا بود نگاش به بیرون بود اجازه نداده بود هیچکس پیشش

باشه تا یکی از خانوادش میومد داخل شروع میکرد به جیغ زدن و ازشون میخواست

برن بیرون

کنارش ایستادم دستشو گرفتم:یلدا

برگشت چشاش بدجور قرمز بودن با دیدنم دوباره زد زیر گریه

لبخند تلخی زدم:آروم باش یلدا جان

یلدا با عجز دستمو گرف:فریبا

-جان فریبا

هق زد: به شهاب نگو بابام مجبورم کرد

آروم گفتم: پس چی بگم!؟

به شدت گریه میکرد و به زور حرف میزد: بگو خودم خواستم

ناباورانه نگاش کردم که گف: چون فرگل بهش بگو خودم خواستم.. بزار راحت فراموشم کنه

شهاب

مامان عکسو سمتم گرفت عکسوازش گرفتم.. هر سه تاشون رفتن بیرون و من موندم با تنها یادگاری از یلدا لبخند تلخی زدم عکسو رو صورتم گذاشتم قطره اشکی از چشمم به پایین سرخورد

دانای کل

آهنگ خاطرات از احسان خواجه امیری

لبخندی رو لبش اومد لب زد: یلدا

به یلدا خیالی که گوشه دیوار بهش زل زده بود خیره شد و لبخند میزد

از در دیوار قلبم نم دلتنگی میباره بگو که دستات هنوزم واسه من یه چتری داره

تقلا کرد اما فقط افتادن رو زمین نصیبش شد سرش محکم روی زمین خورد آخ بلندی گفت**

یلدا ناخودآگاه سر جاش تکونی خورد دستشو روی سرش گذاشت سرد درد یهویی به جونش افتاد

خاطرات مونده اینجا اما ارومم نکرده بخدا دلتنگیامو زره ی هم کم نکرده

شهاب ناامید از تقلای بی حاصل سرشو روی زمین گذاشت عکس یلدا تو دستش
مچاله شد هق هق مردونه اش تو فضای اتاق پیچید

**حتی واسه یه لحظه جای پاهات گم نمیشه هر چی که سرم شلوغ شد جای خالیت
پر نمیشه**

دستشو به مبل گرفت و از جاش بلند شد میلاد غمگین به رفتنه خواهرش چشم دوخت
شرمگین سرشو پایین انداخت

**من تو این تنهایی بی تو دیگه اروم نمیگیرم به این امید که تو میای من از این
خونه نمیرم**

فرهاد وارد اتاق شد با دیدنه شهاب که روی زمین افتاده بود و ناله میکرد دوید سمت
شهاب با دستای که از غم میلرزید کمکش کرد رو تخت دراز بکشه

به این امید که تو میای من از این خونه نمیرم

پاهاش لرزید به سمته پایین سقوط کرد ولی دستی دور کمرش نشست یلدا بی جون
به فرزاد نگاه کرد..

خاطرات مونده اینجا اما اروم نکرده بخدا دلتنگیامو زره ی هم کم نکرده

دسته یاسمین رو پس زد و خودش رو تخت دراز کشید روشو برگردوند و اروم گف: برو
بیرون

حتی واسه یه لحظه جای پاهات گم نمیشه

پتو رو روی سرش کشید و اروم لب زد: یلدا**

صدای شهاب تو گوشش پیچید و ناخودآگاه لب زد: جان یلدا!!!

هر چی که سرم شلوغ شد جای خالیت پر نمیشه

چشامشو بست تا مٹ همیشه حتی تو خواب هم شهابو ببینه..

****یلدا****

از پنجره به ماشین میلاد که هر لحظه دورتر میشد خیره شدم دوباره بدون هیچی رفتن هر بار با امید به دست آوردن دلم میومدن ولی شاید یادشون رفته من اون روز توی محضر دلمو از دست دادم همون لحظه که هق هقامو شنیدن ولی به کمکم نرسیدن همون لحظه که شدم زنه پیمان

برگشتم نگاه گذراییی به اتاق انداختم واقعا خسته شده بودم با تصمیم یهویی رفتم سمت کمد آماده شدم و رفتم بیرون پیمان هم نشسته بود رو به رو تلویزیون بدون اینکه حتی اطلاع بدم میخوام برم بیرون رفتم سمت در که صداش اومد: کجا بسلامتی زیر لب گفتم: به تو چه

پیمان: چی!!

با حرص بلند گفتم: میگم به تو چه

سرشو برگردوند سمتم: چی گفتی!؟

واسم عجیب بود چرا پیمان به بدترین حالت عصبی میشد ازش نمیترسیدم

با همون لحن قبلی گفتم: کری مگه!؟ میگم به تو چه

بلند شد اومد سمتم بدون زره ی تغییر تو صورتتم تو چشاش زل زده بودم

پیمان کنارم زد و با کلیدی که به در بود درو قفل کرد

حرصم گرفت زدم تو بازوش و با لحن عصبی گفتم: چکار میکنی میخوام برم بیرون

دستمو پس زد: هر وقت آدم شدی و مٹ آدم حرف زدی میتونی بری

پوزخندی زدم با تحقیر به سرتاپاش نگا کردم: آدم نمیبینم که مٹ آدم حرف بزئم

بدون مکث دستشو برد بالا و خوابوند تو صورتم

سرم به پایین کج شد دستمو رو گونم گذاشتم پوزخندی زدم: قدیمیا راست میگفتن
حقیقت تلخه

و با سر به خودش اشاره کرد

زیر لب غرید: گمشو تو اتاقت یلدا

واسه اینکه بیشتر حرصش بدم سر خوش خندیدم: کلیدو بزار تو جیبت گم نشه

و چشمکی بهش زدم.....

-باران!!

باران با حرص گفت: مرگو باران کثیف یکم به خونت برس

پشت چشمی واسش نازک کردم: برو بابا اینجا خونه من نیست

با لحن قبلیش گف: نیست که نیست.. حداقل اینجا که زندگی میکنی خودت بدت نمیاد

لم دادم رو مبل: ول کن باران.. بیا بشین

چشم غره ی بهم رفت: خفه شو یلدا.. حالمو زدی به هم تو به زیر تلویزیونی نگا کردی

با خنده گفتم: نه والا میدونی کلا من زیاد تلویزیون نگا نمیکنم

باران زهرماری نثارم کرد بیچاره 2ساعته تمام داشت گردگیری میکرد من فقط

زحمت بکشم یه ظرف شستنه

با خستگی خودشو رو مبل انداخت: وای مردم.. خدایش از کی تا حالا تمیز نکردی

صادقانه گفتم: از وقتی ازدواج کردم

باران با تعجب نگام کرد

-باران گیلاس میخام

تعجبش بیشتر شد:یلدا گیلاس از کجا بیارم واسه ات!؟

قیافم جمع شد دستمو رو شکمم گذاشتم:باران!؟

باران:ها!!

-دکتر پیدا کردی!؟

گیج گف:دکتر واسه چی!؟

برگشتم سمتش:واسه بچه..باران اگه بزرگتر بشه همیشه سقطش کرد

حس کردم باران ناراحت شد

-باران!!

اروم گف:یلدا بچون بنیتا گشتم ولی کسی بچه سقط نمیکنه..یعنی غیر قانونیه

اخمی رو پیشونیم نشست:یعنی چی باران!؟

باران دستمو گرف و مهربون گف:یلدا بیاو از خیرش بگذر بخدا خدا هم قهرش میگیره

مسمم گفتم:نه باران من این بچه رو نمیخوام..بچه ی پیمان رو نمیخوام

باران:چرا یلدا!!مگه پیمان چشمه چرا نمیتونی دوسش داشته باشی

دستمو از زیر دسته باران بیرون کشیدم با لحن نه چندان درستی گفتم:چون آدم

نیست

باران دلخور نگام کرد

فهمیدم تند رفتم سریع گفتم: معذرت میخوام باران.. ولی تو بگو کسی که به نامزد
پسر عمش چشم داشته باشه آدمه؟! کسی که تا می بینه همه چی به نفع خودشو به
ضرر طرف مقابل خودخواهانه عمل میکنه مستحقه کنارش بمونم!؟

باران: پیمان دوست داره یلدا

فصل 25

از کوره در رفتم با صدای بلند گفتم: باران تو دیگه انقد بی منطق نباش تو رو
قرآن.. پیمان اگه واقعا منو دوست داشت میذاشت راحت زندگی کنم میذاشت کنار
شهاب بمونم

باران دستشو به نشونه آروم بالا آورد: باشه یلدا.. حقه با تو ببخشید من اشتباه کردم
نفسمو به سختی بیرون انداختم به میل تکیه دادم چشممو بستم: تو کمکم نکنی خودم
این بچه رو از بین میبرم.. زودتر از اونی که بخواد این بچه تو احساساتم تاثیر بذاره..
صدای زنگه تلفن اومد

بدون اینکه چشممو باز کنم: باران جان لطف میکنی تلفن رو جواب بدی...

باران: بفرمایید... سلام زن دایی خوبی!؟...

چشممو باز کردم به باران نگا کردم

باران: یلدا!؟

و به سر اشاره کرد چی بگم!!

اخمی کردم: بگو خوابه

باران چشم غره ی بهم رفت: زن دایی یکم حالش بد بود خوابید... نه نگران نباشید
خوبه فقط یکم سردرد داشت...

نگران نگام کرد: جدی؟! ... پس حتما خونه ما هم تشریف بیارید... نه زن دایی چه مزاحمتی خوشحال میشم بخدا... قربونت... چشم بیدار شد میگم زنگ بزنه... قربونت
خدافظ

گوشیو گذاشت منتظر نگاش کردم

باران: گفت خودشو دایی فردا پرواز دارن

قیافم رفت تو هم: پرواز به کجا!!

باران ریلکس گفت: اینجا

با حرص نفسمو فوت کردم بیرون زیر لب شروع کردم غر زدن دم به دقیقه یکیشون
میاد اینجا نمیزارن راحت باشم

باران گیج گف: چی میگی یلدا هی زیر لب غر میزنی

بی حوصله گفتم: هیچی ولم کن باران

باران ریز خندید چشم غره ی بهش رفتم که خندش بلند تر شد کثافت به حرص
خوردنم میخندید

جیغ زدم: باران

خندشو خورد: جانم

چشم غره ی بش رفتم: نخند

با ته خنده ی که تو صداس بود گف: باشه چرا میزنی

پشت چشمی نازک کردم و جوابشو ندادم.....

به اسم رمان خیره شدم *همخونه* بی نظیر بود کاشکی میشد مٹ یلدا همخونه؛ هم
خونه ی من شهاب باشه با این فکر لبخندی رو لبم اومد چقد این زندگی واسم

شیرین میشد در کناره شهاب..ولی با یاد او ری اوضاع آهی کشیدم یادم رفت زندگی همیشه بر وقفه مرادت نیست..آرزوی منو کجا اون چیزی که زندگی نصیبم کرد کجا!!

~یلداااااااا

دندونام از رو حرص ساییدم رو هم:یلداو موگ

پیمان:یلدااااااا

با حرص نشستم رو تخت البته اگه بشه اسمشو گذاشت نشستن خودمو از حالت دراز کش کوبندم رو تخت و داد زدم:چتهههههههههههههههه!؟

درو اتاق باز شد پیمان اخماش تو هم بود از چشای سرخش معلوم بود شبه جمعشو اینجا نه ولی توی خونه ی یکی از دوستای یلاغباش گذرونده

تهدیدانه گفتم:نمیای داخلااااا..گمشو بیرون

پیمان با حالت لش گف:خفه بابا چه کار تو دارم..

قیافم جمع شد:اه اه بوی گند دهندو میتونم از این فاصله بفهمم..بگو چته سریع برو بیرون

پیمان عصبی نگام کرد:پاشو یه زهرماری درست کن مامانینا دارن میان

پوزخندی زدم:به من چه؟!من مادر خودم میاد هیچی درست نمیکنم حالا واسه مادر تو زهرمار درست کن

تا حرفم تمام شد هجوم آورد سمتم موهامو کشید و داد زد:خفه شو یلدا..بهت رو دادم پرو شدی

از بوی گه دهنش حاله بهم خورد ولی هرکار میکردم عقب نمیرفت

صورتشو آورد نزدیکتر:برو گمشو ناهار درست کن اوکی!؟

حالم بهم خورد انقد که اوغ زدم سریع رفت عقب لباسش کثیف شد بیشور یهو زد تو صورتم و داد زد: کثیف تمام لباسو کثیف کردی

هنوز سالم بهم میخورد ولی ایستادم و یدونه کشیده رو برگردوندم تو صورتش با صدای عصبی گفتم: برو گمشو بیرون از اتاق پیمان

دستشو باز بلند کرد که جیغ زدم: به ولا دستت بهم بخوره کم نمیزارم

تو این 1 سال انقد کتکاشو جواب دادم که هم من هم پیمان مطمئن باشیم که اگه دستش بهم بخوره منم کم نمیزارم واسه همین دستشو انداخت پایین و رفت بیرون درو که بست بلند گفتم: بری که برنگردی

منتظر شدم که بیاد ولی نیومد به کفه اتاق نگا کردم قیافم رفت تو هم عخ کثیفه تند تند کفه اتاقو تمیز کردم به کل اتاقو تمیز کردم تنها جایی که همیشه تمیز میکنم فقط اتاق خودمه هیچوقت نشده اتاق مشترک خودمو پیمان رو تمیز کنم....

به سردی با مادر پیمان و باباش سلام کردم من نمیدونم اینا که وضع منو پیمان رو میدونن چرا هی میان اینجا.. بدون اینکه به خودم زحمت بدم پذیرایی کنم نشستم رو مبل و لم دادم پیمان هم که دید هیچ بخاری از من بلند نمیشه مجبوری خودش بلند شد

مادر پیمان برگشت سمتم مهربون گف: یلدا جان

–بله

مادر پیمان: همیشه چند لحظه تنهایی حرف بزنی

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم به اتاق اشاره کردم

لبخندی زد: ممنون

همرام اومد تو اتاق از عمد بردمش تو اتاق خودم تا حالا این اتاقو ندیده بود بیچاره
با دیدن عکسای شهاب شوکه شد ولی کم کم اخماش رفت تو هم

برگشت سمتم اشاره ی کرد به عکسا: میدونی اینا یعنی خیانت

تای ابرو بردم بالا: خیانت!؟ تا جایی که من میدونم خیانت رو وقتی بکار میبرن که هر
دو طرف واسه ازدواج رضایت کامل داشته باشن اونوقت اگه هر کدوم از اینکارا کنن
(و با دست به عکسا اشاره کردم) خیانت حساب میشه نه من که به اجبار زنه پیمان
شدم

مادر پیمان اروم گف: پیمان مجبورت کرد

باز داشت اعصابم خراب میشد بیشتر از اینکه هر کی با من حرف میزنه همه ی
گذشته رو فراموش کرده بدون اینکه جواب حرفشو بدم گفتم: حرفتون رو بزنی

مادر پیمان دستمو کشید و نشوندم رو تخت: یلدا تو باید بری پیشه یه مشاور خانواده
اون میتونه کمکت کنه..

گیج گفتم: چه کمکی!؟

مادر پیمان: از این منجلاب در بیاید.. یلدا شما دو تا یه عمر میخواید با هم زندگی کنید
اینجوری که همیشه دو تا تون ضربه میخورید

چرا اینا انقد پروون خدا!!! یه عمر زندگی!؟ ولی نه خوب فکری تو ذهنم انداخت البته
نه یه مشاور خانواده میرم پیشه یه وکیل تا کمکم کنه از این منجلاب پیام بیرون
خخخخ

مادر پیمان: یلدا جان چی شد!؟

لبخند الکی زدم و گفتم: چشم حتما میرم..

لبخندی رو لبش اومد: آفرین دخترم.. اول از همه هم این عکسا رو بردار

بلند شد رفت سمتی عکسا شهاب خواست از رو دیوار درش بیاره که داد زدم:نه

با ترس برگشت طرفم

با اخم رفتم سمتش با کف دست عکسو گرفتم و چسبوندم به دیوار:دست به اینا

نزنید

مادر پیمان با بُهت نگام کرد

جدی گفتم:برید بیرون

اخماش رفت تو هم و سریع رفت بیرون....

****شهاب****

بی حوصله گفتم:نه فرهاد حوصله ندارم

فرهاد بی توجه به من کمک کرد بشینم رو ویلچر

فرهاد:خیلی حرف میزنی شهاب

چشم غره ی بهش رفتم رفت پشت سرم ویلچرو حرکت داد

با حرص گفتم:فرهاد مگه من با تو نبودم گفتم نمیام بیرون مگه کری

فرهاد فقط خندید و حرفی نزد

—به حمدالله لالم شدی

با صدا خندید همونجور که اروم از پله ها میبردم پایین گف:تو امروز فکر کن من هم

کرم هم لالم باشه داداش

با حرص گفتم:زهروارو داداش

اخیرین پله رو رد کردیم که به ویلچر سرعت داد فکر کرد میترسم

فرهاد: کی زهرمار شهاب

اینبار خندیدم: تو

کنار ماشین نگه داشت بشکنی تو هوا زد: ایول بالاخره خندید

و باز کمک کرد بشینم تو ماشین

خودشو ویلچرو جمع کرد و گذاشت صندوق عقب اومد نشست و حرکت کرد

- کجا میری فرهاد

با شیطننت گف: یه جای خوب

نگاش کردم: مثلاً کجا

سری تکون داد: عجله نکن میرسیم میفهمی

دیگه سوال نپرسیدم ولی از راهش حدس زدم کجا میره..

بعد 15مین رسیدیم بیمارستان همونجایی که فکرشو میکردم

فرهاد با نیش باز برگشت سمتم: اینم از بیمارستان

لبخندی زدم: کی افتتاح شد!؟

فرهاد: 3روز پیش.. وایسا

پیاده شد باز کمکم کرد که روی ویلچر بشینم ماشینو قفل کرد ویلچرو حرکت داد..

تا وارد محیط بیمارستان شدم

**دستای یلدا با دیدن پیمان تو هوا خشک شد ولی خودشو نباخت با قدمای محکم

اومد سمتشون

رو به فرهاد با لبخند و رو به پیمان سرد سلام کرد

شهاب: فرهاد با پیمان برید ببینید اشتباه جایی رو بالا نبرده باشن

فرهاد: باشه

یلدا مظلوم گف: چیه؟

شهاب عصبی گف: گوشیتو بده

یلدا گیج به شهاب نگا کرد

شهاب دستشو گرفت سمتش یلدا عصبی گف: گوشی

یلدا گوشی رو بهش دادم شهاب رمزو سریه زد وارد صفحه پیامها شد گوشيو نشون

یلدا داد

شهاب: بخون

یلدا گیج تر شد

شهاب از کوره در رفت داد زد: بخون چی نوشتم برات

بیچاره یلدا تو جاش تکون خورد و سریع خوند: کجایی؟!..رفتم سر پروژه بیمارستان..

میشه پیام؟! نه بمون خونه استراحت کن.. نه میام.. نه

شهاب بدون پلک زدن تویبخ گرانه نگاش میکرد

یلدا مظلوم نگاش کرد و لباسو غنچه کرد

شهاب سریع به اطراف نگا کرد و عصبی گف: لباتو همچین نکن یلدا

یلدا سرشو تکون داد: چشم

شهاب پشت چشمی نازک کرد: مگه نگفتم نیا یلدا!؟

دست به کمر زد: چرا نیام؟! مگه اینجا کی هست!؟

یلدا واسه دلبری بیشتر و خاتمه دادن به بحث گفت: من که فقط تو رو می بینم

شهاب اروم خندید و اروم زد رو گونی یلدا: باشه خر شدم

یلدا با ذوق خندید

شهاب: بیا بریم ساختمون رو نشونت بدم

یلدا: بریم...**

فرهاد: شهاب!؟

نگاه خستمو بهش دوختم اروم گفتم: بری فرهاد

فرهاد به جایی که من قبلش داشتم نگاه میکردم خیره شده بود لبخند تلخی رو لبش

نشست: ن باید بریم داخل

کلافه به اطراف نگاه کردم حرفی نزدم چون میدونستم هر چی بگم فرهاد باز کار

خودشو میکنه

بدون اینکه هواسم باشه همینجور میرفت

سرمو که بالا گرفتم رو به روی در اتاق بودیم

سردر اتاق رو خوندم: دکتر علوی متخصص و جراح ارتوپد

با اخم به فرهاد نگاه کرد که بدون توجه به من تقه ی به در زد

~بفرمایید داخل

درو باز کرد که غریدم: فرهاد منو نبر تو اون اتاق

فرهاد: حرف نزن داداش

و رفت داخل داد زدم: فرهاد

دکتر با تعجب سرشو بالا گرف تا فرهاد رو دید نیشش باز شد: به سلام فرهاد چه
عجب یادی از ما کردی

فرهاد با خوش رویی گف: قربونت کیارش جان ما همیشه به فکرت هستیم
دکتر که فهمیدم اسمش کیارش لبخندی به حرفه فرهاد زد به من نگا کرد: این همون
داداش بد اخلاقت که پشت تلفن صحبتشو میکردی
چشم غره بهش رفتم که چشمکی زد چه دکتر لوسی اه
فرهاد: بله متاسفانه

با کمر هولی به ویلچر دادم: فرهاد منو ببر خونه
کیارش: بشین فرهاد.. اوو ای از این بیمار بد قلاغاس
اخمی کردم: من بیمار شما نیستم

کیارش با خنده گف: فرهاد داداشت چند سالشه
فرهاد هم خندید: 26 سال

کیارش زد رو پام: چرا مٹ بچه هایی پسر
حرفی نزدم

فرهاد با لحن غمگینی گف: کیارش دکتر گفته بود ضربه ی کاری به نخاش وارد نشده
و ممکنه 1 سال یا شاید بیشتر خوب بشه.. البته باید خود شهاب بخواد

کیارش عمیق نگام کرد: فرهاد واسش چه عکس برداری مینویسم تا بینم اوضاع
نخاش چه طوره فوری هم میزنم که سریع آماده بشه
سریع گفتم: الکی بر گه سیاه نکن من جایی نمیروم

فرهاد از کوره در رفت و داد زد: بدرک میخام خوب نشی اصن.. خودخواه!! تو اصن
مامانو دیدی 1ساله شب و روزش شد گریه و آه واسه تو.. ممنون کیارش این داداشه
ما دلش میخاد تا ابد ویلچر نشین بمونه

و سریع ویلچرو حرکت داد با کیارش خدافظی کرد و اومدیم بیرون

صدای فرهاد مدام تو گوشم میپیچید خودخواه!! تو اصن مامانو دیدی 1ساله شب و
روزش شد گریه و آه واسه تو

چرا من متوجه نشدم چرا من گریه ها مامانو ندیدم

****فصل ۲۶****

تا وقتی از کسی دور نشی نمیتونی بفهمی چقدر دوسش داری

دوباره و دوباره صدا پخش شد: خودخواه!! تو اصن مامانو دیدی 1ساله شب و روزش
شد گریه و آه واسه تو..

دست فرهاد نشست رو بازوم میخواست کمک کنه بشینم تو ماشین دستمو رو
دستش گذاشتم تا کی به کمکه بقیه کارامو بکنم تا کی واسه نشستن تو ماشین فرهاد
کمکم کنه اره من گریه های مامانو ندیدم ولی چشای باد کردشو دیدم صدای اهشو
شنیدم

سرمو پایین انداختم اروم گفتم: منو ببر پیشه کیارش

فرهاد با شک گف: چی!؟

سرمو بالا گرفتم نگاش کردم: ببرم پیشه کیارش.. البته اگه دوس داری زودتر از شر
اینکارا خلاص شدی

کم کم لبخند گشادی رو لبه فرهاد نشست: من که نوکرتم اگه میدونستم خوب نمیشی
که خودم تا آخر عمر نوکریتو میکردم..

در ماشینو بست با خنده گف:نوکرتم به قران شهاب

لبخند عمیقی رو لبم نشست

یلدا

به سر در دفترنگا کردم**هستی فدایی وکیل پایه 1دادگستری** لبخندی رو لبم نشست

تقه به در زدم چند لحظه بعد خانومی درو باز کرد فک کنم منشی بود

خانوم:بفرمایید خانوم

ممنونی گفتم وارد شدم خدا رو شکر کسی نبود

-بخشید خانوم من میخوامم با خانوم فدایی صحبت کنم

منشی:وقت قبلی داشتید

-نه والا این جلسه اوله..

منشی:چند لحظه صبر کنید

و رفت تو اتاق منتظر به در اتاق خیره شدم که اومد بیرون:بفرمایید

لبخندی رو لبم نشست:ممنون

سریع رفتم تو اتاق تقه ی به در زدم که متوجه بشه اومدم داخل

-سلام

سرشو بالا گرف با خوش رویی بلند شد:سلام عزیزم بفرما بشین

روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم خودشم رو به روم نشست

فدایی:خب خودتو معرفی کن

کیفمو رو پام گذاشتم: یلدا تابش هستم

لبخندی زد: منم هستی فدایی هستم و کیل پایه 1 دادگستری چه کمکی میتونم بهتون بکنم

بدون مقدمه چینی گفتم: کمک کن از شوهرم طلاق بگیرم

یه تای ابروشو بالا برد: جان!؟

سرمو پایین انداختم: میخوام از شوهرم طلاق بگیرم

گیج گف: خب برو دادخواست طلاق بده عزیزم..

نگاش کردم: به چه بهونه ی هیچی دستم نیست

گیج گف: خب اگه مشکلی نداره چرا میخوای ازش طلاق بگیری!؟

تو چشاش نگا کردم صادقانه گفتم: به اجبار زنش شدم

اخماش رفت تو هم: چرا!!؟

با شک نگاش کردم دو دل بودم که براش توضیح بدم یا نه

لبخندی زد: بهم بگو یلدا جان من تا ندونم مشکلت چیه که نمیتونم کمکت کنم.. بگو قول میدم اینا حرفا بیرون از این اتاق نره

با این خرفش یکم دلم قرص شد البته حق داشت کامل بدونه تا بتونه درست و سنجیده کمکم کنه

براش گفتم از نامزدی با شهاب از عاشق شدنم از تصادف از اجبار بابا از

مامان؛ میلاد؛ یاسمن و یاسمین که پشتمو خالی کردن از نامردی پیمان به شهاب از خواستگاری بد موقعش از حال این 1 ساله از قطع رابطه با خانودم از شبای جمعه از نوشیدنی غیر مجاز خوردن پیمان از زندگی آشغالیمون از حامله بودنم

حرفام که تمام شد با ناراحتی نگام میکرد

-میدونم اگه برم این حرفا رو به قاضی بزنم بدون مدرک ازم نمی پذیره واسه همین
اومدم از شما بخوام کمک کنید خانوم فدایی من نمیتونم با پیمان زندگی کنم

فدایی تو جاش جا به جا شد: بگو هستی عزیزم راحت باش

لبخند محوی زد: چشم.. و کالتمو قبول میکنی!؟

لبخندی زد: قبول نکنم چه کنم!؟ کارم اینه

چشام برق زد: خیلی ممنون..

هستی: باید مدرک جمع کنی از این کارای شوهرت

اخمام رفت تو هم جدی گفتم: ترجیح میدم از لفظ پیمان استفاده کنید

آروم خندید: چشم یلدا جان!!

یدفعه انگار یاده چیزی افتاد: راستی بچه رو میخوای چکار کنی!؟

سرمو پایین انداختم: میخام سقطش کنم

هستی: چی میگی یلدا جان!؟ تو میتونی نگهش داری

سرمو بالا گرفتم با غم گفتم: که بعد بسپارمش دسته پیمان... من شاید پیمان رو

دوست ندارم

ولی اگه این بچه به دنیا بیاد وقتی حس کنم مادر شدم نمیتونم ازش جدا شدم

هستی بلند شد کنارم نشست با لبخند رو لب دستمو گرفت: یلدا تو اگه بتونی این
مدارک رو جمع کنی علیه شو... **حرفشو قطع کرد ببخشیدی گف و حرفشو اصلاح

کرد** علیه پیمان قاضی چشم بسته بچه رو به تو میده

-یعنی این بچه مانع طلاقم نمیشه..آخه من فقط و فقط به خاطر اینکه میترسم این بچه مانع از طلاقم بشه میخوام سقطش کنم

لبخندی زد:نه مطمئن باش..پیمان میدونه در مورد حاملگیت!؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

هستی:بهش بگو چون ممکن تو این دعوایا بلایی سر بچه بیاد و اونوقت این پیمان که میتونه شاکی بشه

با این حرفش تو فکر رفتم آخه چه جور بهش بگم اِه من نمیتونم 1 کلمه باهش سلام کنم حالا برم نیشمو وا کنم بگم پیمان من حامله!؟*چرا نیستو باز کنی مَث این 1سال برو بی تفاوت بگو من حامله ام همین*

هستی:چی شد یلدا!؟

سرمو تکون دادم:هیچی....

کلیدو تو قفل چرخوندم درو باز کردم نگام به باران خورد که نگران نگام میکرد نگام از باران به پیمان افتاد اخماش بدجور تو هم بودن نمیدونم این چه حسی بود که تا میدیدمش تمام نفرتمو تو چشم میریختم

درو بستم بدون توجه به پیمان گفتم:سلام باران..

برگشتم رفتم سمت پله ها:بیا بالا باران..اینجا هواش خفه اس

پیمان با تمسخر گف:بچم اذیت شده

دستم روی محافظ پله ها خشک شد به رو به رو میخ شدم چی گف؟!بچم!؟

با شک برگشتم سمت باران

دوباره پیمان گف: چیه تعجب کردی؟! فکر کردی نمیفهمم هان؟! میخواستی بچمو
سقط کنی؟؟

لال شده بودم نه از اینکه فهمیده بودم چون خودم قرار بود بهش بگم از اینکه باران
بهش گف شوکه شدم نگام روی باران بود

سرشو پایین انداخت دلخور نگامو ازش گرفتم رومو برگردوندم پامو رو اولین پله
گذاشتم که..

صدای عصبی پیمان اومد: چرا بهم نگفتی یلدا!! میخواستی از شرش راحت شی
پوز خندی زدم دومین پله رو رفتم

پیمان: بلایی سرش بیاری بخ..

سریع برگشتم سمتش تلخ گفتم: انقد رجز نخون.. اسم خدا رو هم به زبونت نیار.. تو
میدونی خدا کیه؟! آگه میدونستی وضعت این نبود

خفه شد تلخ بودم خیلی تلخ هیچوقت دوست نداشتم زمانی با کسی که شوهرمه
اینجوری رفتار کنم ولی دنیا هیچوقت باب میل ما نیست.. هر وقت یاده اشکام زجه هام
التماسام میوفتم که گفتم پیمان این کارو نکن بدتر ازش متنفر میشم..

روی تخت دراز کشیدم دستمو رو شکمم گذاشتم

-وقتش نبود الان وقته اومدن نبود.. الان که من حتی خودمو نمیشناسم اوقتی
مامانت؛ باباتو دوست نداره.. اومدی که بشی بچه طلاق

اشکم اروم از گوشه چشم سُر خورد بالشته رو صورتم گذاشتم هق هق گریهامو خفه
کردم...

دستامو رو گوشم گذاشتم صدای خنده های زشتتتون تو فضای خونه پیچیده بود
صدای هستی تو گوشم پخش شد: یلدا تو آگه بتونی این مدارک رو جمع کنی علیه
پیمان قاضی چشم بسته بچه رو به تو میده همینطور حق طلاق

لبخند شیطانی رو لبم نگام رفت سمته گوشی با یه حرکت برداشتمش اروم بدون
اینکه صدایی ایجاد کنم رفتم سمته پله ها.. همشون گردا گرد همه نشستند بودن سریع
دوربین گوشیه زدم روشن زوم کردم پیمان تکیشو داده بود به مبل و چشاشو بسته
بود لیوان شرابم دستش بود

دوربینو زوم کردم سرش

~دلت میخاد تو هم اونجا باشی

با شنیدن صدا کپ کردم چشم از ترس درشت شدن صداش بدجوری بود معلوم
بود مٹ خر نوشیدنی غیر مجاز خورده

با ترس اروم برگشتم سمتش دوربینو قطع نکردم

مرده با لبخند زشتی بهم نزدیک شد خودمو چسبوندم به محافظ پله اروم با صدای
لرزون گفتم: برو کنار

زد زیر خنده: کجا برم خوشکله من که تازه رسیدم

مٹ چی داشتیم میلرزیدم سرمو برگردوندم سمته پیمان

ولی حواسش نبود داشت نوشیدنی غیر مجاز میخورد سرمو برگردوندم سمته مرده یه
قدم نزدیک شد

با ترس و جیغ گفتم: نیا جلو

دستشو آورد نزدیک صورتم گوشی از دستم افتاد محکم زد زیر دستش

خنده ی زشتی کرد حالم بهم خورد زیر دلم درد گرفته بود

مرد یه قدم نزدیک شد: قول میدم اذیتت نکنم

صدای سیاوش تو گوشم پیچید: تو رو خدا چی؟! مگه میخوام چکارت کنم

یلدا یه کاری کن اون موقع یچه بودی الان بزرگ شدی یکاری کن نزار اذیتت کنه

اشکام ریختن پایین هیچ فاصله نمونده بود صورتش آورد نزدیک

چشامو بستم یدفعه چراغ سبزی تو ذهنم روشن آره همینه

چشامو سریع باز کردم لبخندی بهش زدم کثافت خوشش اومد دستشو آورد که بزار

رو صورتم که بی هوا با زانو زدم جایی که نباید میزدم داد بلندی کشید افتاد زمین

معتل نکردم و دویدم سمت پله ها

-اوخ موبایل

برگشتم سمتش خم شدم گوشو برداشتم دوربین رو قطع کردم. دویدم سمت پله ها

وارد پذیرایی که شدم با ترس ایستادم همشون با تعجب برگشتن سمت پیمان

سریع بلند شد

نگاهی بهشون انداختم و دویدم سمت در

صدای کشیده پیمان اومد: کجااااااااااا

جواب ندادم فقط می دویدم میترسیدم که بهم برسند تمام وجودم داشت میلرزید سر

خیابون ایستادم خم شدم دستمو رو زانو هام گذاشتم تند تند نفس میکشیدم دستمو

در شکمم گذاشتم زیر دلم به حد مرگ درد میکرد با قدمای اروم رفتم سمت تاکسی

سرویزی که همون نزدیک بود

با حالی خراب وارد شدم خودمو روی صندلی انداختم

مردی که پشته میز نشسته بود با تعجب و نگرانی گف: خانوم خوبی!؟

-یه ماشین میخواستم

مرده داد زد:مرتضی

از درد اخمام رفت تو هم دلم میخواست جیخ بزخم ناله کردم:آقا

مرده اومد سمتم:خانوم خوبید زنگ بزخم اورژانس

گوشیو گرفتم سمتش به زور حرف میزدم:با...ر...ان

زیر دلم تیری کشید چشمم بسته شد دستم بی حال افتاد کنارم

فقط صدای نگرانه مرد رومیشنیدم که خانوم خانوم میکرد..

باران:یلدا!!یلداجان

چشامو آرام باز کردم باران بالا سرم ایستاده بود

لبخندی زد:چه عجب چشاتو باز کردی

جوابی ندادم همه ی,اتفاقات چند ساعت پیش مٹ فیلم جلوی چشمم رد شد

نگران به باران نگا کردم:بچم باران

نیشش باز شد:اوهو نگرانش شدی!؟

عصبی گفتم:باران مسخره بازی نکن گفتم بچه خوبه

جدی شد:خوبه..

بازم نیشش باز شد:فک کنم پسره که انقد محکمه

تلخ گفتم:نه دختره..دختره محکمهتر از پسران..

با تعجب نگام کرد رومو ازش گرفتم

صدام زد: یلدا

-بله

باران: چپی اتفاقی افتاده؟! دکتر گفت ممکن بود بچه سقط بشه

پوزخندی زد: بگم که باز بری بزاری کفه دسته پیمان

باران دلخور نگام کرد: بخدا من نمیخواستم بگم. نمیدونستم تو خونه نیستی رفتم
خونه بنیتا تا پیمان رو دید گفت عمو نی نیتون به دنیا اومد پیمان با شک نگام کرد هر
کاری کردم بیچونمش نشد مجبور شدم به جونه یلدا

سرمو رو بالشت جا به جا کردم به باران نگا کردم: رفتم وکیل گرفتم باران

رنگ از روش پرید: یلدا

-گوشیو بده باران تا بقیشو بهت بگم

باران گیج نگام کرد گوشیو از تو کیفش در آورد

گوشیو گرفتم رفتم تو فیلما؛ فیلمی که گرفته بودم رو pley کردم گرفتم سمته
باران: نگا کن

باران با مکث کوتاهی دستشو آورد جلو گوشیو ازم گرفت هر لحظه اخماش بیشتر تو
هم میرفتن فیلم که تمام شد زیر لب اشغال کثافتی گفت

حق به جانب گف: چرا زودتر نگفتی بهم یلدا؟! این بار اولش

قیافمو جمع کردم: بار اول!!! این بار هزارومه

چشم غره ی بهم رفت: زهرمارو بار هزارومو تو الان باید به من بگی!؟

-تو میخواستی چکار کنی

با حرص گف: زنگ میزدم دایی بیان این کثافتو جمع کن..

سریع گفتم: زنگ نمیزنی باران

متعجب گف: چرا!!؟

****فصل 27****

لبخند گشادی زدم: چون دایی بیاد واسه من نونو آب همیشه

باران حرصی گف: په این ****گوشیو تکون داد و با ابرو به گوشی ++فیلم ++ اشاره کرد**** واست نونو آب میشه

گوشیو از دستش کشیدم چشمکی زدم: دقیقا.. حالا برو به دکتر بگویاد منو مرخص کن

باران کنجکاو نگام کرد

اروم خندیدم: برو دیگه

نگاهی بهم کرد و رفت بیرون بعد چند دقیقه با دکتر اومد داخل... خانوم دکتر هم بعد معاینه جزئی گف میتونم برم با کمک باران از بیمارستان اومدیم بیرون

تا نشستیم تو ماشین باران گف: خب یلدا!!

برگشتم سمتش: قول میدی بعد از اینکه گفتم به هیچ وج پشتی پیمان رو بگیری

پشت چشمی نازک کرد: من غلط بکنم.. اون موقع هم که پشتیشو میگرفتم نمیدونستم انقد احمقه که با وجود زنه حاملش 5؛6 تا مردو بلند میکنه میاره خونه... بگو بینم بگو که خودمم کمکت میکنم

به جاده اشاره کردم: فعلا حرکت کن میگم

ماشینو روشن کرد منم از تمام حرفا و نقشهای که با هستی کشیدم برایش گفتم
حرفام که تمام شد با خنده گف: پس باید از بچم تشکر کنی بخاطر اینکه تو رو از خبر
دادن به پیمان نجات داد
با خنده جواب دادم: دقیقا..

****شهاب****

هنوز درست روی پام نه ایستاده بودم که پام بی جون شد دستم از رو میله آهنی سُر
خورد داشتم می افتادم که کیارش گرفتم
درمونده نگاش کردم اخم کرد: ها چته؟! نکنه میخوای همین روز اولی مٹ اسب بدویی
۱سالو نیم راه نرفتی
زدم رو دستش: باشه بابا

کیارش دستمو رو میله گذاشت: خیلی آروم حرکت کن

هر کار میکردم نمیشد پاهام بی جون بودن کیارش زد تو کمرم: سعی کن شهاب
از کمر به بالام از فشار زیاد درد گرفته لبم گزیدم زیر لب بسم الله.. گفتم دستمو رو
میله آهنی جلو تر آوردم همراهش پاهام خیلی کم تکون خوردن
کیارش: عالیه شهاب همینجور تلاش کن

همونکارو دوباره تکرار کردم کلا طول میله شاید به اندازه سه قدم آدم سالم بود که
من رکورد شکوندن و در عرض 15دقیقه این راهو طی کردم لامصب کیارشم کم
نمیداشت هی میگفت عالیه آخرش دیگه با حرص نگاش کردم: بسن کن کیا انقد نگو
عالیه

پشت چشمی نازک کرد: بی لیاقت دارم امید میدم

-همین 1کلمه رو بلدی واسه امید دادن سریع گف: نه کلمه دیگه استفاده کنم

چشم غره ی بهش رفتم که زد زیر خنده

-بیا کمک کن بشینم رو ویلچر

کیارش: برو بابا خودت بشین

با حرص و تعجب گفتم: دهنت سرویس بشه کیارش 1ساعت طول میکشه تا بشینم
شونه ی بالا انداخت: اومدی اینجا که از کمک دیگران خلاص شی نه که من کمکت
کنم

دستشو به نشون بای تکون داد: بای بای دوست من موفق باشی

داد زدم: تو روحت کیارش

همینجور که دستشو تکون میداد برگشت: قربونت مچکرم

و رفت بیرون با کلی فحش به روح کیارش و فرهاد نشستیم رو تخت دقیقا 20 دقیقه
طول کشید

چرخای ویلچرو حرکت دادم و اومدم بیرون رفتم سمت کیارش که فرهاد کنارش بود

کیارش با شیطنت گف: به شهاب خان میبینم که موفق شدی

با حرص گفتم: زهرمار تو دعا کن من سرپا نشم وگرنه پدرتو در میارم.. پدرم در اومد
تا نشستیم اینجوری که بدتر فلج میشم

با خنده زد رو شونم: نه بد اخلاق اینجوری از تنبلی در میای..

****یلدا****

باران آروم گف: یلدا

در همون حال که خیار پوست میکندم برگشتم سمتش: هووم

و دوباره نگامو دادم به خیار تو دستم

باران: پیمان کجاست؟! راستی دیگه سمتت نمیداد

- اوووو فک کنم 3؛4 ماهی هست که دیگه پیمان هم سرد شد قبلا سعی میکرد مهربون باشه وقتی دید من دلم باهش صاف نمیشه اونم افتاد رو دنده لچ و این بساطه شبای جمعه رو راه انداخت

باران ابروهاش برد بالا: نکنه زیر سرش بلند شده آخه همش سرش تو گوشیه ببین با شک به پیمان نگاه کردم

سرش تو گوشیه بود و لبخندی رو لبش انگار سنگینی نگامو حس کرد برگشت سمتم سریع نگامو ازش گرفتم ولی پیمان هنوز نگاش رو من بود یدفعه از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش

باران زد به بازووم: دیدی یلدا..

نگاش کردم

باران نگاهی به در اتاق کرد و اروم گفت: نمیدونم میدونی یا نه ولی تو فامیل اسمه پیمان بدجوری بد در رفته حتی مطمئنم الانم حرفای پشتته سرش هنوز هستن

عمیق به دیوار خیره شدم: میدونم

با تعجب گف: از کجا!؟

غمگین نگاش کردم: شهاب بهم گفته بود

باران هم لبخند تلخی زد

خیارو توی ظرف انداختم از جام بلند شدم

یلدا **1 سال قبل** **

کیفمو برداشتم از اتاق اومدم بیرون با سرخوشی کیفمو تکون میدادم مٹ بچه های دبستانی با حالت خاصی از پله ها اومدم پایین سرم پایین بود به آخرین پله رسیدم کخ..سرمو بالا اوردم بابا رو به روم بود از سردی نگاش ترسیدم تو چشای بابا زل زدم که گف:کجا!؟

اروم گفتم:پیشه شهاب امروز مرخصش میکنن

اخماش رفت تو هم:لازم نکرده برو بالا

گیج به بابا نگاه کردم با صدای دادش تو جام تکونی خوردم:گفتم برو بالا

یه پله رفتم بالا مامان از آشپزخونه اومد بیرون نگران به بابا نگا کرد

بابا دوباره داد زد:مگه کری گفتم برو بالا لازم نکرده بری پیشه شهاب

و ادای منو در آورد:پیشه شهاب امروز مرخصش میکنن

قیافش جمع شد به بالا اشاره کرد:برو بالا لازم نکرده بری

با چشمای اشکی و پر از سوال به بابا نگا کردم ووبعد به مامان..مامان سریع اشاره کرد

با یه حرکت برگشتم دویدم بالا 4پله رفته بودم که..

بابا با سنگدلی تمام گف:وسایله این پسره رو هم جمع کن عصر به میلاد میدم ببرش
واسش

سرجام خشکم زد به دیوار میخ شدم بابا الان چی گف؟!گفت وسایله شهابو جمع کنم
بدم میلاد ببره واسش!؟

برگشتم سمته بابا باورم نمیشد پله های بالا رفته رو برگشتم:چی بابا!

بابا:نشیدی!؟

دستمو به محافظ پله گرفتیم: چرا فهمیدم

بابا روشو گرف: پس دیگه سوال نپرس

یه قدم رفت که با عصبانیت گفتیم: سوال نپرسم!؟ مگه میشه شب میخوابی صب بلند
میشی بم میگی وسایله شهابو بدم پس!؟ بعد میگی سوال نپرسم!؟ مگه میشه!؟ شهاب
نامزدم قرار بود چند روز دیگه عقد کنیم

بابا برگشت سمتم: داری میگی قرار بود الان دیگه نیست

گیج به مامان نگا کردم: خب چرا!؟ مگه چی فرق کرده!؟

بابا صورتشو آورد نزدیک سوالی نگام کرد: چی فرق کرده!؟ یعنی تو نمیدونی

شونه ی بالا انداختم: نه نمیدونم

بابا تو چشم زل زد: شهاب زمین گیر شده اینه فرقه الان با چند روز پیش

چشامو بستم تا سنگدلی بابا رو نبینم گوشامو گرفتیم تا نشنوم حرفای بابا رو که
آتیشم میزد اشکام از بین مژه ها آروم رو گونم سر خوردن صدای بابا تو گوشم
میچید**شهاب زمین گیر شده اینه فرقه الان با چند روز پیش**

دستمو رو دهنم گذاشتم و دویدم سمته اتاقم درو محکم بستم پشت در نشستم هنوز
صدای بابا تو گوشم بود دستمو رو گوشم گذاشتم ولی صدا قطع نمیشد سرمو به در
تکیه دادم به قاب عکسه الله نگاه کردم. خدا کجا رفتی من اینجا دارم میمیرم...

یلدا

هستی گوشو گذاشت رو میز: این فیلم عالیه..

اروم خندیدم: گفتی باید مدرک جور کنی

هستی: آره ولی این کیه که کمه!؟

سرمو به نشونه میدونم تکون دادم: آره میدونم.. راستش باران دختر عمه پیمان میگه
فک کنم پیمان داره یکارایی میکنه

هستی کنجکاو نگام کرد

محکم گفتم: خیانت

ابروهاش پرید بالا: اووو پس لازمه از این کارشم عکس برداری کنی..

-حتما فقط اینکه چه جوری تعقیبش کنم!؟

هستی گیج گف: یعنی چی!؟

-یکی باید باشه

لبخندی زد: پس من چی میگم این وسط خودم بعنوان یه وکیل و شاهد همراست میام
هر چند شاهدت من بدرد خودم میخوره.. خب حالا بگو پیمان چه ساعتی میره بیرون
درمونده گفتم: والا صب میزنه بیرون تا ساعت 5.. بعد از اونم بعضی وقتا میره بیرون
هستی متفکرانه نگام کرد: اووووم پس لازمه همون صب باهاش بزنی بیرون و هر جا
رفت تعقیبش کنیم..

راست میگفت فکر بدی هم نبود..... و البته همین کارم کردی اما جواب نداد 3روز
تمام منو هستی کارورزندگیمون رو گذاشتیم کنار وهی تعقیبش میکردیم اما هیچی
دستگیرمون نمیشد تا روزی که.....

- تونستی پاکش کنی.... یعنی چی نه!؟ پاکش کن دیگه.... فردا پاکش میکنی فیلمو.... نه
بین اگه فردا نیاد پیام پیشت... همینا رو گف بقیشو رفت تو تراس نفهمیدم

هستی با شک گف: یلدا 1 بار دیگه حرفای پیمانو بگو

گج گفتم: چرا!؟

هستی هیچی نگفت و به یه نقطه خیره شد یهو سرشو بالا گرف:جز منو باران کی از
قضیه فیلم خبر داره

-هیچکس فقط خودتو باران

هستی:این 3روز رو که میرفتیم دنباله پیمان به باران میگفتی

ریلکس گفتم:خودش میپرسید منم میگفتم اره

هستی:یلدا خودش میپرسید دیگه!؟

با حرص گفتم:آره به چی میخای بررسی با این سوالات هستی

هستی دستشو زیر چونش گذاشت و خیلی عادی گف:به یقین

گیج گفتم:به یقین چی!؟

به صندلیش تکیه داد و گف:به اینکه اون کسی که پیمان داره باهش بهت خیانت

میکنه باران

شوکه شدم تکیمو از میل گرفتم:چی میگی هستی

تکیشو از صندلی گرف حدی گف: امتحانش ضرر نداره تو فردا که میخایم بریم دنباله

پیمان به باران بگو که نمی ریم..

با حرص به هستی نگا کردم:هستی باران اینجوری نیست

هستی:باشه..یه امتحان کوچیک که ضرر نداره.داره!؟

شهاب

کیارش:تند تر برو شهاب

-کیارش اسب تند رو دستت ندادن

زد زیر خنده و زد رو شونم:برو برو خودم یه اسب تند رو تحویل فرهاد میدم

لبخندی زدم به پاهام نگاه کردم بالاخره بعد 6جلسه پاهام یکم جون گرفته بود

کیارش:شهاب گوشیتو بده

گیج گفتم:تو چکار گوشی من داری

کیارش پيله کرد که گوشيو بدم گوشي رو از تو جييم در اوردم دادم دسته کيارش ولي
يهو ياده عکسه يلدا افتادم دستامو بي هوا از رو ميله ول کردم گوشيو از تو دسته
کيارش چنگ زدم..اما گرفتن گوشي همانا و افتادنم روی زمين همانا

گوشي افتاد رو به روی صورتم

****دانای کل****

****آهنگ سی سالگی احسان خواجه امیری برای اینکه بیشتر به عمق رمان برید با
خوندن متنا آهنگ رو هم گوش کنید ممنون****

****چه چیزی تو عمق چشما ته که من یک نگاه تو رو به یه دنیا نمیدم****

شهاب دستشو روی شال یلدا دستش بالای دست شهاب بود

فرهاد با تعجب نگاهشون میکرد برگشتن همو دیدن دوتاشون به سرعت 1قدم رفتن
عقب که یلدا پاش به صندلی گیر کرد کمرش به پایین رف که شهاب سریع گرفتش
نگاشون تو هم قفل شد بی توجه به زمان تو نگاه هم غرق شده بودن

****که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه بریدم****

نگاه شهاب به عکسه روی گوشي میخ شده بود

نگاه یلدا روی عکسه شهاب بی وقفه اشک می ریخت

****تو با کل رویای من اومدی تا تو 30سالگی باورم زیر رو شه****

لبخندی زد:سلام خوشکله خوبی؟؟خوب خوابیدی

یلدا از کنارش رد شد با لذت گفت: عالییی بود جات خال..

سریع جلو دهنشو گرفت

صدای شیطون شهاب بلند شد: جدی جام خالی بود

که زیبا ترین خطه شعرای من از تماشای چشم تو هرشب شروع شه

کیارش خم شد اروم صداش زد: شهاب

انقد غرق نگاه عکسه یلدا بود که از زمین و زمان غافل شده بود

**اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی با تو هر ثانیه عاشقانه

اس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام**

روی تخت نشست دستاشو روی صورتش گذاشت

~یلدا

با ذوق سرشو بالا گرفت: شهاب

لبخند از روی لبش پر زد.. پیمان عمیق نگاش میکرد

فصل 28

**اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی با تو هر ثانیه عاشقانه

اس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام**

با کمک کیارش روی ویلچر نشست اما هنوز چهره یلدا جلوی نگاش بود به رو به رو

میخ شده بود

صدای شاده یلدا که با ذوق صداش میزد تو گوشش میپچید

**دلَم از تماشای چشمای تو یه حسی مَث پر گرفتن گرفت چشای تو تا پیشه چشم
منه مگه میشه این حالو از من گرفت تمامه وجودم هر ثانیه تو دریای فکر تو حل
میکنم**

*دستای یلدا با دیدن پیمان تو هوا خشک شد ولی خودشو نباخت با قدمای محکم
اومد سمتشون

رو به فرهاد با لبخند و رو به پیمان سرد سلام کرد

شهاب: فرهاد با پیمان برید ببینید اشتباه جایی رو بالا نبرده باشن

فرهاد: باشه

یلدا مظلوم گف: چیه؟

شهاب عصبی گف: گوشیتو بده

یلدا گیج به شهاب نگا کرد

شهاب دستشو گرفت سمتش یلدا عصبی گف: گوشی

یلدا گوشی رو بهش دادم شهاب رمزو سربزه زد وارد صفحه پیامها شد گوششو نشون

یلدا داد

شهاب: بخون

یلدا گیج تر شد

شهاب از کوره در رفت داد زد: بخون چی نوشتم برات

بیچاره یلدا تو جاش تکون خورد و سریع خوند: کجایی!؟..رفتم سر پروژه بیمارستان..

میشه پیام!؟ نه بمون خونه استراحت کن.. نه میام.. نه

شهاب بدون پلک زدن تویبخ گرانه نگاش میکرد

یلدا مظلوم نگاش کرد و لباسو غنچه کرد

شهاب سریع به اطراف نگا کرد و عصبی گف:لباتو همچین نکن یلدا

یلدا سرشو تکون داد:چشم

شهاب پشت چشمی نازک کرد:مگه نگفتم نیا یلدا!؟

دست به کمر زد:چرا نیام!؟مگه اینجا کی هست!؟

یلدا واسه دلبری بیشتر و خاتمه دادن به بحث گف:من که فقط تو رو می بینم

شهاب اروم خندید و اروم زد رو گونی یلدا:باشه خر شدم

یلدا با ذوق خندید

****نگاه کن واسه اینکه تو با منی چه جوری خدا رو بغل میکنم****

یلدا بی طاقت داد زد:برو بیرون پیمان

پیمان سر جاش ایستاد یلدا دوید سمتش هولش داد سمته در:گمشو بیرون

پیمان عقب گرد کرد و رفت بیرون در که بسته شد یلدا بی جون افتاد رو زمین

****اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی با تو هر ثانیه عاشقانه**

اس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام**

صدای حق هقش تو اتاق پیچیده بود بی طاقت با مشت به زمین میکوبید

سرشو به شیشه تکیه داد به بیرون خیره شده صدای یلدا بی وقفه تو گوشش میپیچید

****اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی با تو هر ثانیه عاشقانه**

اس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام**

دستشو روی قلبش گذاشت تند تند میزد همیشه همین بود با 1 لحظه فکر کردن به

یلدا قلبش بی امان تو جاش بد غلغی میکرد..

****یلدا****

با سردرد بدی از جام بلند شدم باز گریه کردم سردرد گرفتم در عجبم چرا من هنوز
کور نشدم با این وضع

رفتم تو آشپزخونه به زور یه قرص پیدا کردم قرصو انداختم تو دهنم بدون اینکه آب
بخورم قورتش دادم رو صندلی نشستم دستمو تکیه به میز دادم و رو سرم گذاشتم
صدای گوشیم اومد بی حوصله از جام بلند شدم اول گوشیم از رو این برداشتم

-بله

صدای سر خوش باران اومد:سلام یلدا جوون

بی حال رو مبل نشستم:سلام خوبی

باران:عالی تو چطوری!؟

-بد نیستم..چرا نیومدی اینجا

باران:قربونت مزاحم نمیشم بنیتا گیر داد ببرمش پارک دارم میبرمش همین پارک

نزدیک خونمون تو نمیای!؟

رو مبل دراز کشیدم:نه قربونت برو خوش بگذره

باران:فعلا خدافظ عزیزم

-خدافظ

هنوز گوشیم نداشتته بودم زمین که دوباره زنگ خورد ایندفعه هستی بود

لبخندی رو لبم اومد جواب دادم:جانم هستی

هستی:سلام عزیزم خوبی نی نی خوبه!؟

-قربونت خوبم

همون لحظه پیمان اومد از کنارم رد شد اوه چه تیپیم کرده

هستی: یلدا!!؟

-جانم!؟

هستی: کجایی 1ساعته دارم صدات میزنم

با خنده گفتم: داشتم به پیمان نگاه میکردم

هستی: چطور!؟ راستی باران زنگ نزد

-هیچی تیپ کرده بود معلوم نیست کجا داشت میرفت...چرا تازه زنگ زد گفت داره

بنیتا رو میبره پارک..

هستی با لحن شکاکانی صدام زد: یلدا!!؟

-ها!؟

هستی: گفت کدوم پارک

عادی گفتم: آره

هستی سریع گفت: آماده باش میام دنبالت

بی حوصله گفتم: ول کن هستی حوصله ندارم

هستی با عصبانیت گف: خفه شو یلدا گفتم آماده شو الان بهترین وقته واسه فهمیدن

گیج گفتم: واسه فهمیدن چی

هستی: عجب!! واسه فهمیدن اینکه چیزی بینه پیمان و باران هست

ابروهام پریدن بالا:ها

هستی: گوشیتو بده یلدا

میدونسنم میخواست عکس بندازه بدون یه کلمه حرف گوشيو دادم دستش

هستی: وایسا همینجا

و خودش سریع رفت بی حال نشستم روی سکوی که کنارم بود..

شهاب بهم گفته بود باران چه جور آدمیه پس چرا گولشو خوردم چرا گذاشتم این

1سال به بازی بگیرم..

آهی کشیدم: شهاب!!

دوباره با به یاد آوردن شهاب چشام اشکی شد سرمو پایین انداختم

بعد از 20 دقیقه صدای سرو حال هستی اومد: بدو بریم یلدا

سرمو بالا گرفتم هستی با دیدنم چهرم چشمکی زد: الان وقته گریه نیست روانی.. بدو

بیا که اگه خدا بخواد تا هفته از دستش خلاصی

از جام بلند شدم: چرا انقد مطمئن حرف میزنی

دستمو کشید: بیا بهت میگم

رفتیم سمت ماشین سوار که شدیم هستی گوشيو سمتم گرف: نگا کن شاهکارمو

و ماشینو روشن کرد حرکت کرد سمت خونه

به عکسا نگاه کردم با اولین عکس دهنم وا موند: اینجا کجاست هستی

با خنده گف: تو دستشویی.. بنیتا رو بردن دستشویی از موقعیتت استفاده کردن..

حالم بهم خورد سریع زدم عکسه بعد باز در همون حال ولی بدتر دقیق هم چهرشون

مشخص بود

با خنده گفتم: عالیه هستی

با ترس برگشتم ولی با دیدنه پیمان فقط نفرت بود که جای ترسو گرفت از جام بلند
شدم با قدمای محکم همونجور که نگاه پر از نفرت روی پیمان بود راهمو کج کردم و
رفتم تو اتاق بی طاقت رفتم سمت چمدونه انداختمش رو تخت تند تند لباسامو
انداختم داخلش که پیمان اومد داخل با تعجب نگاه کرد: چکار میکنی یلدا
بخدا از صداشم متنفر بودم برگشتم سمتش: خفخ شو پیمان.. تو رو خدا حرف نزن
حالم بهم میخوره

آخرین لباسمو انداختم تو چمدون خواستم زپیشو ببندم که دسته پیمان رو دستم
نشست به ثانیه نشد دستمو از زیر دستش در اوردم محکم زدم تو صورتش بلند شدم
داد زدم: به من دست نزن

خم شدم تو صورتش تهدیدوارانه انگشت اشارمو بالا اوردم: دست به من نزن

پیمان گیج از جاش بلند شد: چته یلدا

چمدونو رو زمین گذاشتمش دنباله خودم کشوندمش

داد زد: صبر کن

ایستادم اخمام وحشتناک تو هم بود

ایستاد رو به روم کلافه گفت: چته یلدا!!

پوزخندی زدم: چمه؟! پیش فعالم هستی دوتا دوتا بچه پس میندازی

در عرض 1 ثانیه رنگ از روش پرید شوکه شده بودم با کیف زدمش کنار تند تند رفتم
سمته پله ها اولین پله رو پایین رفتم که دستمو کشید برگردوندم با عجز گف: کجا
میری یلدا!!! بزار واسه ات توضیح میدم

دستشو محکم پس زدم: گفتم دست به من نزن

سریع دستشو با حالت تسلیم آورد بالا: باشه باشه دست نمیزنم

با عجز نگام کرد: یلدا بزار واسه ات توضیح میدم

پوز خندی زدم: توضیح!؟ حامله بودن منو باران تو 1 زمان رو توضیح میدی!! یا اینکه پدر
دوتا بچه تویی!؟

رفتم تو صورتش با لحن خاصی گفتم: پیمان بهت گفتم دنباله بهونم واسه جدایی از
تو گفتم یا نگفتم!!؟؟ گفتم دست از پا خطا نکن که منتظره یه اشتباهم گفتم یا
نگفتم!!؟؟

دستمو باز کردم: اینم بهونم اینم اشتباه

محکم پامو رو زمین زدم: اینم یه خیانت!! فک کردی میستم چرت پرتای رو که تحت
عنوان توضیح تحویلیم میدی گوش بدم!؟ و باور کنم!؟

با تمسخر خندیدم: البته ناراحت نیستی که خیانت کردی اتفاقا خوشحالم که خیانتت
بهونم شد واسم

برگشتم

صدای بغض دارش اومد: سنگ دل نباش یلدا!! تو مقصر بودی اگه تو با دلم راه
میومدی من هیچوقت سمته باران نمی رفتم

برگشتم با صدای لرزون گفتم: سنگدل!؟ ** به خودم اشاره کردم ** من سنگدل
پیمان!!

صدام بدجور میلوزید: سنگدل منم یا تو!؟

جیغ زدم: سنگدل منم پیمان!؟ اونوقت تو سنگدل نیستی اشکامو مُردنمر نابود شدنمو
دیدى اما رو حرفت موندی گفتم باید زنم بشی گفتم پیمان دلم باهات نیست
** اشکام ریختن ** گفتم دلم با شهابه گفتم با دلم بد نکن

هق زدم:گفتم پیمان با منی که به دسته خودت مُردم خوشبخت نمیشی..همه اینا رو
گفتم ولی تو حرفت یکی بود..میگفتی دوسم داری **دستمو به صورت نه بالا
بردم**نه دوسم نداشتی که اگه داشتی این همه بلا سرم نمیوردی
اشکامو پام کردم

برگشتم قدمه اولو برداشتم با خشونت برگردوندم داد زد:میخوای طلاق بگیری که
بری با شهاب..نمیذارم مگر اینکه از روی جنازم رد شی
دستمو با هول دادن ول کرد

هولم داد پام لیز خورد تلاش کردم دستمو به محافظ پله بگیرم اما نشد و به پایین
پله ها پرت شدم 20پله رو مٹ توپه پایین اومدم رو آخرین پله که افتادم آخ ارومی
گفتم چشمم کم کم بسته شد فقط هستی رو دیدم که داشت می دوید سمتم کنارم
زانو زد اروم لب زدم:هستی..بچه ام

و چشمم بسته شد..

شهاب

با وحشت چشممو باز کردم لب زدم:یلدا

قلبم ناآروم بود تند تند میزد دستمو رو قلبم گذاشتم نمیدونم چش بود با مشت زدم
روش:آروم باش فقط یه خواب بود..یلدا حالش خوبه

دستمو بردم سمته لامپ روشنش کردم

فصل 29

روی ویلچر نشستم حرکت کردم سمته بیرون کلافه بودم خوابم بد بود کنار در
ایستادم دستمو به نبشی در گرفتم بلند شدم سعی کردم عکسه نامزدی خودمو یلدا

در بیارم ولی نشد دوتا دستمو گرفتم بالا عکس رو در آوردم همزمان صدای جیغی باعث شد قاب عکس از دستم بیوفته عصبی به شخصی که جیغ زد نگا کردم

مامان بود ناباورانه نگام میکرد چشامش پر از اشک بود

کلافه گفتم: مامان چی شده!؟

با دوتا دستم به عکس اشاره کردم: قاب ش..

نگام خیره شد روی دستم!! من الان خودمو با چی گرفتم سرمو بالا گرفتم به مامان نگا کردم

یدفعه جیغ زد: شهاب ایستادی سر پا

و دوید رفت پایین و یه ریز جیع میزد شهاب خوب شد فرهاد فرید

زانو هام لرزید نشستم روی ویلچر ناباورانه به یه گوشه میخ شدم من الان ایستادم سر پا نگام رفت سمت قاب عکس یلدا داشت بهم لبخند میزد

صدای دویدن اومد بابا و فرهاد اومدن بالا

فرهاد تا منو دید گف: این که نشسته مامان کجاش سر پا ایستاده

مامان اومد سمتم کنارم زانو زد با گریه گف: شهاب بلندشو مادر اینا فکر میکنن دروغ میگم

گیج به مامان نگاه کردم

مامان با صدای بلند گریه میکرد: بخدا من خودم دیدم بلندشو شهاب..

به عکس نگا کرد با عجز دستشو روی پام گذاشت: جون یلدا پاشو تو رو قرآن

به پاهام نگا کردم انگشت شستمو تکون دادم تکون خورد نشگونی از پام گرفتم دردم گرفت

دستمو به دیوار گرفتم آروم بلند شدم
صدای مامان اوج گرفت:خدایا شکرت
به من اشاره کرد:ببین فرید بین فرهاد
دستمو محکم به دیوار گرفتم هنوز پاهام میلرزید
بابا با صدای که سعی میکرد نلرزه:خدایا شکرت
اومد سمتم محکم بغلم کرد فرهاد فقط با چشمای اشکی نگام میکرد و لبخند رو لبش
بود...

****یلدا****

به یه گوشه خیره شده بودم دستم رفت رو شکمم پوزخندی زدم دارم کیو نوازش
میکنم!؟بچه!؟بچه ای که پیمان کشتش با این فکر اشکام ریختن پیمان!!زندگیم به
گند کشیدی

صدای هستی اومد:یلدا!؟

جواب ندادم برگه رو جلوم گذاشت:این از دادخواست طلاق خودت میبری برایش یا
ببرم

جوابی ندادم

هستی کلافه رو به روم نشست:یلدا

نگاه بی احساسمو بهش دوختم

هستی:برگه از پزشک قانونی گرفتم میخوای چکار کنی

کلافه گفتم:نمیدونم هستی نمیدونم

هستی:یعنی چی!؟نکنه نمیخوای طلاق بگیری

اخمی کردم

با خنده گف: په چی!؟

-میخام برم دادگاه..میرم پیشه پیمان اگه مٹ آدم اومد فردا تو محضر طلاقم بده که هیچ اگه نیومد با این همه مدرک پدرشو در میارم

نذاشتم هستی حرفی بزنه از جام بلند شدم رفتم تو اتاق آماده شدم و اومدم بیرون
برگه پزشک قانونی و دادخواست طلاقو برداشتم

هستی نگران نگام کرد:میخوای پیام باهات؟؟

-نه

از خونه زدم بیرون تا برسم خونه پیمان کلی فکر کردم که چی بگم چی نگم..

از پله ها رفتم بالا همزمان در خونه باز شد باران اومد بیرون با دیدنم جا خورد سریع سرشو انداخت پایین خواست از کنارم رد شه که دستشو گرفتم و با خودم کشوندم داخل درو محکم بستم درو بستم

-وایسا چند لحظه

باران:میخام برم

داد زدم:پیمان!!

رو به باران با تمسخر گفتم:تو که تا حالا بودی یکم دیگه روش

پیمان اومد پایین با دیدنه باران داد زد:مگه نگفتم برو بیرون

-من گفتم بمونه کارتون دارم

پیمان با دیدنم نیشش باز شد

پوزخندی زدم رفتم سمته مبلا:بیای بشین

پیمان و باران اومدن رو به روم نشستن

-خب!؟

هر دو منتظر نگام کردن وای که چقد من تنفر داشتم از این دو بشر

به مبل تکیه دادم: پیمان محضر دو خیابون بعد رو که بلدی!؟

پیمان گیج نگام کرد

لبخندی زدم: فردا ساعته 10 و نیم اونجا باش.. وگرنه..

از جام بلند شد همینجور که میگفتم انگشتامو بالا میوردم: 1؛ اون فیلمو 2؛ اون عکسای تو پارک رو 3؛ مدرک خیانتت * * به شکمه باران اشاره کردم یعنی بچه * * 4؛ این برگه پزشکی قانونی * * سقط بچه * * ..رو همه اشو روی میز قاضی میزارم اونوقت تو میدونی با این همه کثافت کاریا..

چشمکی زدم: خودتم که میدونی حکمه خیانت به این صورت چیه! * * اشاره به باران * * راستی فکر سقط به سرتون نزنه که با یه آزمایش حله..

برگشتم که برم ولی یادم افتاد دادخواست طلاقو ندادم

برگشتم برگه رو پرت کردم رو میز: اگه فردا 10 ونیم تصمیم گرفتی نیای.. حتما هفته دادگاه رو حتما بیا چون اونجا با قانون طرفی نه من.. روز خوش و سریع اومدم بیرون به آسمون نگا کردم نفس راحتی کشیدم..

طاق باز دراز کشیدم به ستاره های تو آسمون نگاه کردم

هستی دستشو زیر سرش گذاشت: یلدا!؟

-هووم!؟

هستی: بعد از طلاق کجا میری!؟

-اهواز

هستی:پیش خانوادت

-نه..خونه دارم اهواز

هستی رو دست خوابید با ذوق گف:یلدا

برگشتم سمتش:ها!؟

هستی:به نظرت شهاب بفهمه طلاق گرفتی چکار میکنه

لبخند تلخی زدم:هیچکار

با تعجب گف:چرا!؟

برگشتم دوباره به آسمون نگا کردم:چون فکر میکنه خودم خواستم با پیمان ازدواج

کنم...

سریع واسه اینکه دیگه سوال نپرسه گفتم:بخوابیم هستی خسته ام

رومو برگردوندم رو دست خوابیدم پتو رو روی خودم کشیدم هستی فکر کرد خوابیدم

ولی اشکام اروم و بی صدا راه خودشونو پیدا کردن...

با نوک کفش روی زمین ریتم گرفتم به ساعت نگا کردم 10:35

کلافه به هستی نگا کردم لبخندی زد

مردی که محضر دار بود گف:خانوم فدایی چی شد!؟

هستی:الان دیگه میرسه اقای طیبی

الان هستی شد ساعت 11 و پیمان نیومد

از کوره در رفتیم:هستی پاشو بریم این بشر خوبی بهش نیومده

هستی اروم گف: یلدا چند لح..

جدی گفتم: هستی بریم

~سلام

منو هستی همزمان با هم برگشتیم

پیمان با قیافه ی داغون کنار در ایستاده بود

هر دومون شوکه بهش نگا میکردیم این چه قیافه ی!؟ انگار 1 هفته نخواایده چشمای

پف کرده و قرمز سرو وضع بهم ریخته

با صدای لرزون گف: کجا رو امضا کنم

من که هنوز تو شوک بودم ولی هستی سریع گف: بیاید اینجا

و به میز اشاره کرد

طیبی: شناسنامه

پیمان به من نگا کرد چشماش غرق اشک بود شناسنامشو با دستای لرزون سمت

طیبی گرفت

طیبی بعد نوشته چیزایی که لازم بود گف: بفرمایید

و خودکارو سمتش گرفت پیمان با عجز نگام کرد ولی من تصمیمه خودمو گرفتم

حاضر نبودم دیگه برگردم خودکارو گرفت خم شد به دستاش نگا کردم داشت

میلرزید لبمو گزیدم سریع امضا کرد وبه حالت دو رفت بیرون

طیبی: خانوم شما هم بفرمایید امضا کنید

رفتم سریع امضا کردم..

از محضر اومدم بیرون با هستی داشتم میرفتم سمت ماشین که..

پیمان: یلدا!!؟

سرجام ایستادم ولی برنگشتم

صداش اومد: فقط 1 دقیقه

به هستی نگا کردم سریع سویچو نشون داد: من میرم تو ماشین

برگشتم سمت پیمان

کلافه دستی تو موهای کشید به هر طرف نگا میکرد الا به من

- حرفتو بزن میخوام برم

حلقه زدن اشک تو چشماشو دیدم با صدای لرزون گف: میدونم بهت بد کردم
یلدا. حالالم کن میدونم این تنهایی حقمه واسم دعا کن یلدا که بتونم طاقت بیارم

اشکاش ریختن واسه اولین بار دلم سوخت واسش اروم لب زدم: پیمان

سریع گف: نه یلدا تو رو خدا حرف نزن همین که واسه بار آخر دیدمت بسه نزار صدات
بشه عذاب روحم

اشکاشو پاک کرد: خدا حافظ یلدا

و سریع ازم دور شد به رفتنش نگا کردم

صدای هستی اومد: یلدا د بیا دیگه

نگامو از پیمان گرفتم رفتم سوار ماشین شدم سرمو به شیشه تکیه دادم به بیرون نگا
میکردم به شهره شلوغه تهران که بدترین روزای عمرمو اینجا گذروندم شهره
قشنگیه ولی من دوسش ندارم

شهاب

کیارش: عالی تندتر برو بینم

برگشتم سمتش با حرص گفتم: زهرمار کیارش پدرم در اومد انقد راه رفتم این عصا
اذیتم میکنه این چیه

با خنده گف: خودت که گفتی عساس

قیافم جمع شد: اه اه خیلی بی مزه ی کیارش

بلند خندید: به من چه خودت گفتی این چیه

چشم غره ی بهش رفتم که دستشو به منظور تسلیم آورد بالا: باشه بابا اینجور نگا
نکن

عصا رو پرت کردم سمتش: بگیرش واسه عمت.. من خودم بلام راه برم

کیارش: اوهووو

با خنده زهرماری نثارش کردم

فرهاد پرید تو اتاق: ساللااام

کیارش پس گردنی بهش زد، چون وقتی اومد داخل ترسید: دهن سرویس مٹ آدم
نمیتونی بیای داخل

فرهاد دستشو بصورت ماساژ پشت گردنش کشید: کثافت چرا میزنی

کیارش: حقته

با خنده به گل گل بینه این دو نفر نگا میکردم دیگه آخرش دیگه اعصابم خراب شد
داد زدم: خفه شید

پام درد گرفته بود نشستم رو تخت

هردوشون با تعجب نگام کرد

-اینجور نگا نکنید. اصن برید بیرون بینم کیارش تو که کارت تمام شد بیرون فرهاد تو هم بیرون

کیارش: تف به گور نامردت کارت که تمام شد حالا برم

با خنده گفتم: آره برو

کیارش کتافتی بهم گف و نشست رو کانپه فرهاد: راستی شهاب مامان میخواد هفته دیگه سفره بندازه

با تعجب گفتم: واسه چی!؟

فرهاد: واسه خوب شدن نذر داشت

لبخندی رو لبم نشست

فرهاد نشست کناره کیارش که کیارش با ذوق گف: منم پیام

فرهاد محکم دستشو زد رو رون کیارش: احمق جان سفره ابولفضل

کیارش بدجور قیافش از درد رفت تو هم باز افتادن بچون هم

بی حوصله بلند شدم رفتم بالا سرشو یدفعه تو همون حالت ایستادن احمقا مٹ

دختر داشتن موها همو میکشیدم

ریلکس گفتم: هردوتون از اتاقه من برید بیرون

بدون هیچ مکئی بلند شدن و دویدن بیرون آروم خندیدم: دیوونه ها

سرمو برگردوندم که نگام خورد به عکسه یلدا لبخندم پاک شد رفتم سمتش دستمو

رو شیشه کشیدم

در اتاق دوباره باز شد فرهاد و کیارش سرشونو آوردن داخل..

فرهاد با شیطنت گف: راستی مامان فک کنم داره واسه ات آستین میزنه بالا

کیارش زد به بازو فرهاد: به مامانت بگو آستیناشو بیاره پایین ای اقا دلباخته اس

و با شیطنت به عکس اشاره کرد

با حرص قدم برداشتم سمتشون که سریع رفتن بیرون

به عکسه یلدا نگا کردم *یک بار به من قرعه عاشق شدن افتاد

یک باردگر، بار دگر، بار دگر... نه!

لبخندی رو لبم نشست اروم لب زدم: بار دگر نه!!

یلدا

هستی محکم بغلم کرد: رسیدی زنگ بزنی بهم یلدا

ابراز احساست زیاد: باشه چشم.. برم

لبخندی زد: برو حواست به خودت باشه یلدا

—چشم تو هم همینطور..

هستی: برو قطار مبخواد حرکت میکنه

برگشتم سمت قطار خدافظی کردم رفتم سمت قطار دنباله کوپه ام گشتم بالاخره
پیداش کردم واسه تنهایی یه کوپه گرفته بودم درو بستم چمدونو انداختم رو صندلی

رفتم کنار شیشه هستی رفته بود آهی کشیدم نشستم رو صندلی پامو انداختم رو

صندلی رو به رو.. چشممو بستم فکر کردم به همه ی این 1سال ثانیه ثانیه اشو

هیچوقت فراموش نمیکنم چون بد گذشت چون سخت گذشت قطار حرکت کرد بلند

شدم رفتم روی صندلی سرمو از شیشه بردم بیرون با لذت داد زدم: من رفتم خدافظ

تهران

هر کی بیرون بود برگشتن سمتم سرخوش خندیدم اومدم داخل نشستم رو صندلی
چشامو بستم....

چمدونو کشیدم هوای سرد زمستونی اهواز رو با لذت تو ریه هام بردم اروم زیر لب
گفتم:دلم تنگه شده بود واست

با سرخوشی چمدونو دنباله خودم کشیدم راننده تاکسی دوید سمتم:خانوم بفرمایید
چمدونو ازم گرفت دنبالش رفتم سوار ماشین شدم

مرد:کجا برم خواهر

دلم میخواست بگم دور شهر بچرخونم که دل تنگیم رفع بشه ولی هوا سرد بود واسه
همین گفتم:سپیدار لطفا

حرفی نزد و حرکت کرد به بیرون خیره شدم

فصل 30

با خوشحالی دستامو باز کردم و دوره اتاق چرخیدم خیلی وقت بود اینجوری نبودم
اینجوری از ته دل خوشحال نبودم..خودمو رو مبل انداختم وای خدایا شکر..

با صدای زنگ گوشیم چشامو باز کردم به ساعته نگا کردم 11..دوباره صدا گوشیم
بلند شد سریع برداشتمش اوخ هستی بود با پروویی جواب دادم:جانم هستی!؟

صدای دادش اومد:زهرمارو هستی بیسور نفهم مگه قرار نبود زنگ بزنی میدونی از
صبح تا حالا چقد نگران شدم

صدامو مظلوم کردم:ببخشید از ذوق و خستگی یادم رفت

هستی یکم اروم شد:دیوونه

اروم خندیدم:چه یهو سگ شدی

هستی خندید:کوفت..هوا خوبه اونجا!؟

بلند شدم پنجره رو باز کردم سوز سردی تو صورتم خورد با لذت گفتم:عالیه
هستی..انگار 10سال اینجا نبودم بدجور دلم تنگ شده بود

با خنده گف:روانی یعنی زادگاهته

-بابا زادگاه

با لحن قبلی گف:عیبیبی بی جنبه بی کلاس..من فعلا برم یلدا مامان داره صدام میزنه

-برو قربونت..خدافظ

هستی:خدافظ

گوشیو قطع کردم با ذوق تمام پنجره ها رو باز کردم به خونه نگا کردم به اندازه ی
که تو خونه پیمان ذوقی واسه کار نداشتم اینجا به همون اندازه ذوق داشتم واسه تمیز
کاری..چمدونو بردم تو اتاق اول رفتم حمام کردم بخاطر اینکه مجبور نشم پنجره ها
رو ببندم بافت طوسیمو پوشیدم با شلوار مخملی مشکیم شالمم سر کردم..اول از
آشپزخونه شروع کردم به تمیز کاری و بعد کله اتاقا..2ساعت داشتم تمیز کاری
میکردم ولی هنوز سر حال بودم..یادمه از بچگی به هر شهری که می رفتیم اگه بهترین
شهر بودو گرمای طاقت فرسای اهواز رو هم نداشت بازم میگفتم اهواز بهتره و واقعا
واسه من بهترین بود و بهترین بهترین شد وقتی واسه اولین بار تو این شهر عاشق
شدم

پنجرها رو بستم هوا بارونی بود دل منم بدجور هوسه بیرون رفتنو کرده بود تیپم که
خوب نیاز به عوض کردن نبود واسه همین همونجور زدم بیرون

(آهنگ من واسه ات جون میدم از شهاب رضانی اهنگو گوش بدید و این قسمت رو
بخونید)

****دانای کل****

****خورشید من باش واسه روزای سرد زندگی بزار با عشقت اروم بگیره دل به
سادگی****

با لذت به جا جای شهر نگا میکرد..دستشو دور خودش حلقه زد که کمتر سردش بشه
با لذت نفسشو بیرون داد

****میسوزه قلبم ولی کنار تو خاموش**

بارون عشقت مثل آب روی آتیش

روزام تنها با عشق تو سر میشه**

نگاش به کافه نگا خورد سریع نگاشو گرفت که اوقاتش تلخ نشه..سریع به راهش
ادامه داد..

****با حرص به کیارش نگاه کرد که مجبورش کرده بود تو این هوا سرد بیاد بیرون**

****باورش سخته که عاشق اینجوری که**

قلبمون نزدیگه من واست جون میدم

معنی احساس رو از چشات فهمیدم

از چشات فهمیدم**

وارد پاساژ شد به پله ها نگا کرد حوصله بالا رفتن از پله ها رو نداشت واسه همین پله
رو دور زد و رفت سمت آسانسور

****باورش سخته که عاشق اینجوری که**

قلبمون نزدیگه من واست جون میدم

معنی احساس رو از چشات فهمیدم

از چشات فهمیدم**

کیارش با خنده به پله ها اشاره کرد:بیا شهاب یکم از پله برو بالا پاهات بهتر کار کنن

شهاب با اخم به آسانسور اشاره کرد

کیارش:داره میره بالا بیا با پله

**باور کن تو همه دنیامی با من باش تویی که رویامی ثابت کن عاشق میمونی قدر

این احساسو میدونی**

از آسانسور اومد بیرون با ذوق رفت سمت بوتیک عطر فروشی

به آخرین پله که رسید خم شد دستشو رو زانوهایش گذاشت به سرفه افتاد

کیارش:بیا دیگه میخام عطر بخرم

**این احساس عشقه عادت نیست دل کندن از تو راحت نیست..راحت نیست از تو

دل کندن لحظه هام بوی تو رو میدن**

شهاب با حرص گف:بریم بریم فقط بعد شرتو کم کن

~آقا کیف پولتون

شهاب برگشت به دختر بچه ی که کیف پولش رو سمتش گرفته بود لبخندی

زد:ممنون کوچولو

**باورش سخته که عاشق اینجوری که

قلبمون نزدیگه من واست جون میدم

معنی احساس رو از چشات فهمیدم

از چشات فهمیدم**

کیفو از دختر گرفت..همزمان یلدا از مغازه بیرون اومد به سمت دیگه ی رفت
شهاب برگشت اما کیارش با شک به یلدایی که رفته بود خیره شد بود عجیب آشنا
بود

**باورش سخته که عاشق اینجوری که

قلبمون نزدیگه من واست جون میدم

معنی احساس رو از چشات فهمیدم

از چشات فهمیدم**

یلدا

همونجور که اروم زیر لب واسه خودم آهنگ میخوندم از پله ها بالا رفتم کلیدو از تو
کیف در اوردم سرمو بالا گرفتم اما..

با دیدن مامانوبابو میلاد شوکه شدم سرجام ایستادم ولی سریع به خودم اومدم رفتم
سمتشون آروم سلام کردم درو باز کردم رفتم داخل درو باز نگه داشتم که بیان داخل
کیفمو روی مبل انداختم شالمو باز کردم یهو گرم شده بود رفتم پنجره رو باز کردم
با خوردن سوز سردی تو صورتم حالم بهتر شد

صدای بابا اومد:پیمان زنگ زد

عادی برگشتم:خب!چی گفت!؟

بابا ابرویی بالا انداخت:یعنی تو نمیدونی

پوزخندی زدم:آها پس واسه دعوا اومدید!؟

اخمام رفت تو هم:چرا اتفاقا میدونم چرا زنگ زد گفت طلاق گرفتیم

دستمو باز کردم:خو که چی؟!طلاق گرفتم که گرفتم
بابا عصبی گف:یعنی چی!!طلاق گرفتم که گرفتم تو مگه خانواده نداری که سرو خود
میری طلاق میگیری

با تمسخر خندیدم سرمو به چپ برگردوندم

صدای داد بابا تو اتاق پیچید:هی با تمسخر نخند

رفتم جلو زل زدم تو صورته بابا:حرفه خنده دار میزنی توقع داری نخندم

دسته بابا بالا رفت که میلاد دسته بابا رو گرفت

داد زدم:نه میلاد بزاره بزنه..بزن تو که هزار بار زدی این یک بارم روش ازم که کم
نمیشه

انگشت اشارمو بالا اوردم:ولی بابا..

رفتم عقب دستمو انداختم اشکام ریختن:پیمان گف چرا طلاق گرفتم؟!گف باران دختر
عمه اش ازش حامله بود گف از رو پله ها هولم داد بچم سقط شد گف شبای جمعمه
خونم شده بود پاتوق مردای مست

هر سه شون ناباورانه نگام میکردن میلاد یهو داد زد:بخدا میکشمش

و رفت سمته در..

داد زدم:صبر کن

ایستاد رفتم جلوش ایستادم:این دادو این غیرتو

دست گذاشتم رو رگ گردنش:این رگو باید 1سال پیش رو میکردی نه الان..

سرشو پایین انداخت بابا بدون حرف رفت بیرون مامان اومد سمتم رو به رو ایستاد
داشت گریه میکرد موهای جلوش از پارسال سفید تر شده بود سرمو پایین انداختم در

برابر مامان بی طاقت بودم جلوی اون نگاه عسلیش جلوی اون چشمای اشکیش که
دنیام بودن

اروم صدام زد: یلدا مامان

بی طاقت شدم 1سال سعی کردم صداشو نشنوم که بی طاقت نشم اما الان..

بدون هیچ مکث دستمو دور گردنش حلقه کردم تو بغلم کشیدمش صدای گریه بلند
شد تموم شد رفت از یادم رفت تمامه ناراحتیم از مامان با این آغوش که 1سال
منتظرش بود

صدای گریه مامان قطع شده بود با ترس نگاش کردم چشاش بسته بود رنگ از روم
پرید جیغ زدم: مامان

جواب نداد بی حال افتاد رو دستم جیغ زدم: مامان

میلاد اومد سمتمون نشستیم مامان تو بغلم بود از ته دل جیغ زدم: مامااااااااااا
به هق هق افتادم

میلاد داد زد: یلدا اروم باش هیچیش نشده فقط از حال رفته

با ترس جیغ زدم: میلاد مامانم جوابمو نمیده

مامانو تکون داد: مامان غلط کردم مامااااااااااا

میلاد دوید سمتش آشپزخونه سریع آب سردی آورد ریخت تو صورت مامان

هق هق ام بلند شد چشای مامان آروم باز شد همزمان گریه هم میکرد: یلدا

محکم بغلش کردم: جوونم مامانم جوونم مامانی.. یلدا پیش مرگت بشه چی شدی ها!؟

مامان واسه یه لحظه هم گریش بند نمیومد

تمام صورتشو غرق ب*و*س*ه کردم: جوونم مامانم..

بابا اومد داخل با دیدنه مامان رنگ از روش پرید میلاد سریع گف:بابا خوبه حالش

بابا قیافش جمع شد به دیوار تکیه زد مامان اروم شده بود

بلند شد نشست تو چشمم زل زد

لبخندی زدم:مامانم

با اوج مهربونیش جواب داد:جان مامان

-میدونی!؟

اشکاش دوباره ریخت:آره

هق زدم:چی!؟

هق زد:عاشقمی

محکم بغلش کردم:بخدا عاشقتم مامان...

نگام رفت سمتته بابا سرش پایین بود دلم نیومد بلند شدم رفتم سمتش بابا سرشو

بالا گرفت تا منو دید سریع از جاش بلند شد

با صدای لرزون گفتم:یه روزی یادمه یکی بهم گف مگه میشه بزرگترا اشتباه

نکنن..همه یه روزی اشتباه میکنن..

چوونم لرزید:بابای منم یبار اشتباه کرد..حالا هم تمام شد البته اگه نخواد دوباره..

گریه اجازه نداد حرفمو کامل بزنم بابا بغلم کرد:غلط بکنم..غلط بکنم دوباره اشتباه کنم

اخم کردم:اینجوری نگو بابا..

همین...**این رمان شخصیت اصلیش برگرفته از شخصیت خودمه من چیز یو نوشتم

که اگه خودم بودم پیش میومدم**

باباو مامان رفتن ولی میلاد موند چون هنوز با اون حرف نزده بودم

می‌لاد نشست رو میل سرش پایین بود: من قبولم نبود به بابا گفتم نمیزارم یلدا رو بدبخت کنی جلو خود پیمان گفتم ولی پیمان گفت عاشقته گفت بخدا خوشبختش میکنم.. خیلی گف خیلی.. تا منی که به هیچ وج قبولم نبود گوشو خوردم چه برسه به بابا که چشم گوشش بسته بود و تنها میخواست تو با شهاب ازدواج نکنی..

سرشو بالا گرف نگام کرد تا تاثیر حرفاشو بگیره

ریلکس گفتم: گولتو نزد حقیقتو میگفت

می‌لاد با تعجب نگام کرد

با همون لحن قبلی: ولی من عاشقش نبودم من نمیخواستم کنارش خوشبخت بشم.. شاید پیمان حق داشت که بهم خیانت کنه چون خیلی بهش توجه نمیکردم صدام لرزید: دست خودم نبود نمیتونستم به کسی غیره..

ادامه ندادم اشکامو پاک کردم

می‌لاد بلند شد کنارم نشست با ناراحتی گف: ببخشید یلدا.. بخدا 1ساله دارم دیوونه میشم که چرا گذاشتم بابا اینکارو کنه هر وقت میومدم وضعتو حالتو میدیدم حال بدتر میشد.. ماما بیچاره اون بی گ*ن*ه* تاوان داد.. ماما جلوتو نه ولی بخدا خیلی گف به بابا گف نکن اینکارو ولی بابا مرغش یه پا داشت و قبول نمیکرد..

دستمو گرفت: یلدا!!!

نگاش کردم اروم گف: میبخشی منو

لبخندی بهش زدم..

شهاب

سوچ ماشینو تو دستم چرخوندم و از پله ها رفتم بالا دستم رفت سمت دستگیره که..

فریبا با ذوق: وای ماما یه خبر!؟

مامان: خیره چه خبره!؟

فریبا با همون لحن قبلی گف: یلدا!!

با شنیده اسم یلدا گوشام تیزتر شد یلدا چی!؟

مامان سوال منو پرسید: یلدا چی!؟

فریبا با جیغی از سر خوشی گف: طلاق گرفت

صدای جدی ماما اومد: این خوشحالی داره

فریبا: ماما انگار باورت شده یلدا خودش خواست با پیمان ازدواج کنه.. از گریه هاش

سر عقد معلوم بود آخر طلاق میگیره

مامان: حالا هر چی.. حالا چرا طلاق گرف

گوشامو بیشتر به در چسبوندم

دستی رو شونم نشست دستمو به نشون صب کن بالا اوردم

فریبا: بیشور پیمان با! باران ریخته رو هم

اخمام رفت تو هم عصبی گفتم: آشغال کثافت

صدای پر تعجب ماما اومد: تو از کجا میدونی

فریبا: دیروز زنگ زدم به ترانه دیدم صداش خیلی سرحاله گفتم چته اول نمیخواست

بگه ولی دید گیر دادم گفتم

~تمام شد

چشام گرد شد با شک برگشتم بابا! با لبخند ایستاده بود پشته سرم

هول شدم مٹ احمقا گفتم: بابا تویی از کی اینجایی!؟

بابا با خنده سری تکون داد: عیب نداره درکت میکنم

خجالت زده سرمو پایین انداختم

بابا زد رو شونم: یکم صبر کن دوباره خودم واسه ات آستین بالا میزنم

و رفت داخل ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست..

یلدا

-نکن یاسمن

یاسمن: خوب بلندشو دیگه

با حرص روی تخت نشستیم: چتتههههه خوا!؟

فصل 31 آخر

یاسمن اخمی کرد: زهرمارو چته بلندشو دیگه سفره داره شروع میشه

با شنیدن اسم سفره کوک شدم سریع از جام بلندشدم یاسمن با تعجب نگام کرد

-چته خودت گفتی بلند شو

سری تکون داد و نج نچی کرد

خندم گرفت

یاسمن: تو عاشق نیستی دیوونه ی

-کوفت

یاسمن رفت بیرون منم تند تند آماده شدم و اومدم پایین مامان؛ ترانه؛ یاسمین و

یاسمن با لبخند شیطنت باری نگام کردن

تهدیدوارنه گفتم:نمیاماااا

زدن زیر خنده

مامان:بیا بریم لوس نشو

سریع گفتم:چشمم عشقم

ترانه زیر گوشم گف:دروغ نگو عشقم

با خنده دردی نثارش کردم..

همه از ماشین پیاده شدن ولی من استرس گرفته بودم

یاسمین:نمیخوای پیاده شی یلدا

نگران نگاش کردم

لبخندی زد:پیاده شو یلدا

با شک پیاده شدم تو دلم انگار داشتن رخت میشستن با 4قدم فاصله از مامانینا

میرفتم نگامو تو حیاط چرخوندم که..

شهاب کناره ماشینش ایستاده بود حواسش نبود فرهاد هم کنارش فاصلمون زیاد بود

فرهاد برگشت که متوجه من شد سریع زد به شهاب

شهاب برگشت سمت فرهاد لب زد:چییه!؟

فرهاد با ابرو به من اشاره کرد شهاب برگشت

زمان ایستاد نگامون تو هم قفل شد دستام یخ زده بود شهاب شوکه شده نگام میکرد

بخودش اومد یه قدم برداشت که..

دستم کشیده شد برگشتم ترانه بود:بیا یلدا

انگار متوجه شهاب نشد برگشتم داشت نگام میکرد تا زمانی که برم تو اتاق نگاش
میکردم..

با بستن در چشامو بستم..

با صدای پر ذوقه فریبا که صدام میزد چشامو باز کردم: یلدا!!!!

برگشتم سمتش محکم بغلم کرد: قربونت بشم خوبی

دستمو پشتت کمرش گذاشتم: سلام عزیزم.. ممنون خوبم..

فریبا از بغلم جدا شد: وای یلدا! نقد دلم برات تنگ شده بود

لبخندی زدم: عزیزمی تو لطف داری

با صدای زنی که بش میگفتن مَلا حرفمون رو ادامه ندادیم از همون دور به مامان

شهاب سلام کردم لبخند عمیقی رو لبش بود کنار مامان نشستیم.....

صلوات آخرو فرستادیم مَلا وسایلشو جمع کرد و رفت بیرون فریبا اومد سمتم: یلدا

جان!؟

-جانم

فریبا: قربون دستت برو این حق زحمت خانومه رو بده

با تعجب گفتم: من

لبخندی زد: آره قربونت

و به زور پولو گذاشت تو دستم شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون داشت میرفت

دویدم سمتش و داد زدم: ببخشید خانوم

برگشت سمتم دستمو به نشون صبر کن بلند کردم رسیدم بهش: بفرمایید

با تعجب گف: این چیه!؟

گیج گفتیم: پول دیگه

خانوم: قبلا که داده بودن.. شاید حواسشون نبوده

گیج نگاش کردم خدا حافظی گف و رفت

با تعجب به یه نقطه میخ شدم

~یلدا

یه چیزی تو وجودم ریخت شوکه شده بودم

شهاب: یلدا!!!

اروم برگشتم شهاب زل زده بود تو صورتتم خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم

شهاب: همیشه چند لحظه باهات حرف بزنم

اروم گفتیم: واسه چی

شهاب: سر تو بالا بگیر

به بار دوم نکشید سرمو بالا بردم لبخندی زد به ماشین تو خیابون اشاره کرد: لطفا

-آخه..

شهاب با خواهش گف: لطفا فقط چند دقیقه

حرفی نزدم رفتیم سمت ماشین شهاب هم اومد نشستیم تو ماشین

هر دو به رو به رو خیره شده بودیم

شهاب اروم گف: فریبا میگه طلاق گرفتی.. پیمان بهت خیانت کرد اونم با باران

لبخند تلخی زدم

برگشت سمتم: ناراحتی

برگشتم سمتش: واسه چی!؟

شهاب: از اینکه طلاق گرفتی

اخمی کردم محکم گفتم: نه

لبخندی رو لبش اومد: تبریک نمیگی

به پاهاش نگا کردم از این پاها متنفر بودم که بامبول در آوردن مٹ دیوونه ها چشم

غره ی به پاهای شهاب رفتم

که انگار خیلی ضایع بود که شهاب زد زیر خنده

شهاب: یلدا!؟

-بله

شهاب: چرا خواستی من فکر کنم که خودت خواستی با پیمان ازدواج کنی

شوکه شدم برگشتم سمتش قرار بود فریبا هیچوقت بهش نگه

لبخند تلخی زد: فک کردی اگه اینجوری بگی من ازت متنفر میشم و زود فراموشت

میکنم

سرمو پایین انداختم

شهاب: من از اولش میدونستم خودت نخواستی از همون روزی که تو بیمارستان گفتی

تنهام نمیزاری صداقتو تو چشات خوندم وقتی مامانو فریبا اومدن گفتن تو خودت

خواستی باورم نشد.

حرفی نزدم در حقیقت حرفی نداشتم که بزنم

شهاب بی مقدمه گفت: میخام دوباره بیام جلو بابا گفت صبر کنم ولی من دیگه

نمیتونم

با تعجب نگاش کردم

لبخندی زد: نمیتونم بیشتر از این ازت دور باشم

با اینکه از حرفاش قند تو دلم آب شد ولی اخمامو تو هم کردم: نه شهاب

رنگ از روش پرید: چی نه!؟

جدی گفتم: من جوابم منفییه

شوکه شد

سخت بود گفتن این حرف اونم واسه من که 1سال با یاده شهاب روزمو شبو شبمو روز کردم ولی نمیخواستم با منی که 1بار ازدواج کردم با منی که 1بار مادر شدم ازدواج کنه حقه شهاب کسیه که ازدواج نکرده باشه..

شهاب اروم گفت: چرا یلدا!!!

برگشتم درو باز کردم: نپرس چرا.. فقط نیا جلو

با عجز صدام زد: یلدا

ولی پیاده شدم اشکم ریخت با دسته خودمو واسه بار دوم پسش زدم

صدای باز شدن در ماشین اومد و پشت بندش صدای شهاب: تو بگو نه هزار بار بگو نه.. من هم تا آخر عمر هم شده میام جلو انقد میام تا یا وقتی مرگم برسه یا تو جواب مثبت بدی

لبخندی رو لبم اومد ولی سریع پسش زدم و رفتم تو خونه

ترانه سریع اومد کنارم: بیشور رفته بودی کجا

-رفتم پوله ملا رو بدم

پشت چشمی نازک کرد: منم که خر

شونه ای بالا انداختم:شاید

با حرص نشگونی از بازوم گرف:بیشور

مامان اومد سمتم:یلدا رفتی پیشه خانوم شمس

لبمو گزیدم مامان چشم غره ی بهم رفت اروم و متین رفتم سمتش تا منو دید لبخند
گشادی زد با خوش رویی سلام علیک کردیم خیلی دوسش داشتیم خیلی مهربون
بود.....

بوی اسفند تو فضای شلوغ تالار پیچیده بود همزمان با ورود ما شمال هم زده شد با
لذت به این صدا گوش میدادم که واسم قشنگترین موسیقی لری بود شنلم جلوی
دیدمو گرفته بود شهاب دستمو گرف انگشتاشو بین انگشتم حلقه کرد بین اون همه
جمعیت با صدای شمال صدای کل هم پخش شده اروم به سمته سالن می رفتیم..و
من فکر کردم به شهاب به حرفی که زد عمل کرد انقد اومد تا منی که از خدام بود ولی
یکم ناز می کردم قبول کردم..

صدای شمال با ورودمون به سالن قطع شد و به جاش آهنگ با صدای بلند پخش شد
آهنگ باریکلا از امید حاجیلی

**باریکلا عشق من شدی باریکلا واسه خودم شدی باریکلا خوب شد اومدی باریکلا
عاشقم شدی باریکلا چه دلبری تو باریکلا از هم سری توباریکلا یه وقت بدونه من
باریکلا هیچ جایی نری تو**

همه با آهنگ شروع به ر**ق**ص کردن..لبخندی از ته دل زدم شهاب برگشت سمتم
نگام کرد چشمکی زد لب زد:عاشقتم

**عاشق عاشقه تو میمونم قدر قدر تو خوب میدونم با من با من بمون همیشه این دل
بی تو دیوونه میشه**

با ناز خندیدم و از پله ها رفتم بالا روی صندلیهای که واسه منو شهاب بودن نشستم
شهاب کنارم نشست برگشتم سمتة کسایی که وسطه میرقصیدن

**باریکلا عشق من شدی باریکلا واسه خودم شدی باریکلا خوب شد اومدی باریکلا
عاشقم شدی باریکلا چه دلبری تو باریکلا از هم سری تو باریکلا یه وقت بدونه من
باریکلا هیچ جایی نری تو**

نسترن با ذوق دوید سمتم

نسترن: خاله چقد خوشکل شدی

شهاب سریع: خوشکل بوداا

و چشمکی زد

**نمیدونی چه حالیم وقتی پیشمی عالیم حتی جونمو بریزم به پات من راضی ام

دارم از ته دل میگم با تو یه آدم دیگم

اگه بمیرمو زنده شم این دلمو باز به تو میدم**

یاسمین اومد کنارم: یلدا شنل رو در بیار

نگاش کردم: قربونت دستت درش بیار موهام خراب نشن

**باریکلا عشق من شدی باریکلا واسه خودم شدی باریکلا خوب شد اومدی باریکلا
عاشقم شدی باریکلا چه دلبری تو باریکلا از هم سری تو باریکلا یه وقت بدونه من
باریکلا هیچ جایی نری تو**

شهاب آروم زیر گوشم گفت: یلدا

برگشتم سمتش رخ به رخ هم بودیم واسه چند لحظه بدون پلک همو نگا میکردیم
لبخندی زد بی هوا خم شد گونمو بوسید سریع بلند شد و رفت بیرون لبخندی زدم به
رفتنش نگاه کردم

فریبا هم اومد پیشم بعد از کلی تعریف باهام عکس گرفت که شد سراغاز همه اومدن
باهام عکس گرفتن...

شینا از دور با لبخندی گشاد اومد سمتم نیشم شل شد محکم بغلش کردم خیلی وقت
بود ندیده بودمش

شینا:وای یلدا کجا بودی میدونی چند وقته ندیدمت خر دلم واسه ات تنگ شده بود
چشم غره ی بش رفتم:حرف نزن نه که تو سراغی گرفتی تو که وضعمو میدونستی

شرمنده نگام کرد:بیخشید تو رو خدا..دوره کارا بابک بودیم

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:بابا میخواد بفرستش خارج

متعجب گفتم:چرا!؟

شینا با خنده گف:خود بابک میگه واسه ادامه درس ولی چرا دروغ من که میدونم واسه
آزادی بیشتر میخواد بره

لبخندی زدم دلم نمیخواست بیشتر در مورده بابک بدونم:بسلامتی..دخترت کجاست!؟

شینا:پیشه مامان؛مامان خواست بیاد ولی پاش درد میکرد

-الان خودم میرم پیشش دلم واسش تنگ شده..

با صدای قطع آهنگ برگشتم همه رفته بودن دم در

کنجکاو نگاهشون میکردم

شینا:چه خبر شده

یاسمن او مد سمتم: بیا بریم بیرون یلدا.. بیرون دارن دستمال بازی میکنن..

و دستمو کشید لباس عروسو بالا بردم

تا رسید به جمعیت کنار در با کل و دست کنار رفتن لبخند عمیقی رو لبم بود شهاب تا منو دید ایستاد اروم رفتم سمتش دستشو گرفتم و یه دستمم به دستت مامان دادم که قبلش کنار شهاب بود.. شهاب دستمو محکم گرفت اروم با هم حرکت کردیم....

2 سال بعد

کلافه به احسان نگا کردم داشت گریه میکرد دور دهنشم تمام خیس بود

-جانم مامانی چته خب!؟

گول زنکو دستش دادم: بگیر اینو قربونت بشم

با دستای کوچولوش گول زنکو از دستم گرفت وبا تمام زوری که داشت انداختش

زمین و باز شروع کرد به گریه کردن

شهاب کنارم نشست: چرا اروم نمیشه

و احسانو بغل کرد

خسته گفتم: میخواد دندون دربیاره اذیته

شهاب ب**و**س**ه روی گونش زد انگشت دستشو رو لسه های احسان

گذاشت.. احسان سریع دهنشو بست فک کنم داشت دردشو رو دسته شهاب خالی

میکرد

با خنده گفتم: شهاب داره گاز میگیره

با لذت به احسان نگا میکرد: به نظر میرسه

لبخندی زدم سرمو رو شونه شهاب گذاشتم با اون یکی دستش دستمو گرفت
انگشتاشو توی انگشتم قفل کرد..خیره به دستامون لبخندی زدم و چشامو بستم
خدایا شکرت..

پایان

این رمان هم با همه ی بد و خوبش تمام شد بی شک خودم دلم واسه تمام
شخصیت های این رمان تنگ.میشه.. امیدوارم تونسته باشم خوب نوشته
باشمش..ممنون از همرایتون

29/6/95

تابستان 95

ساعت:00:16